عرفان مثنوی

عارف بزرگ و حکیم الهی
ملامحسن فیض کاشانی

به کوشش و تصحیح
مهدی انصاری



بسم الله الرحمن الرحیم



عرفان مثنوی

عارف بزرگ و حکیم الهی

ملامحسن فیض کاشانی

(م. ۱۰۹۱)



به کوشش و تصحیح

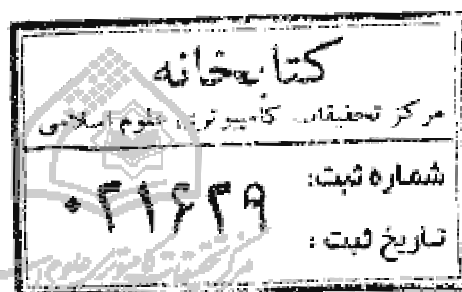
مهدی انصاری



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۷۹

مولوی، جلال‌الدین محمدبن محمد، ۶۰۴ ـ ۶۷۲ ق.
[مثنوی. برگزیده]
عرفان مثنوی / [جلال‌الدین محمدبن محمد مولوی] ؛ ملامحسن فیض کاشانی؛ به‌کوشش و تصحیح مهدی انصاری. ـ تهران: امیرکبیر، ۱۳۷۹.
۴۲۶ ص.
ISBN 964-00-0662-9
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
چاپ اوّل: ۱۳۷۹.
۱. شعر فارسی ـ قرن ۷ ق. الف. فیض کاشانی، محمدبن شاه مرتضی، ۱۰۰۶ ـ ۱۰۹۱ق. گردآورنده. ب. انصاری، مهدی، ۱۳۳۲ ـ ، مصحح. ج. عنوان.
۸فا۱/۳۱ PIR۵۲۹۹ / ۱ آ
ب / م ۸۴۹ م ج ۱۳۷۹
کتابخانه ملی ایران ۷۹ـ۱۵۵۸۷م





عرفان مثنوی
تألیف : ملامحسن فیض کاشانی
به‌کوشش : مهدی انصاری
چاپ اوّل : ۱۳۷۹
چاپ و صحافی : چاپخانه سپهر، تهران
تیراژ : ۱۵۰۰ نسخه

شابک ۹ـ۰۶۶۲ـ۰۰ـ۹۶۴ ISBN 964-00-0662-9
مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر تهران، میدان استقلال.

تقدیم

به جان عالم هستی، که از او عـرفان و شـور و عشـق معرفت خیزد و به عارفان و دل‌سوختگان جان بخشد. تجسم عینی حق، انسان کامل، از انبیا برتر، که فرمود «انا عبد من عبید محمد» نور مصطفی، جان و نفس و جانشین محمد(ص) قرآن ناطق، امام الکّل فی الکـل. مولای متقیان امیرمؤمنان علی علیه‌السلام

علی عـالی اعلاکه ز بیم سـخـطـش
روح از کـالـبـد عالـم امـکان خـیـزد

گر به خاری نگرد یک نظر از رحمت خویش
از بـن خـار دو صـد روضـهٔ رضـوان خـیـزد

فهرست موضوعات

سخن اوّل

از شیوه‌های دانش‌گستری و پرارزش فیض کاشانی که خود از فرهیختگان بنام و پرفیض دانش ایران اسلامی است، گشت و گذار و انتخاب و تلخیص و سامان‌دهی و احیاناً تهذیب و به‌سازی کتابهای دانشمندان، محدثان و مفسران قرآن و شعرا و عرفا مشهور می‌باشد.

این شیوهٔ برخورد، و نقد و بررسی و گاهی تضمین اشعار دیگران، شاید به ظاهر از دانشمندان سترگ و بنام، کاری کوچک بنماید، اما گویای دو نکتهٔ اساسی و مهم در زمینه گسترهٔ علم و فرهنگ و ارزش دانشهای متفاوت است. نخست آنکه تواضع علمی و فروتنی دانشمندی را می‌رساند که از مطالعه و اندوخته‌های علمی و تحقیقات دیگران خود را بی‌نیاز نمی‌داند و با گذری بر دیگر پژوهشها، آسمان علم و فهم و درک و بینش خود را بالا می‌برد و به این ارزش گویا، که علم از هرکس و هرچه برای دیگران نردبانی است رایگان، بهره می‌برد.

این برخورد عالمانه با علوم و کتابهای دیگر دانشمندان سبب عدم جمود فکری و گسترش اندیشه و عبور از مرحله تنگ و تاریک خودبزرگ‌بینی و یا تنها خودنگری و انحصار بینش و علم به خود می‌باشد.

این رفتار بزرگ‌منشانه و علم‌دوستی و ارزش‌گذاری بر تحقیق و پژوهش دانشمندان در کمتر کسی همچون فیض کاشانی دیده می‌شود، و بخش عمده‌ای از رساله‌ها و کتابهای این محقق و حکیم متأله و عارف بزرگ اندیشمند، به بررسی و تلخیص و گلچین

و گزیده‌نویسی از کتابهای پرارزش دیگران حتی از دانشمندان غیرشیعه اختصاص دارد.

دیگر آنکه این انتخابها به گزینش و تعلیق و تحشیه و نقد و کم و یا تکمیل‌سازی، ضمن آنکه اهمیت و ارزش کتاب مزبور را بوضوح می‌رساند که شخصیتی همچون فیض‌کاشانی، بحری مواج از فقه، و حکمت و تفسیر و فهم حدیث و شعر و امثال آن، به شرح و توضیح و یا تلخیص کتابی با دیدگاهی جدید در اندیشه خود مطرح ساخته است. و صدالبته نه به‌عنوان انتشار کتابی به‌نام خود با بهره‌گیری از اندیشه و تحقیق دیگران که با شیوه و متد خاص و مفید گلچین‌سازی چنانکه در این کتاب انجام داده اقدام می‌کند همچنین تلفیق و به‌سازی احیاءالعلوم غزالی غیرشیعی در محجة‌البیضاء و یا در تحشیه تفسیر کشاف و غیر آن به چشم می‌خورد.

فیض کاشانی همین غور و بررسی و تعمق را در مجموعهٔ پرمحتوا و بحر عمیق مثنوی مولوی انجام داده و آن را با شیوه‌ای بسیار بدیع و ابتکاری گلچین کرده که خواننده را به شگفت و تقدیر وامی‌دارد.

اما سؤالی که برای این نویسنده نیز در اولین برخورد با این منتخب پیش آمد آنکه، فیض کاشانی چنانکه اشتهار دارد، فقیهی محدث و حکیمی متأله و فیلسوفی مفسر و شاعری چیره‌دست با ذوقی سرشار، چگونه اقدام به تلخیص و تهذیب و تفریق و جمع‌بندی جدیدی از مثنوی نموده است؟ زیرا اقدامی چنین عالمانه و پژوهشگرانه بر کتابی از شعر عارف نامی ایرانی توسط فقیهی محدث و مفسری حکیم بعید به‌نظر می‌آید! چگونه این عالم بزرگوار فرصت و وقتی را به این کار اختصاص داده است؟ اما با تتبع در مورد مثنوی و عظمت اشعار پرعمق و محتوای تفسیری، و مضامین حدیث در قالب شعر و پندها و موعظه‌ها و اسرار اخلاقی و اجتماعی و مراتب عرفان و معرفتی که در آن و از زبان و قلم دیگران آمده است می‌توان به این حقیقت و ارزش کار فیض کاشانی پی برد. همچنین به این نکته مهم که نامبرده با انتخاب مثنوی عملاً درسی اخلاقی و علمی به همکاران خود در حوزه فقاهت و علوم دینی در طول تاریخ می‌دهد، که بفرمودهٔ قرآن مجید «فبشر عباد الذین یستمعون القول فیتبعون أحسنه»[1] به هر علم و دانشی که بر

۱. سوره الزمر، آیه ۱۸.

معرفت آدمی می‌افزاید باید تعظیم کرد. زیرا اساس علم نور است و این نور و معرفت را می‌توان از جنبه‌های مختلف و دانشها و بینشهای گوناگون به دست آورد.

البته باید دانست در مکتب فیض، عرفان علمی است که چون از دین و معرفت مایه و ریشه می‌گیرد، عارف را به عالمی وسیع‌تر از همهٔ عوالم موجود می‌برد که در آن عالم، واقعیت اشیا را می‌بیند، یافتن این‌چنین بینشی در جهان و علمی دیگر میسر نیست و آن عالم و علم جای و کار هرکسی نیست که در آن قدم گذارد و حقایق عالم را ببیند. چنین دریافتی نیز به ادعا و لباس نباشد، بلکه صفا و اخلاص و تعبد و معرفت می‌طلبد که لایق حضور و محو در نور یقین گردد، و فیض کاشانی بخشی از این معرفت و عرفان را برای سلوک خود و دیگر سالکان راه حق و حقیقت در اشعار مثنوی مولوی می‌یابد.

به نوشته استاد جلال‌الدین همائی، محمد جلال‌الدین مولوی حدود ۶۸ سال عمر کرد، ولادتش در بلخ در روز ششم ربیع‌الاول سال ۶۰۴ ق. و وفاتش در قونیه از بلاد روم، پنجم ماه جمادی‌الآخر سال ۶۷۲ ق. واقع شد که مقارن فوت نابغهٔ فلسفه و ریاضی، خواجه نصیرالدین طوسی بود. پدر مولوی، سلطان العلما شیخ بهاءالدین محمد ولد فرزند حسین بلخی از بزرگان علما و عرفا عصر خود بود. آباء و اجداد مولوی همه از مردم بلخ بودند که در آن روزگار از توابع ایالت پهناور خراسان شمرده می‌شد. بهاءالدین ولد در حدود ۶۱۶ ق. که تازه آوازهٔ هجوم مغولان به بلاد خوارزم به گوش می‌رسید با فرزندش مولوی که در آن تاریخ تقریباً ۱۳ساله بود، و دیگر اعضای خانواده به قصد زیارت بیت‌الله از بلخ سفر کرد. در اثنای سفر، به نیشابور رسید و با شیخ عطار دیدار کرد. شیخ اسرارنامه را که منظومهٔ عرفانی اخلاقی بود به بهاءالدین هدیه کرد.

بهاءالدین بعد از سفر مکه در حوالی سال ۶۱۷ ق. گذارش به آسیای صغیر و کشور روم (شرقی) افتاد. در آن تاریخ سلطان علاءالدین کی‌قباد سلجوقی (۶۱۶ - ۶۳۴) ق. سلطنت می‌کرد و وزیرش معین‌الدین سلیمان دیلمی (ف. ۶۷۵ ق.) بود، و مقدم بهاءالدین را به دیار خود گرامی داشتند. اتفاقاً در آن تاریخ اوضاع ایران و بخصوص نواحی بلخ و بخارا و خوارزم و دیگر بلاد ماوراءالنهر و خراسان در اثر هجوم شوم مغولان خراب و آشفته و درهم، بویژه شهر بلخ در همان سال ۶۱۷ به سبب قتل‌عام و

غارت آن طایفهٔ وحشی خونخوار خالی از سکنه افتاده بود موجب گردید بهاءالدین و خانواده‌اش در حوالی قونیه یعنی در ابتدا، مدتی در شهر لارنده و سپس به قونیه که در حدود ۴۵۰ کیلومتری جنوب شرقی استانبول است و در آن تاریخ، پایتخت سلاجقهٔ روم بوده اقامت گزینند. بهاءالدین در حوالی سال ۶۲۸ ق. درگذشت و در همان سرزمین به خاک سپرده شد.

خاندان مولوی و مهد تربیت او در خاندانی علمی و عرفانی بود. مولوی از کودکی در خدمت پدر و پس از آن در محضر مشایخ و استادان دیگر، و مدتی نیز در دمشق که در آن روزگار مجمع اکابر علما و عرفا و زهاد و عباد بود به تحصیل علوم و معارف معمول زمان خود اشتغال داشت. هنگام وفات پدرش که حدود ۲۵ سال از عمر او می‌گذشت از علوم متداول زمان خود شامل؛ ادبیات، فقه، اصول فقه، حدیث، تفسیر قرآن، قصص، تواریخ اسلامی، اصول عقاید و کلام، فلسفه و بالجمله در اکثر فنون عقلی و نقلی سرمایهٔ کافی اندوخته و مخصوصاً در فقاهت به مرتبهٔ اجتهاد رسیده بود.

مولوی پس از وفات پدر، توسط سید برهان‌الدین حسینی ترمدی (ف. ۶۳۸) که از مریدان و اصحاب برگزیدهٔ پدرش بود به وادی سیر و سلوک کشیده شد و مدت ۹ سال تحت تعلیم و تربیت مستقیم سید برهان‌الدین و پس از وفات او هم مدت پنج سال بتنهایی با نهایت شوق و علاقه‌مندی سرگرم ریاضت و طی مراحل سیر و سلوک بود.

مولوی در همان احوال که به ریاضت و عبادت و پیمودن مراحل طریقت اشتغال داشت، از تتبع و مطالعه کتب و تکمیل معلومات عقلی و نقلی غافل نبود، و چندان در علم و عرفان پیش رفت که به مقام پیشوایی سالکان و ارباب طریقت رسید. مولوی در حدود سال ۶۴۲ ق. با شمس‌الدین تبریزی آشنا شد و در اثر صحبت و جذبه روحانی او، بکلی احوال و عقایدش دگرگون شد.[۱] رابطهٔ دمشق با تاریخ زندگانی مولوی بسیار است و غزلیات و ادبیات او در وصف شام، می‌رساند که مولوی را با این ناحیه، که تابشگاه جمال شمس تبریزی و اولین نقطه‌ای بوده است که این دو یار دمساز با یکدیگر دیدار کرده‌اند، سر و سرّی دیگر است. مولوی در همین شهر به صحبت محی‌الدین عربی نیز

---

۱. همائی، جلال‌الدین، مولوی‌نامه، ص ۱۸ ـ ۲۳.

نایل آمد، و پس از چندی اقامت در حلب و شام که مدت مجموع آن ۷ سال بیش نبود به قونیه بازگشت و برجای استاد خود سید برهان‌الدین بنشست.[1]

مولوی با بسیاری از عارفان و عالمان و ادیبان که در قونیه می‌زیستند یا بدان شهر آمده بودند صحبت داشته، و نظر به اشتهار و غرابت طریقه او، اکثر بزرگان آن عهد نام او را شنیدند و برخی نیز به قصد دیدارش عازم قونیه شدند.

از این کسان صدرالدین ابوالمعالی محمدبن اسحاق (ف. ۶۷۳) شاگرد محی‌الدین عربی است که آثار و تألیفات او در میان عرفا و اصحاب تحقیق شهرت بسیار دارد. دیگری قطب‌الدین محمودبن مسعودبن مصلح کازرونی شیرازی (۶۳۴ـ ۷۱۰) از خاندان علم و دانش بود، در شهر قونیه او را با مولوی اتفاق دیدار افتاد. دیگری فخرالدین ابراهیم‌بن شهریار (۶۰۰ ـ ۶۸۸) همدانی‌الاصل و در شعر خود عراقی تخلص می‌کرد. در ایام اقامت در قونیه با مولوی دیدار کردند. همچنین شیخ نجم‌الدین رازی (ف. ۶۵۴) و بهاءالدین قانعی طوسی و سراج‌الدین ارموی و صفی‌الدین هندی (۶۴۴ ـ ۷۱۵) و سعدی شیرازی (ف. ۶۹۴) که ضمن سفرها با مولوی دیدار داشتند.[2]

بدین‌ترتیب محمد جلال‌الدین مولوی عارف، بزرگ و کم‌نظیر قرن هفتم پس از گذراندن عمری حدود هفتاد سال عاقبت روز یکشنبه پنجم ماه جمادی‌الثانی سال ۶۷۲ ق.، از این جهان فرودین به کارستان غیب نقل مکان کرد.

مولوی در وصیت خود به یارانش گفته بود: **أوصیکم بتقوی الله في السر و العلانیة و بقلّة الطعام و قلّة المنام و قلة الکلام و هجران المعاصی و الانام و مواظبة الصیام و دوام القیام و ترک الشهوات علی الدوام و احتمال الجفاء من جمیع الایام و ترک مجالسة السفهاء و العوام و مصاحبة الصالحین و الکلام، فانّ الناس من ینفع الناس و خیر الکلام ما قلّ و دلّ و الحمدلله وحده.**[3]

مولوی از چهره‌های فوق‌العاده‌ایست که قلمرو دانش و معرفت، مربوط به اصول

---

۱. فروزانفر، بدیع‌الزمان، رساله در تحقیق احوال و زندگانی جلال‌الدین مولوی، تهران، چ مجلس، بهمن ۱۳۱۵.

۲. همان، ص ۱۲۶ـ ۱۳۸.

۳. فروزانفر، بدیع‌الزمان، رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد، ص ۱۲۱.

عالیهٔ انسانی سراغ دارد. وسعت و عمق دیدگاه جلال‌الدین در حقایق انسانی، مخصوصاً از نظر رابطه انسان با ماورای طبیعت، در حدی است که گویی موضوعاتی که دربارهٔ این رابطه برای او مطرح می‌گردد، اقیانوسهای متلاطمی از حقایق و مسائل است، اگرچه این موضوعات به جهت قرار گرفتن در روی پردهٔ جهان هستی و از دیدگاه انسانها بسیار محدود و ناچیز دیده می‌شوند، و به همین جهت نارسایی الفاظ را در نشان دادن آنچه در ذهن خود راجع به موضوعات می‌گذرد، بارها گوشزد می‌کند. گویی این نمودها و موجودات طبیعی را از کالبدهای محدود آنها درآورده می‌خواهد واقعیات آنها را در یک واحد برتر نشان دهد؛ آن واحد برتر که بدون درک آن، نه جهان طبیعت شناخته خواهد شد، نه قدمی در معرفت الهی می‌توان گذاشت، با دریافت همین واحد برتر است که گوش درون انسان می‌تواند آهنگ اصلی این جهان را دریابد.[1]

جلال‌الدین مولوی را علاوه بر آنکه باید یکی از نوادر بزرگ تاریخ اندیشهٔ بشری و یکی از بزرگترین عرفا و شعرای همهٔ اعصار دانست، یکی از شوریدگان و آلفتگان جامعه بشری نیز باید به شمار آورد. خاستگاه خانوادگی او و پدری که در تربیت فرزند، از هیچ کوششی دریغ ندارد و محیط تحصیل دوران کودکی وی و استعداد شگرفی که خداوند به وی عنایت فرموده است و آن توفیقات غبطه‌انگیز او در تحصیل دانشهای اسلامی و اشراف به معارف والای عصر و تیزنگری عقاب‌وار او به همهٔ زوایای اندیشگی و اشراق و جهش و پرواز روح بلند وی که همواره از فراسوی دیدنیها، نادیدنیها را می‌کاود و تشنگی همیشگی وی که آنچه یافت می‌نشود، آنش آرزوست؛ و سرانجام، برخورد او با مرشد و مرادی چون «شمس» همه، نشان تام و تمام عنایت الهی به این بزرگ‌مرد اعصار تفکر است.[2]

باید خاطرنشان ساخت مولوی از اهالی بلخ خراسان می‌باشد که به سبب مهاجرت از ایران و اقامت در روم (شرقی) به‌عنوان ملای رومی معروف شده است و در اصل ایرانی خراسانی و یکی از بزرگان ادب و شعر و عرفان فارسی است.

---

۱. جعفری، محمدتقی، تفسیر و نقد و تحلیل مثنوی، ج ۱، ص ۵.
۲. جعفری، محمدتقی، دریا به دریا، مقدمه.

مولوی پیش از دیدار و پیوستن به شمس تبریزی، دانشمندی حکیم و فقیهی حنفی مذهب و صوفی متعبد و صاحب منبر و محراب و حلقه درس و بحث بود. اما پس از آنکه به شمس پیوست او را تغییر حالی دست داد که همهٔ آن علایق را بگسست. از آن پس دیگر مولوی یک فقیه اصولی پیرو اشعری و ابوحنیفه نبود، بلکه خود در مذاهب و مسالک، مجتهدی صاحب نظر و تحقیق بود، در همهٔ فرق و مذاهب اسلامی اعم از شیعی و سنی، معتزلی و اشعری آنچه را حق می‌دانست بدان می‌گروید و باطل را هرچه و از هرکس بود به دور می‌افکند و می‌گفت:

مذهب عاشق ز مذهبها جداست　　　عاشقان را مذهب و ملت خداست
غیر هفتاد و دو ملت کیش او　　　تخت شاهان تخته‌بندی پیش او[1]

و در اعتراض به تأویلهای نادرست و منحرف از قرآن، منتقدانه می‌گفت:

به هوی تأویل قرآن می‌کنی　　　پست و کج شد از تو معنیٔ سنی[2]

در واقع دیدار تاریخی شمس تبریزی و مولوی، دگرگونی کاملاً اساسی در درون مولوی به‌وجود می‌آورد و او را به جهان‌بینی عمیق و گسترده از ابعاد مختلف هستی وادار می‌کند.[3] مولوی پس از آن دگرگونی اساسی یقین کرده است که اعمال و عبادات مذهبی مطلوب ذاتی و حرفه‌ای نبوده، بلکه مقصود تصفیهٔ درون و چشیدن طعم تکامل و حرکت در مسیر کمال و دریافت ارتباط شدید انسانها با یکدیگر و اتحاد آنان در مشیت الهی است یعنی همان‌طور که قرآن می‌گوید: «یا ایها الذین آمنوا استجیبوا لله و للرسول اذا دعاکم لما یحییکم[4]» یعنی هدف عقاید و اعمال مذهبی، رسیدن به یک حیات عقلانی و سالم است همچون آیهٔ روزه، که هدف آن تقوا و عبادت است و خویشتن‌داری از پلیدیها و خودخواهیها و درندگیها و غوطه‌ورشدن در شهوات حیوانی. نمی‌توان از ادبیات مثنوی شاهدی پیدا کرد که سقوط تکالیف الهی را پس از وصول به حقیقت تجویز نماید، و اگر چنین چیزی در آثار مولوی دیده شود بدون تردید مردود است، زیرا کیست که در

---

۱. همائی، جلال‌الدین، تفسیر مثنوی، ص ۶۱.
۲. مثنوی، دفتر اول، ص ۶۰.
۳. جعفری، مولوی و جهان‌بینی‌ها در مکتبهای شرق و غرب، ص ۵۶.
۴. انفال، آیه ۲۴.

وصول به حقیقت از پیامبر اسلام و علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام پیشتر برود، درصورتی‌که تلاش آن دو بزرگوار تا آخرین نفسها در انجام تکلیف، بر کسی پوشیده نیست.[۱]

قاضی شوشتری از مولوی به؛ الشیخ العارف، المؤید بالفیض القیومی، مولانا جلال‌الدین محمد البلخی الرومی قدس‌الله روحه و زاد في حظائته القدس أنسه، تعبیر می‌کند و می‌نویسد: در پنج سالگی او را الهام غیبی رسید و از اشراقات منور بهره‌ور گردید و در شش سالگی هر سه چهار روز یک‌بار افطار می‌کرد، و آخر در فقر و مسکنت و عرفان، از اکابر اهل ذوق و وجدان، در علوم ظاهری و باطنی وحید عصر و یگانه دهر گردید. مشهور است که قریب به چهارصد طالب علم در حلقهٔ درس مولوی جمع می‌شدند و هر کدام به قدر استعداد خود افاضهٔ فیض از او می‌نمودند.[۲]

به دیدهٔ قاضی شوشتری در حسن اعتقاد مولوی و شیخ او شمس‌الدین تبریزی: ارباب تتبع را ترددی نیست و از مؤیدات تشیع او، آنکه از اولاد جلال‌الدین بوده که پدر بر پدر او داعیان اسماعیلیه بوده‌اند و جلال‌الدین محمد از بعضی قبایح عقاید و اعمال که برخی متأخرین این طایفه در مذهب اسماعیلیه احداث نموده بودند تبری، و به اصل مذهب اهل بیت علیهم‌السلام رجوع نموده است و دفترهای رسایل ملاحده را بسوخت و شمار اهل ایمان ظاهر ساخت. در دیوانهای قدیم مولوی قصاید مشتمل بر مناقب ائمه‌اطهار(ع) و مثالب اغیار که در مقطع اکثر آنها چنانچه شیوه او بوده اسم شیخ خود را مذکور نموده است. لیکن ناسخان کتب او از متصوفهٔ اهل سنت اکثر آنها را از قلم انداخته و رعایت ناموس بزرگان خود را در آن شناخته‌اند و با وجود این‌همه اهتمام که در محو آن قسم کلام داشته‌اند، هنوز سخنان آشنا از خدمت مولوی در میان است که گواه انتظام او در سلک فرقه مؤمنان می‌باشد.[۳] سپس اشعاری را به او نسبت می‌دهد:

هر آنکس را که مهر اهل بیت است ور انور ولایت در جبین است
غلام حیدر است مولای رومی همین است و همین است و همین است

۱. جعفری، مولوی و جهان‌بینی‌ها در مکتبهای شرق و غرب، ص ۵۶.
۲. شوشتری، قاضی نورالله: مجالس المؤمنین، ص ۲۹۰ ـ ۲۹۱، چ سنگی.
۳. همان.

***

آفتاب وجود اهل صفا | آن امام امم ولی خدا
آن امامی که قایم است الحق | زو زمین و زمان و ارض و سماء
ذات او هست واجب العصمة | او منزه ز کفر و شرک و ریا
عالم وحدتست و مسکن او | او برون ز صفات ما و شما
رهروان طالبند و او مطلوب | عارفان صامت و علی گویا
سرّ او دیدهٔ سید مرسل | در شب قدر در مقام دنی[1]
از علی می‌شنید نطق علی | بد علی جز علی نبود آنجا
ما همه ذره‌ایم و او خورشید | ما همه قطره‌ایم و او دریا
بی‌ولای علی بحق خدا | ننهد در بهشت آدم پا
گر نهد بال و پر فروریزد | جبرئیل امین بحق خدا
مؤمنان جمله رو به او دارند | کو امام امت و هادی اولا
بندهٔ قنبرش به جان می‌باش | تا برندت به جنت المأوی

***

نهان از فهم و دور از عقل و برتر از خیال ما
که گفتن وصف او نتوان علی‌بن ابی‌طالب
قدیم المَن و الاحسان عظیم‌الشأن و البرهان
قسیم الجنة والنار علی‌بن ابی‌طالب
هو الاول هو الاخر هو الظاهر هو الباطن
هو الحنان هو المنان علی‌بن ابی‌طالب

---

۱. همان.

اگـر چشـم خـرد داری ببین از صـورت مـعنی
بــه وجــه چــهرهٔ خــوبان عــلی‌بن ابــی‌طالب

***

تـا صـورت پـیوند جـهان بـود علی بـود
تـا نقش زمین بـود و زمـان بـود عـلی بـود
شاهی که وصـی بـود و ولی بـود علی بـود
سـلطان سـخا وکـرم و جـود عـلی بـود
آن قــلعه‌گشــایی کــه در قــلعهٔ خیبر
بـرکند بـه یک حـمله و بگشـود عـلی بـود
زیـن دو سـه بیتی کـه بگفتم بـه حـقیقت
بـالله کـه مـراد مـن و مـقصود عـلی بـود
ایـن کـفر نـباشد سـخن کـفر نـه اینست
تـا هست عـلی باشد و تـا بـود عـلی بـود
آن شـــاه ســرافـراز کـه انـدر ره اسـلام
تـــا کـار نشـد راست نـیاسود عـلی بــود
فــرزند خـلف در صـدف نکتهٔ تـوحید
کآدم بـه جـمالش نگـران بـود عـلی بـود
صـد بـار نگـه کـردم و دیـدم بـه حـقیقت
آن عـارف و آن عـابد و مـعبود علی بـود
آن شـــیر ولایت کـه ز بـهر طـمع نـفس
در خـــوان جـــهان نـــیالود عــلی بــود
هــارون ولایت کـه پس از مـوسی عـمران
والله کــــه عـــلی بـــود عـــلی بـــود

سـرّ دو جـهان جـمله ز پـیدا و ز پـنهان
شـمس الحـق تـبریز کـه بـنمود عـلی بـود

***

بیا که میر من از بعد مصطفی علی است
امـام طـه و یس و هـل اتـیٰ عـلی است
امـام مـتقیان و وصـی نـفس رسـول
شـهی کـه هـیچ نـیامد خـطا ازو عـلی است
کسـی بگـفت کـه تـا چـند از عـلی گـویی
مگر کـه درد تـو را ای پسـر دوا عـلی است
جـهانیان هـمه گـر خـصم شـمس مسکـینند
مرا چه غم که مـرا مـیر و پـیشوا عـلی است

***

هرکه می مـدحت حـیدر بچشید همچو خضر زندگی از سر گرفت
هـرکس طـالب یـاری بـود شمس اعلا دامن حیدر گرفت[1]

***

ناگفته نماند که در مثنوی و دیوان شمس فعلی نیز فرازهایی از قبیل اشعار مزبور به چشم می‌خورد که واقعیت گفتار قاضی شوشتری را بیشتر به حقیقت نزدیک می‌کند. همچون:

از عـلی آمـوز اخـلاص عـمل شـیر حـق را دان مـطهر از دغـل

---

۱. همان.

ای علی که جمله عقل و دیده‌ای — شمّه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای[1]

پس به هر دوری ولیّی قایم است — تا قیامت آزمایش دایم است

مهدی و هادی وی است ای راه‌جو — هم نهان و هم نشسته پیش رو

***

ای سرور مردان علی، مردان سلامت می‌کنند

وی صفدر مردان علی، مردان سلامت می‌کنند

با باد نوروزی بگو، با بخت فیروزی بگو

با شمس تبریزی بگو، مستان سلامت می‌کنند[2]



***

روز عاشورا نمی‌دانی که هست — ماتم جانی که از قرنی بهست؟

پیش مؤمن کی بود این غصه‌خوار؟ — قدر عشق گوش عشق گوشوار

پیش مؤمن، ماتم آن پاک‌روح — شهره‌تر باشد ز صد توفان نوح[3]

***

زاین سبب پیغمبر با اجتهاد — نام خود و آن علی مولی نهاد

گفت هرکس را منم مولی و دوست — ابن عم من علی مولای اوست[4]

---

۱. مثنوی، چ نیکلسون، ص ۱۶۲.

۲. دیوان شمس تبریزی.

۳. مثنوی، دفتر ششم، ص ۸۴۳.

۴. همان، دفتر ششم، ص ۶۶۰.

***

ای علی که جمله عقل و دیده‌ای | شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد | آب علمت خاک ما را پاک کرد
چشم تو ادراک غیب آموخته | چشمهای حاضران بردوخته
راز بگشا ای علی مرتضی | ای پس از سوءالقضا حسن‌القضا[1]

درواقع باید گفت مولوی در هر مورد از کتاب مثنوی که علی علیه‌السلام را مطرح می‌کند، گویی که با یک نور ملکوتی روبه‌رو شده، هیجانهای عاشقانه از اعماق روحش سر بر می‌کشد و در بی‌نهایت فرومی‌رود. شاید بتوان گفت در میان نوابغ و بزرگانی که برای شناخت علی علیه‌السلام طرح شخصیت او، در میان جوامع، به فعالیت فکری پرداخته‌اند، کمتر کسی مانند مولوی دیده می‌شود که ابعاد متنوع و سطوح بسیار باعظمت امیرالمؤمنین(ع) را و هرچند به اجمال، درک و مطرح کرده باشد. می‌توان گفت: تنها، اشعه‌ای از خورشید شخصیت امیرالمؤمنین علیه‌السلام، در درون مولوی‌ها و ابن ابی‌الحدیدها و شبلی شمیل‌ها و میخائیل نعیمه‌ها تاخته، نه خورشید آن شخصیت بزرگ الهی، که پیامبر اعظم ما، محمد مصطفی(ص) در توصیف او فرموده است:

«اگر کسی بخواهد بنگرد به‌صورت آدم در علمش و به نوح در تقوایش، و به ابراهیم(ع) در حلمش و به موسی(ع) در هیبتش و به عیسی(ع) در عبادتش، بنگرد به‌صورت علی‌ابن ابی‌طالب علیه‌السلام».[2]

همچنین داستانهایی راکه مولوی در مثنوی آورده، برای نقل وقایع و حوادث تاریخی، که واقعاً تحقق یافته باشد نیست، بلکه منظور وی، بیان حقایق آموزنده و توضیح عناصر شخصیتهای پیشتازان بشری است، که برای تفهیم به مردم و تحریک آنان به رشد و کمال، احتیاج به تمثیل و تشبیه دارند.[3]

---

۱. مثنوی، دفتر اول، ص ۱۷۲ - ۱۶۲.
۲. جعفری، امام علی از نگاه مولوی، ص ۹.
۳. همان، ص ۱۰.

مولوی در مثنوی به نکات مهمی از شخصیت بی‌نظیر مولای متقیان امیرمؤمنان علیه‌السلام مانند «اخلاص عمل»، «شهود عرفانی»، «حلم و بردباری»، «علم فراگیر»، «آشنای اسرار الهی»، «تیز پروازی به عرش خدایی»، «تأدب و تخلق به آداب و اخلاق الهی»، «رازدانی»، «تجسم حقیقت درخشان شده»، «شهر علم و حکمت»، «رحمت خداوندی»، «بارگاه خداوندی»، «شجاعت خداوندی»، «شهادت علی از زبان پیامبر»، «علی و زمامداری»، «غدیر»، «وصیت رسول خدا به علی علیه‌السلام»، «علی امام کُلّ فی الکُلّ» و همچنین برخوردهای اخلاقی و اجتماعی او اشاره‌های فراوان و عارفانه و عالمانه و معتقدانه دارد.[1]

به نوشتهٔ جلال‌الدین همائی: در مسلک تصوف و آداب ذکر و فکر و خلوت و ریاضت و تزهد موروثی مولوی اگر اثری از عرفان هندی دیده می‌شود، دور نیست که از بقایای مواریث زادگاه و موطن اصلی ایشان یعنی بلخ باشد که از روزگاران قدیم مرکز طایفه‌ای از بودائیان بوده است. اما در طریقه و مسلک نهایی که از شمس تبریزی به مولوی رسید بویی از تعلیمات شیعه باطنیه شنیده می‌شود، نه اینکه شمس از پیروان و معتقدان آن طایفه باشد، بلکه مقصود توافق پاره‌ای از عقاید و افکار است که بین همهٔ فرق و طوایف اتفاق می‌افتد بدون آنکه با یکدیگر پیوستگی و اتحاد مذهب و مسلک داشته باشند. ارتباط عقاید و گفته‌های مولوی با روح تشیع به‌معنی اعم، قابل تردید و انکار نیست.[2]

از میان آثار باقیماندهٔ مولوی که دیوان شمس و رباعیات و فیه مافیه و مکاتیب باشد، مثنوی معنوی مهمترین و جاودانه‌ترین اثر عرفانی است که تا امروز در شعر و ادب فارسی از درخشش و جوشش خاصی برخوردار است. می‌توان گفت مثنوی دریای دور ساحلی است، سرشار از گوهرهای گرانبها که هرکس بدو اندر شود با تلاشی فراوان به بسیاری مرواریدها دست می‌یابد و هم می‌تواند دامنی پر کند هدیهٔ احباب را.

به گفتهٔ زنده‌یاد استاد محمدتقی جعفری، در میان کتابهایی که مغزهای قدرتمند نوع

---

۱. همان، برداشتی از مجموعه رساله.

۲. همائی، جلال‌الدین، تفسیر مثنوی، ص ۶۳.

بشر از خود به یادگار گذاشته‌اند، کتاب مثنوی قطعاً یکی از پرمحتواترین و باعظمت‌ترین آنهاست. این کتاب، در ابعاد متنوع جهان هستی و سطوح و ابعاد گوناگون انسان و ارتباط این دو (جهان هستی و انسان) با خدا، هم از راه عقل و حکمت و هم از راه دل و عرفان، واقعیات فراوانی را مطرح کرده است. به همین علت گذشت زمان و سپری شدن قرون و اعصار، نه تنها این کتاب را کهنه نکرده است بلکه با انکشاف تدریجی اسرار محتویات آن، و مغزهای مختلف در دانشهای متنوع، فلسفه و طرق گوناگون عرفان، قلمرو اخلاق، روان‌شناسی، تفسیر قرآن، عقاید، جهان‌شناسی و غیر آن از این کتاب شگفت‌انگیز بهره‌ها می‌گیرند و به حقایقی مهم دست می‌یابند.[۱]

این عظمت شگفت‌انگیز در تفکر و انتقالات ذهنی و برخورداری از معلومات و هیجانات روحی فوق‌العاده، پدیده‌ای است که با تصریح و اعترافات ضمنی خود مولوی معلول شناخت و تکیه به اسلام و اعتقاد به این «دین الهی» می‌باشد. استشهاد و تفسیر و استدلال به ۲۲۰۰ آیهٔ قرآن که کلمه یا جمله‌ای از آن، یا همهٔ آیه، با صراحت در بیت مثنوی آمده است و مضامین کتاب خود را به آن آیات و روایات مستند می‌کند، امر ساده‌ای نیست، بلکه بر این حقیقت دلالت دارد که مولوی همهٔ سطوح روانی خود را با آیات قرآنی و احادیث، شکوفا ساخته است. لذا باید گفت: این مکتب اسلام با نظام و سیستم باز آن است که مغز و روان مقتدر مولوی را به فعلیت می‌رسانده و استعدادها و قوایی که داشته، به جریان انداخته است.[۲]

در ارزیابی این کتاب و شخصیت جلال‌الدین محمد مولوی، در نظر افراطی و تفریطی، یک عقیدهٔ معتدل وجود دارد. نظر افراطی همان که می‌گوید: تاریخ بشری پس از انبیا، شخصیتی به عظمت مولوی و کتابی پس از کتب آسمانی به اهمیت کتاب مثنوی ندیده است! دارندگان این نظر بر اثر افراطی که بدان گرفتارند، برای مغزهای بشری و استعدادها و قوای اولاد آدم(ع) حدود معین می‌کنند، و با داشتن اطلاعات ناچیزی از آنچه به دستشان رسیده است، دربارهٔ سرگذشت معارف بشری و ارزیابی شخصیتهای

---

۱. جعفری، محمدتقی، دریا به دریا، ص ۷.
۲. همان.

کمال یافتهٔ انسانها به داوری می‌نشینند، نظر تفریطی همان‌که می‌گوید: این یک شعر است و پر از لاطائلات و مطالب بی‌اساس و گمراه‌کننده، عقیده سوم در نهایت اعتدال و مبنی بر این آیهٔ شریفه است «فبشّر عبادي‌الذين يستمعون القول فيتّبعون أحسنه». بشارت بده آن بندگانم راکه گفتار را می‌شنوند و از بهترین آن گفتار پیروی می‌کنند. البته بی‌تردید نقاط ضعف و خطاهایی دیده می‌شود که به گفتهٔ عارفان به مثنوی، نمی‌توان آنها را به سبب عظمت دیگر مطالب، نادیده گرفت.[۱]

مثنوی از همان آغاز تألیف، مورد توجه ویژهٔ خواص و خداوندان اندیشه و عرفا و متفکران بزرگ بوده است، تا جایی‌که دیگران نیز، به متابعت و محاکات از خواص، بدان اقبال و از آن استقبال می‌کرده‌اند، گرچه در این میان برخی فرصت‌طلبان نیز که در هر تنور گرم، نان خویش می‌پزند، بی‌آنکه از پوستهٔ الفاظ آن فروتر رفته و به جایی فراتر دست یافته باشند، از آن، دکان «روزی» ساخته‌اند و این شاید از مواردی است که باید آن را از خوشبختیهای مولوی، منها کرد![۲]

در واقع با نظر به مجموع کتاب مثنوی با اطمینان می‌توان گفت که این کتاب واقعیات و حقایق زیاد و عمیقی را در بردارد، و جلال‌الدین توانسته است آنها را با هماهنگی اندیشه و هیجان قلب روحانی دریافت کند و در قالب الفاظ شعری که گاهی عدم گنجایش آنها کاملاً نمودار است بریزد و بپردازد. در این هماهنگی اندیشه و دل، که زمینهٔ اصلی کار اوست اغلب هیجان و انقلاب روحی این مرد رهنمای اندیشهٔ او شده است و در عالمی از روحانیت غوطه‌ور می‌شود که تا کسی خود گام در آن قلمرو نگذارد، هرگز نمی‌تواند حقیقت آن را دریابد. این حالت هیجان روحی که گاهی در ابیات مثنوی به اوج نهایی‌اش می‌رسد چنان ارزش معنوی به این کتاب می‌دهد که در هیچ‌یک از آثار عرفانی شرق و غرب دیده نمی‌شود.[۳]

در این کتاب جلال‌الدین، نه ترک شریعت و تسلیم به طامات صوفیه را توصیه می‌کند و نه گرایش به فقر و عزلت و رهبانیت را تبلیغ. مرد کامل کسی را می‌داند که جامع

---

۱. جعفری، محمدتقی، ص ۸.
۲. همان.
۳. جعفری، تفسیر و نقد و تحلیل مثنوی، ج ۱، ص ۱۱.

صورت و معنی باشد، بلکه وجود زن و فرزند را نیز حجاب راه نمی‌شناسد، و درست مثل یک متکلم اما به کمک قیاسات تمثیلی و تشبیهات شاعرانه در تأیید و اثبات عقاید و مبانی قرآنی و اهل شریعت اهتمام می‌ورزد، و قضایایی مانند حقیقت توحید، واقعیت روح، کیفیت حشر و نشر و حدود جبر و اختیار را موافق مذاق اهل شریعت تبیین می‌کند. با این‌همه لبّ و مغز شریعت را عبارت از عشق می‌داند.

بر این اساس می‌توان گفت: جلال‌الدین از نظر مذهب در کتاب مثنوی، روی مخالف نشان نمی‌دهد، بلکه می‌گوید: مذهب در حقیقت عالی‌ترین و منحصرترین راه ملاقات خداوندیست، و انسان بایستی هدف دستورات و فرمانهای دینی را درک کند تا بتواند از دین بهترین استفاده را داشته باشد. در هیچ‌یک از موارد مثنوی، نمی‌توان دید که جلال‌الدین کوچکترین بی‌اعتنایی به دین داشته، آن را به مردم معمولی منحصر نماید.

البته گاهی تفسیر و تأویلات شخصی، دربارهٔ گروهی از مفاهیم دینی دارد که برای دیگران مورد پذیرش نیست، ولی سبب نمی‌شود که در سطح فرهنگ جهانی و ارزیابی مواریث عمومی اسلام، عظمت کتاب مثنوی را نادیده گرفت، یکی از بزرگترین آثار فرهنگ اسلامی را محکوم کنیم.

مثنوی بزرگترین خدمت را به متفکران انجام داده است، این خدمت بزرگ عبارت است از؛ توسعهٔ دیدگاه اندیشمندان و اصول انسانی که قرنهای متمادی برای بشریت مطرح بوده است.

مولوی در مثنوی صدها نکته دربارهٔ معارف عمومی و الهیات و ارزیابی موجودیت انسانی مطرح کرده و در مورد آنها اندیشه‌های متعدد ابراز کرده و یگانه هدف او ارائهٔ راههای تصفیه و تزکیه روح برای به‌سوی خدا رفتن است.

پایهٔ اصلی مسلک و طریقهٔ عرفانی مولوی و اساس مکتب او عشق است. غزلیات آتشین مولوی که در دیوان کبیر اوست، یک‌پارچه عشق و جذبه و حال است. هر کجا رشته سخن به این احوال می‌کشد، مستی و جنون عشق عرفانی به او دست می‌دهد، و چنان روشنی و گرمی و سوز و فروغ در گفته‌های او موج می‌زند که خواننده و شنونده را هرقدر هم تاریک و سرد و افسرده باشد بر سر حال می‌آورد و او را گرمی و روشنی و

نشاط می‌بخشد. طبیب همهٔ علتها و داروی جمیع بیماریهای درونی و روانی بشر که از شهوت و غضب و نخوت و ناموس تولید می‌شود، در مکتب عرفان مولوی عشق است و بس.

زنهار توهم مکنید که مقصود همین عشقهای مادی صوری است، مولوی خود همه‌جا منظور خود را تفسیر می‌کند که غرض وی از عشق، عشق الهی است، عشق شهوت‌سوز است، عشق نخوت و هوس‌سوز است، عشق حقیقی است نه عشق مجازی که دنبال آب و رنگ می‌رود.

عشقهایی کز پی رنگی بـود　　　عشق نبود عاقبت ننگی بود

مقصود و جمال‌پرستی و مستی از بادهٔ صورت نیست، او دنبال حقیقت و جان معنی است، صورت‌پرستی را بت‌پرستی می‌داند و می‌گوید:

از قدحهای صور کم بـاش مست　　　تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست

به‌نظر استاد جلال‌الدین همائی، از این معنی در پاره‌ای مواقع شاید تعریفی باشد به جماعتی از صوفیه مانند شیخ اوحدالدین کرمانی (ف. ۵۳۶) ق. که کمال روحانی سالك را در جمال‌پرستی و مشاهدهٔ زیباییهای صنع می‌دانستند[1] براین اساس مولوی عاشق را فردی پاک و منزه و عشق را پاک‌کننده می‌داند و آن را ستایش می‌کند.

مولوی خود عاشق بوده و حالت رؤیایی را که حس می‌کرده به‌صورتهای مختلف بیان می‌کند، ولی برای هرکسی چون خود او قابل درک نیست. بنابراین تعابیر و تفاسیری که برای اشعار مولوی می‌کنند نمی‌توان قطعی تلقی کرد. او در ابیاتی درک حال عاشق و معشوق را مستلزم دلی پاک و نیالوده به علایق دنیوی می‌داند و توصیه می‌کند:

فهم اگر دارید جان را ره دهید　　　بعد از آن از شوق پا در ره نهید

ازاین‌رو مولوی به قدرت سازندگی و فکر بشر اعتقاد محکمی دارد. او تصور می‌کند انسان قادر است به هرچه دلش می‌خواهد دست یابد. به‌نظر او اگر عاشق با تصور غلطی معشوقه‌اش را بشناسد به او علاقه پیدا کند می‌تواند آن را به‌همان صورت که خیال می‌کرده در بیاورد.

---

۱. همائی، جلال‌الدین، مولوی‌نامه، ص ۱۱.

مولوی بادهٔ عاشق را خون دل می‌داند که هیچ هدفی جز رسیدن به منزل ندارد. منزل عاشق را جایی می‌داند که معشوق را در آن می‌توان دید اما راه رسیدن به این منزل را بس طولانی و خطرناک می‌بیند و در این راه عقل را راهنمای خوبی برای رسیدن به این منزل نمی‌داند و معتقد است هادیان و راهنمایان را کور می‌کند و کاروان را به گمراهی می‌کشاند و آنها را هلاک می‌سازد.

این سخن آبی است از دریای بی‌پایان عشق

تا جهان را آب بخشد جسمها را جان کند[۱]

بنابراین با نظر روش فکری مولوی که با یک هیجان فوق‌العادهٔ روانی درآمیخته، و به طور کلی با نظر به تنوع ابعاد و گسترش استعدادهای روانی یک مغز رشدیافته، انتظار یک مکتب سیستماتیک فلسفی و جهان‌بینی کلی و همچنین یک نگرش علمی معمولی کاملاً بی‌مورد و بیهوده است. کسانی‌که می‌خواهند این کوه آتش‌فشان معرفت را در قالبهای معمولی فلسفی و علمی مانند مشائی و اشراقی و ایدآلیسم و رئالیسم معمولی بگنجانند، یا از وضع روانی و مغزی مولوی اطلاع کافی ندارند و یا قالب‌گیری، به ذهنشان خطور نمی‌کند.[۲]

بر این اساس با نظر به مجموع تحریکاتی که مولوی دربارهٔ جهان‌بینی از هر دو راه علمی و شهودی (به‌وسیلهٔ عوامل فهم برین) می‌نماید، بخوبی ثابت می‌شود که وی گسترش دامنه علوم تحققی و متدهای گوناگون وصول به جهان عینی را یک ضرورت حیاتی می‌داند، بدون اینکه انسان و فعالیتهای همهٔ ابعاد و استعدادهای درک او را در شناخت جهان عینی مختصر نماید. به همین دلیل مولوی با شدت هرچه بسیار تقید و پای‌بندی به اصول پیش‌ساخته را می‌کوبد و به اندازه‌ای لزوم جوشش نوگرایی در معرفت را گوشزد می‌کند که به‌طور اطمینان می‌توان گفت: وی در این حالت، عصیانگری به اصول پیش‌ساخته، بی‌نظیر است. مولوی در موارد فراوان از مثنوی و دیوان شمس، تقلید و قرارگرفتن در جاذبهٔ عمومی جمودآور شخصیتها را طرد می‌کند.[۳]

---

۱. دیوان شمس تبریزی.
۲. جعفری، محمدتقی، مولوی و جهان‌بینی‌ها در مکتبهای شرق و غرب، ص ۲۲.
۳. همان، ص ۳۵.

همچنین از احساسهای شگفت‌انگیزی که معرفتهای ابراز شده، مولوی در درون انسان به‌وجود می‌آورد احساس بازگشت به خود است، این قدرت تربیتی در مولوی که آدمی را از (هستند) بالاتر برده به (هستم) می‌رساند، به‌طور کم‌نظیر دیده می‌شود. بنابراین، معرفتهای مولوی همگی در مسیر عرفان مثبت به کار می‌روند و همهٔ معلوماتی را که از شناخت انسان و جهان به دست می‌آورد در استخدام یک معرفت عالی دربارهٔ دریافت آهنگ ارغنون هستی که خود موجی از آن قرار خواهد گرفت، درمی‌آورد.[1] ازاین‌رو نمی‌توان شور عرفانی مولوی را از حالات زودگذری که در وجد و هیجان به‌وجود می‌آیند محسوب کرد. او در برخی از ابیات خود، این شورگرایی و هیجان‌طلبی را محکوم کرده، می‌گوید: تو که از سلوک و عرفان مقصدی جز حال و شور نمی‌خواهی، در حقیقت تو حال‌پرستی نه خداپرست. اصالت شور و هیجان مولوی وابسته به ریشه‌های عمیقی است که او دربارهٔ انسان و جهان به دست آورده.[2]

ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او رایگان را دایه لطف عام او

بنابراین عرفان مولوی حرکت و تحول جهان و انسان را نه با ذوق ادبی محض، بلکه مستند به ریشه‌های اساسی نظم عینی جهان و موجودیت انسان، مطرح می‌کند، و به گفتهٔ استاد محمدتقی جعفری، یکی از شگفت‌انگیزترین دریافتهای عرفانی مولوی که او را کم‌نظیر نشان می‌دهد، بیان او در طرح مسائل عالی عرفانی و بلکه در اظهار عموم مسائل عالی جهان‌بینی، به‌نحوی است که گویی یک ریاضیدان عالی‌مقام فرمول ریاضی ۴=۲×۲ را مطرح می‌کند.[3]

آری همین طرح مسائل عالی عرفانی و جهان‌بینی و سلوک و معرفت‌شناسی، همچنین جوشندگی و خروشندگی و خورشید صفای باطن و بی‌آلایشی و نیالودگی مولوی در اشعارش و در پی عشق، و عاشقی حقیقی و الهی بودنش همه را مجذوب او کرد. هرچند مولوی را ندیده‌اند اما شیفتهٔ گفتار نغز و شعر زیبا و شور پراحساس

۱. جعفری، محمدتقی، مولوی و جهان‌بینی‌ها در مکتبهای شرق و غرب، ص ۴۵.
۲. همان، ص ۴۶.
۳. همان، ص ۵۱.

عشق‌سوز او هستند. بی‌جهت نیست که مثنوی او درحالی‌که دشمنان کمی ندارد و احیاناً او را به کفر و تصوف و عرفان مادی متهم می‌سازند، صدها شرح و تعلیقه و تضمین و تلخیص وگزیده‌نویسی وگلچین و تفسیر و نقد و تحلیل و بررسی و تحقیق و... را به خود اختصاص داده است. همچنین در مغرب زمین، هیچ‌یک از عرفای اسلامی به اندازهٔ جلال‌الدین رومی، شناخته شده نیست. اولین بار در زمان امپراتوری عثمانی بود که توجه بازدیدکنندگان اروپایی را به خود جلب کرد، و اولین شرق شناسانی که علاقه‌مند به زبان و ادبیات فارسی بودند اشعار وی را برای ترجمه انتخاب کردند.[1] ژوزف‌فون همرپور گستال (۱۸۵۶ ـ ۱۷۷۴ م.) مترجم خستگی‌ناپذیر آثار ادبی فارسی، ترکی، عربی، در اثر کلاسیک خود تحت عنوان تاریخ هنر زیبای سخنوری در ایران زمین (سال ۱۸۱۸ م.) صفحات زیادی را به ملای‌رومی اختصاص داده است. مطالعه عمیق آثار وی از سوی شرق‌شناسان انگلیسی بر کتاب مثنوی که با شرح و ترجمه‌ای کامل از رینولد نیکلسن همراه بود، در فاصله سالهای ۱۹۲۵ تا ۱۹۴۰ به اوج خود رسید.[2]

افزون بر آن شخصیتهای بزرگ و فرهیخته و بنام ادب و شعر فارسی و عرفان و حکمت اسلامی ازگذشته تا امروز همچون، حکیم حاج ملاهادی سبزواری، شیخ بهائی و فیض کاشانی و مرحوم محدث قمی[3] و جلال‌الدین همائی و استاد محمدتقی جعفری و...، و شرق‌شناسانی بنام نتوانسته‌اند ازکنار این دانشگاه بزرگ و عمیق و پرشور عرفان حقیقی بسادگی و بی‌توجهی بگذرند و یاد و ذکر و غور و بررسی از آن نداشته باشند. گاهی همینان چون، حکیم سبزواری در مورد مولوی چنان اوج می‌گیرند که در هنگام توصیف و تمجید ازکتاب مثنوی آن را تفسیر قرآن می‌نامد.[4] و شیخ بهائی می‌سراید:

من نمی‌گویم که آن عالیجناب   هست پیغمبر، ولی دارد کتاب

یا که فیض کاشانی می‌گوید:

---

۱. آن ماری شیمل، ابعاد عرفانی اسلام، ترجمه عبدالرحیم گواهی، ص ۴۹۶.

۲. همان، ص ۴۹۷.

۳. درکتاب مفاتیح الجنان مواردی یاد از عارف رومی دارد، من‌جمله در ذکر فواید تربت امام حسین(ع)، ص ۷۷۹.

۴. الهی قمشه‌ای، حسین، گزیده فیه مافیه، ص ۴۰.

کــردم از روی بــصیرت پیروی / شش کـــتاب مـــثنوی مـــعنوی
جـمع کـردم از بـرای سـالکان / تـــا کـــه زاد راه بـرگیرند از آن

بی‌تردید نمی‌توان نظرات دانشمندانی همچون فیض و شیخ بهائی و امثال ایشان را نادیده گرفت و به اتهامی، سرسری از آن گذشت. بی‌شک شخصیت علمی و ادبی و تفسیری و فقهی و حدیث‌شناسی فیض کاشانی و تبحر او در علوم مختلف اسلامی در طول این چند سده گذشته مورد توجه خاص و عام بوده است و جای هیچ‌گونه انکاری نیست و بفرمودهٔ علامه طباطبائی «فیض کاشانی جامع علوم است و به جامعیت او در عالم اسلام کمتر کسی را سراغ داریم، در هر علمی استقلال آن را حفظ می‌کند و علوم را با هم خلط و مزج نکرده است. در تفسیر، روش روائی و حدیث را دارد و ابداً وارد مسائل فلسفی و عرفانی و شهودی نمی‌گردد، در اخبارنویسی و کتاب حدیث یک اخباری صرف است و گویی اصلاً فلسفه نخوانده؛ در کتابهای عرفانی و ذوقی نیز از همان روش تجاوز نمی‌کند».[1]

فیض کاشانی از بزرگترین و نامورترین علمای امامیه قرن یازدهم هجری است. وی به سال ۱۰۰۷ ق. در کاشان به دنیا آمد. دو ساله بود که والدش شاه مرتضی از علما و بزرگان کاشان، صاحب کتابخانهٔ بزرگ از دنیا رفت. فرزندان شاه مرتضی همه از هوش و ذکاوت بلندی برخوردار بودند، اما فیض از همه دقیق‌تر و باهوش‌تر می‌نموده است. ازاین‌رو در اوان صبا شور تحصیل کمال در سرافکند و درد طلب در دل پدید آورد. مدتی در محضر عم و دایی بزرگوارش ـ که ممتاز عصر خود بود ـ و دیگر اساتید حوزهٔ کاشان که بیشتر علما و خاندان فیض بودند به تحصیل علوم دینی ظاهری اشتغال داشت و تفسیر و حدیث و فقه و اصول دین و ادبیات عرب و منطق را چنانکه در رسالهٔ «الانصافیه» گوید پیش از بلوغ به اتمام رسانید.

پس از تکمیل علوم دینی و کلام، در بیست سالگی به اتفاق دو برادر خود، عبدالغفور و ضیاءالدین محمد، به سال ۱۰۲۶ ق. برای ادامه تحصیل به اصفهان رفت. اصفهان که در آن روزگار پایتخت و مرکز تجمع دانشمندان بزرگ و چندین حوزه تدریس بود،

۱. تهرانی، سیدمحمد حسین، مهر تابان، ص ۲۶.

ازاین‌رو فیض و برادرانش از این موقعیت نیکو بهره‌برداری کردند از محضر علمایی چون میرداماد، میرفندرسکی و ملاصدرا و ملامحمدتقی مجلسی و شیخ بهائی و چند تن دیگر فقه و تفسیر و ریاضی و حدیث و فلسفه و کلام را تکمیل و از همهٔ آنان موفق به اخذ اجازه شدند. اما کام تشنهٔ فیض با این جامها سیراب نمی‌شد و به‌دنبال تحصیل علوم باطنی می‌گشت، اما کسی را در اصفهان نیافت که از علم باطن خبری داشته باشد، بنابراین به قول خودش، شهر به شهر و دیار به دیار جویای استادان دیگر بود که شنید سیدماجد بحرانی (ف. ۱۰۲۸ ق.) به شیراز آمده است و مقارن همین ایام نیز ملاصدرا از اصفهان به شیراز مراجعت کرده و به افاده مشغول است، او فرصت را غنیمت شمرد و راهی شیراز شد و ۲ سال از محضر آن استاد مسلّم و ملاصدرا بهره برد و از هر دو تن تحصیل اجازه کرد و از تقلید کسان مستغنی شد. فیض پس از آن تاریخ به اصفهان بازگشت و به محضر شیخ بهاءالدین محمد عاملی رسید و از ایشان اجازهٔ روایت حدیث گرفت، آنگاه به سال ۱۰۲۹ ق. راه حجاز پیش گرفت و به شرف ادای حج و زیارت سیدالانام و ائمه معصومین(ع) مشرف گردید. در آن سفر به خدمت شیخ محمدبن حسن عاملی محدّث (ف. ۱۰۳۰ ق.) رسید و از وی اجازهٔ نقل حدیث گرفت و به کاشان مراجعت کرد و به تدریس و تألیف اهتمام ورزید و تا پایان عمر از آن دست برنداشت.

مقارن همین ایام که ملاصدرا از شیراز به اصفهان و سپس به قم و از آنجا در روستای «کهک» اقامت گزید، فیض به خدمت او که اهل عرفان و در فنون علم باطن یگانهٔ دهر و سرآمد عصر بود، شتافت و رحل اقامت افکند. کهک موقعیتی برای ریاضت ملاصدرا در زاویهٔ تنهایی بود و شاگردانی که عاشق آن استاد بودند او را رها نکرده و به همراه وی راهی قم و کهک شدند که در رأس آنان ملاعبدالرزاق لاهیجی و ملامحسن فیض بودند. فیض مدت ۸ سال به ریاضت و مجاهده مشغول شد تا بصیرتی در فنون علم باطن یافت، و آخر به شرف مصاهرت ملاصدرا سرافراز آمد. باز چون ملاصدرا از قم به شیراز رفت، قریب ۲ سال دیگر در خدمت با برکات به سر برد، و از انفاس طیبه استاد خود بسی استفاده کرد. پس از این دوران، مشغول تدریس حدیث اهل بیت عصمت(ع) و تألیف کتب در رسایل مشتمل بر نصایح و فواید دینیه و ترویج جمعه و جماعات و سیاسات

مدنیه که در آن تأکید شده، کرد. گاه با جمعی از خواص در گوشهٔ قریه «قمصر» از این قسم عبادات توشه برمی‌بست و گاه در وسط بلدهٔ «کاشان» با فرقه‌ای از عوام در این نمط خدمت به سر می‌برد.

در بین سالهای ۱۰۴۶ تا ۱۰۵۱ ق. شاه صفی میل ملاقات او را می‌کند، و طبیعتاً از او می‌خواهد که بیشتر در ارتباط با دربار باشد، وی مصلحت دین و دنیای خود را در کناره‌گیری دید، مضافاً آنکه آزادگی و آسودگی دنیا نیز از دست می‌رفت. بنابراین عذر خواست و از خدمت استعفا نمود.

بعد از آن مدتی مدید در سایهٔ قناعت و آسودگی با برگ بی‌برگی و نوای بینوایی احوال گذرانید و ترویج دین به‌جای آورد تا آنکه روز به روز به برکت علم و عمل و محبت اهل بیت(ع) به فتوحات و فیوضات در علوم دینیه و معارف یقینیه فایز و مستعد گردید.

به این منوال روزی می‌گذارند تا اینکه از جانب شاه عباس ثانی در سال ۱۰۶۴ ق، رقمی رسید که متضمن این امر بود، به‌سوی اصفهان حرکت کند، اگرچه عنوان مکتوب، طلب ترویج جمعه و جماعات و نشر علوم دینیه و تعلیم شریعت بود اما به‌نظر وی گرفتار شدن در امور دنیا را در پی داشت. اما چون شاه عباس امر به تعمیر مسجد جامع اصفهان کرده بود از او خواست که امامت جمعه و جماعت آن مسجد را بر عهده گیرد. آنگاه در پی فیض خود اقتدا نمود و رسماً او را به امامت جامع اصفهان منصوب کرد.

از این به بعد به ارج و قرب فیض در میان تودهٔ مردم و حکومت افزوده شد. اما برخی بیماردلان و شیطان‌صفتان چون دیدند که وی در ادب، حدیث، فقه، فلسفه، عرفان، زهد، عبادت و تحقیق به درجات بالای ترقی راه یافته و مراتب کمال را پیموده، بر وی حسد بردند و بر او به دستاویزهایی چند تاختند، او را متهم به کفر و الحاد نمودند و کار را به جایی رساندند که او آهسته‌آهسته گوشهٔ عزلت برگزید.

گسترش و دامنهٔ اتهامات تصوف فیض تا هند نیز راه یافت. احمدبن محمدعلی بهبهانی چون به لکنهو رسید، دریافت که در آنجا لعن و طعن فیض گفته می‌شود. به همین سبب درصدد رفع اتهامات او، کتاب تنبیه الغافلین را نگاشت و در آن حقایق امور را به وجه

اتم بیان کرد. بهبهانی در رسالهٔ خود بر این باور است که برخی تمثیلات فیض و دیگران چون شیخ بهایی و شیخ میثم بحرانی در باب وجود و شدّت ارتباط خالق به مخلوق از قبیل دریا و قطره، مداد و کلمات و امثال آنها به‌وسیلهٔ گروهی از ناقصان علم، درست و صحیح مورد مداقّه قرار نگرفته و ایشان ظاهر آن کلمات را در نظر گرفتند و بدون تعمق و تأمل، فیض و خردورزان دیگر را متهم به تصوف و قول به وحدت وجود کردند.

در سدهٔ بعد نیز شیخ یوسف‌بن احمد بحرانی (۱۱۰۷ ـ ۱۱۸۶ ق.) فیض را در قول به وحدت وجود مورد حمله و نکوهش قرار می‌دهد و رسالهٔ «نفحات الملکوتیه في الرّد علی الصوفیة» را در رد صوفیه و آرای فیض می‌نویسد و اقوال او را در این رساله متعرض می‌شود.[1]

در مسائل فقهی نیز برخی از آرا و نظرات فیض مورد تشکیک قرار گرفت. در مسئلهٔ غنا، شیخ علی‌بن محمدبن حسن‌بن زین‌الدین شهید ثانی (ف. ۱۱۰۴ ق.) دو رساله دارد به نامهای، «رسالة في تحریم الغنا و عمومه من حیث التعلق» و «الرّد علی من یبیح الغنا» و در آنها به نظرات فیض در مورد مسئلهٔ غنا می‌پردازد و آنها را رد می‌کند.[2] این نظر فیض توسط ملااسماعیل مازندرانی خاجوئی (ف. ۱۱۷۳ ق.) در رسالهٔ «في تحریم الغنا و اثمه» نیز نقد و بررسی می‌شود.[3] اما در حقیقت فیض بزرگتر و با فضیلت‌تر از آن است که بتوان آرا و اندیشه‌های فقهی و یا حکمی و عرفانی و تفسیری او را بسادگی نقد و یا رد کرد، پیش از آنکه او را بشناسند و از عمق و برداشتهای فلسفی او آگاهی داشته باشند. او دانشمند فرهیخته و متفکری پراندیشه است که بفرمودهٔ استاد محقق و گرانقدر جعفر سبحانی، فهم و برداشت و درایت حدیثی فیض قابل مقایسه با هیچ‌کدام از دانشمندان معاصرش تاکنون نیز نبوده است.[4]

محدث قمی می‌نویسد: نسبت تصوف به فیض افترایی بیش نیست، و این نسبت از آنجا مایه می‌گیرد که وی در راه شناخت واقعی غُلات و ملحدین و متصوفه با کمال اقتدار

---

۱. لؤلؤة البحرین، ص ۱۲۱.
۲. آقا بزرگ تهرانی، الذریعة، ج ۱۰، ص ۲۲۹ و ج ۱۱، ص ۱۳۹.
۳. همان، ج ۱۱، ص ۱۳۸.
۴. در مصاحبه‌ای با نویسنده.

به آنها نزدیک، و از بزرگان مجتهدان ما دور شد، و به مخالفت اجماع مسلمانان و انکار برخی ضروریات (ظاهری) از دین مبین اعتنا نورزید وگرنه بین آنچه او می‌اندیشد و می‌گوید و در مورد او می‌گویند قطع نظر از این قدر مشترک فاصلهٔ فراوانی است.[۱]

همچنین ملا محمدطاهر قمی، که فیض کاشانی را به‌علت نظریات خاصش، بسیار مورد انتقاد قرار می‌داد و گمان خوبی به او نداشت، و فضیلت و کمال و علم و شخصیت او را احترام نمی‌کرد در پایان عمر از این رفتار خود پشیمان شد و به کاشان رفت و (گفت: یا محسن قدأتاک المسیئ) پوزش طلبید.[۲]

پس از فوت شاه عباس دوم در سال ۱۰۷۷ ق. گاهی در قمصر و گاهی در کاشان به درس و بحث و افادات مشغول شد، در همین دوره بسیاری از کتابهای فیض که از پیش و تا پایان عمر بیش از دویست کتاب و رساله بود برشتهٔ تحریر درآورد. گستردگی موضوعات و رساله‌ها می‌رساند که پیش از بلوغ، علوم مقدماتی و حتی فقه و تفسیر را خوب فراگرفت و از ۱۸ سالگی نویسندگی را آغاز کرد.

کار مهم وی پس از تألیف صافي و معتصم الشیعه (که در ۲۵ ـ ۲۷ سالگی تألیف کرده) و منتخب مثنوی (که در ۲۶ سالگی تدوین نموده است)، مفاتیح الشرایع، علم الیقین ـ و عین‌الیقین که عمدتاً در چهل سال نخست زندگی وی نوشته شده است ـ کتاب وافي است که در ۱۰۶۸ هجری نگاشته است. به‌دنبال آن، وی رساله‌های کوتاهی از خود بر جای گذاشته که ضمیمهٔ برخی از آثار نسبتاً بزرگتر او مانند الحقائق است.

فیض در سالهای آغازین بیشتر به‌دنبال آثار فقهی بود و پس از آن به سمت عرفان کشیده شد. چنانکه آثارش این سیر فکری را بوضوح می‌رساند. همانند کتاب النخبة[۳] و التطهیر که نخبه همان النخبة است. هرچه که جلوتر آمده به‌سوی حدیث گرایش بیشتری پیدا می‌کند و تألیف وافي در امتداد این گرایش حدیثی او بوده است، وی بر اثر همین گرایش، هم تا حدودی از تصوف دور شده و هم بر ضد اجتهاد و دانش اصول شوریده

---

۱. قمی، عباس، فوائد الرضوية، ص ۶۳۷.
۲. روضاتی، روضات الجنات، ج ۶، ص ۸۱.
۳. النخبة في الحكمة المتعالية و الاحكام الشرعية، تحقیق و تصحیح مهدی انصاری قمی، انتشارات سازمان تبلیغات اسلامی، تهران ۱۳۷۷.

است. البته عدم سازش وی با اجتهاد و اصول، از پیش نیز در وی سابقه داشته است، چرا که الاصول الاصلیه در ۱۰۴۴ تألیف و سفینة النجاة در ۱۰۵۸ ق می‌باشد.

از جمله آخرین آثار وی که الحقائق می‌باشد یک دوره فقه و اخلاق، با بسیاری از آداب و سنن شرعی است. شاید تلخیص المحجة، این کتاب در سال ۱۰۹۰ هـ. تألیف شده است.

درواقع اگر این تألیف، ماحصل کار فیض به حساب آید باید وی را قبل از آنکه فیلسوف یا فقیه دانست، یک عارف متمسک به اخبار و آثار اهل بیت(ع) به حساب آورد، عارفی که کوشیده تا از هر چیزی که در جهت تهذیب نفس و اصلاح اخلاق به‌کار می‌آید بهره گیرد، وی حتی به فقه نیز از زاویه اخلاق نگریسته است.

فیض در تمام رشته‌های علمی روزگار خویش از فقه، اصول فقه، حدیث، تفسیر، فلسفه و کلام و متنوعات آن و علوم ادبی فارسی و عربی استاد مسلّم و صاحب نظر بود و در شعر فارسی و عربی روان و ساده و بی‌تکلف، با آنکه طبعی سرشار از لطف و ذوق داشت اما آنچه به‌نظرش می‌رسید با همان زبان محاوره به قلم می‌آورد. ازاین‌رو در شعر به‌گفتهٔ خودش متکلّف نیست و گاهی هم خالی از مسامحات نمی‌باشد لیکن غزلیات و مناجاتهای او سرشار از ذوق شاعرانه و متبلور از عقاید عرفانی است. اما کلمات و عبارات فقهی و اشارات قرآنی و روایات نبوی(ص) در اشعار او فراوان دیده می‌شود، زیرا بیش از آنکه فیض شاعر باشد فقیه و محدث و مفسر است و شعر را باید فرع علوم وی دانست که به تبعیت از استادان خود بدان روی آورده و تا ۲۰۰۰۰ بیت مثنوی، رباعی، قصیده و غزل سروده است.[1]

فیض کاشانی در سن هشتاد و چهار سالگی به سال ۱۰۹۱ ق. در کاشان بدرود حیات گفت.[2] ثمرهٔ زندگانی وی علاوه بر نگاشتن کتابها و رساله‌های متعدد و متنوع، که به گفتهٔ

---

۱. این مجموعه به‌صورت (دیوان علامه فیض کاشانی) به کوشش مصطفی فیض کاشانی، توسط انتشارات اسوه منتشر گردیده است.

۲. تاریخ وفات فیض «ختمنا» می‌باشد و مقبره‌اش در خارج دروازه فین کاشان، قبین مرجع ارباب نیاز است. و تاکنون از نسل آن مرحوم در این شهر همواره مردم با فضل و علم بوده است. در اطراف مرقد فیض صحن و سرایی وسیع و اموات محترمین را در جوار او خاک می‌سپارند و از بلد و بلوک کاشان

خودش در هر موضوع پنج کتاب و رساله دارد، تربیت شاگردان و بسیاری از بزرگان علم و دانش که در این دوره از محضر با برکت او بهره برده‌اند. همچنین از او خاندانی بسیار پرفضیلت و اهل قلم و اندیشه همچون فرزندش، علم الهدی، و برادرزاده‌اش محمدهادی‌بن مرتضی و افراد دیگری باقی ماندند.

فیض در یکی از غزلهای معروف و زیبای خود چنین می‌سراید:

بیا تا مونس هم یار هم، غمخوار هم باشیم
انیس جان غم فرسودهٔ بیمار هم باشیم

شب آید شمع هم گردیم و بهر یکدیگر سوزیم
شود چون روز، دست پای هم، در کار هم باشیم

دوای هم، شفای هم، برای هم، فدای هم
دل هم، جان هم، جانان هم، دلدار هم باشیم

به‌هم یکتن شویم و یکدل و یک‌رنگ و یک‌پیشه
سری در کار هم آریم و دوش بار هم باشیم

جدایی را نباشد زهره‌ای تا در میان آید
به‌هم آریم سر، بر گرد هم پرگار هم باشیم

حیات یکدیگر باشیم و بهر یکدیگر میریم
گهی خندان ز هم گه خسته و افکار هم باشیم

به‌وقت هوشیاری، عقل کل گردیم بهر هم
چه وقت مستی آید ساغر سرشار هم باشیم

به جمعیت پناه آریم از یاد پریشانی
اگر غفلت کند آهنگ ما، هوشیار هم باشیم

برای دیده‌بانی خواب را بسر یکدیگر بندیم
ز بهر پاسبانی، دیدهٔ بیدار هم باشیم

← هرکس را حاجت و مهمی باشد نذر کنند که چند شب جمعه به آن مکان شریف آمده فاتحه بخوانند و چراغ روشن نماید، البته حاجت او برآورده شود و مقضی المرام گردد. (تاریخ کاشان، عبدالرحیم کلانتر ضرابی (سهیل کاشانی) به کوشش ایرج افشار، ص ۲۷۷ و ۴۳۵.)

جـمال یکـدیگر گـردیم و عـیب یکدیگر پوشیم
قـبا و جـبه و پـیراهــن و دسـتار هـم بـاشیم
غـم هـم، شادی هـم، دیـن هـم، دنیای هـم گـردیم
بــلای یکــدیگر را چـاره و نـاچار هـم بـاشیم
بــلاگـردان هـم گـردیده، گـرد یکـدیگر گـردیم
شـده قـربان هـم از جـان و مـنت‌دار هـم باشیم
یکــی دیگــر در گـفتار و در کـردار و در رفـتار
زبان و دست و پـا، یک کـرده، خـدمتکار هـم بـاشیم
نـمی‌بینیم بـجز تـو هـمدمی ای فـیض در عـالم
بـه‌یاد دمسـاز هـم گـنجینهٔ اسـرار هـم بـاشیم[1]

بنابر فهرست خودنوشت فیض کاشانی، بیش از صد و چهل کتاب و رسالهٔ کوچک و بزرگ عربی و فارسی را در عمر خود نگاشته و به رشتهٔ تحریر درآورده و یا تلخیص و سامان‌دهی نموده است. مصنفات فارسی او از این قرار است:

آیینهٔ شاهی: در شناخت جان و پروردن آن، در سال ۱۰۶۶ هـ. برای شاه عباس دوم به پارسی درآورد و در دوازده باب تدوین می‌کرد.

ابواب الجنان: در بیان وجوب عینی نماز جمعه و شرایط و آداب آن در سال ۱۰۵۵هـ.

الاذکار المهمة: خلاصهٔ الاذکار خویش را به زبان فارسی در سال ۱۰۷۷ تدوین کرده است.

الفت‌نامه: در فواید الفت دینی و ترغیب مردم به برادری و یکرنگی می‌باشد.

الانصاف: به سال ۱۰۸۳ هـ. نگاشته شده و در آن نگاهی نقدگونه بر برخی از نوشته‌های پیشین خود دارد.

ترجمة الحج: رساله‌ای در احکام فقهی حج، عمره و آداب آنها و زیارت مشاهد مشرّفه.

ترجمه الزکات: رساله‌ای مختصر به زبان فارسی در فضیلت و احکام و آداب زکات.

ترجمة الشریعة: در آداب و سنن شرعی و ثواب بعضی اعمال حسنه و کیفر اعمال سیئه.

---

۱. الفت‌نامه، ده رساله، ص ۲۱۸، به اهتمام: رسول جعفریان، اصفهان.

ترجمة الصلات: در شرح و توضیح و ترجمه سوره‌ها، اذکار و ادعیه‌ای که در نماز قرائت می‌شود.

ترجمة الصیام: در احکام و آداب روزه و رمضان و اعتکاف.

ترجمة الطهارة: در بیان احکام طهارت بنابر آنچه از آیات و احادیث استفاده می‌شود.

ترجمةالعقاید: در بیان اعتقادات شیعه که از قرآن و گفته‌های اهل بیت در آن استفاده شده است.

راه صواب: در بیان اختلاف مشربهای فکری زمان خویش و پاسخ به آنها.

رساله در جواب پرسش اهل مولتان: در بیان حقیقت مذهب امامیه.

رفع الفتنه: در بیان حقیقت عالم و علم و معنی زهد و عبادت.

زادالسالک: در بیان تربیت و تهذیب و رسیدن به حق و مقامات عالیهٔ عرفانی.

زادالعقبی: در بیان اعمال و دعاهای کوتاه ماههای رجب، شعبان و رمضان.

شرح الصدر: در بیان شرح احوال خودش تا سال ۱۰۶۵ ق.

شوق المهدی: هزار و پانصد غزل به استقبال یا تضمین از حافظ دربارهٔ امام عصر(ع).

گلزار قدس: شامل غزلیات و رباعیات در بیش از ۲۰۰۰۰ بیت.

لبّ الحسنات: مجموعه دعاهای کوتاه که می‌توان در روز، شب، هفته، و ماه از آنها بهره گرفت.

مشواق: در بیان توجیه و تفسیر اصطلاحات و عبارات شاعرانه و متفضلانه عرفاست.

معیار الساعات: رساله‌ای در شناخت اوقات و ساعات خوب و بد با نگرش بر روایات اهل البیت(ع).

مفتاح الخیر: در بیان فضیلت نماز و بیان اقسام، شرایط و اوقات آن.

منتخب دیوان شمس: گزیده‌ای در سه هزار بیت از دیوان شمس تبریزی.

منتخب مثنوی: گلچینی از مثنوی مولوی در هشت هزار بیت (کتاب حاضر).

منشآت: مجموعه‌ای از نامه‌های فیض به سلطان، بزرگان و یاران خود و پاسخهای ایشان که حاوی مسائل ادبی، عرفانی و اجتماعی می‌باشد.

یکی از آثار جاودان و گلچین‌شدهٔ فیض کاشانی که وی آن را پنج کتاب منتخب از

کتابهای دانشمندان و عارفان و شعرا می‌خواند، همین اثر ارزنده و عرفانی و انتخاب با سلیقه و ذوق و هنر خاص وی در مثنوی مولوی است.

فیض از آنجا که خود شخصیتی علمی، دینی، فلسفی و عرفانی است و از شاگردان بنام ملاصدرای شیرازی می‌باشد و دریایی از ذوق سرشار و هنر در کتابت و شعر نغز و غزلیات و فهم و بینش عمیق است نمی‌تواند آنچنان‌که جاهلان از کنار عالمان می‌گذرند و فقط از علم، ساختمان مدارس و دانشگاهها را می‌بینند، از عرفان عمیق و تفسیر آیات قرآن عاشق سوخته‌دل و راه‌یافته و دریای مواج اسرارآمیز مثنوی شنا نکرده و ناشناخته بگذرد. این شیوهٔ رفتار دانش‌پژوهان فرهیخته نیست. فیض کاشانی برای تعالی بینش و کمال درک علمی خود به دیگران که چه می‌اندیشند و چه خواهند گفت توجهی ندارد. او می‌خواهد هرچه بیشتر بداند و بخواند و آگاهی یابد و راه به کمال و حقیقت ببرد. ازاین‌رو با دقت کامل شش دفتر مثنوی مولوی را غور و بررسی می‌کند، و به یقین بارها آن را مطالعه کرده برای استفاده بیشتر دیگران به ذوق و سلیقه خود آن را گلچین می‌کند.

فیض هرچند این نوع برداشت و انتخاب از مثنوی را از استاد فیلسوف خود ملاصدرا که او نیز منتخب مثنوی[1] دارد فراگرفته است، اما او به حقیقت عشق و شور و حال و هوای مولوی دست می‌یابد که به گلچین کتاب او اقدام می‌کند. وی معتقد است این عرفان و شور از عشق به ولای اهل بیت عصمت و طهارت مایه می‌گیرد. اثر نور و حقیقت آیات قرآن و کلام رسول الله(ص) است که در شعر مولوی جان دمیده و چراغ سالکان گردیده است. فیض بخوبی می‌داند، مولوی و امثال او همچون خود فیض چوب و چماق تکفیر و تهمت زمانه و اندیشه و مذهب و سیاست و حکومت، مردم دوران خود و گاهی بدنامی طول تاریخ را باید بپذیرد تا ضمن گفتن شتات، حقیقت را بیان کند.

به‌نظر می‌آید فیض در این گلچین از کتاب مثنوی برای استفاده دیگران به نوعی تهذیب و انتخاب لب‌لباب با موضوعات و عناوین از پیش تعیین شده که بسیاری از آنها در مثنوی نیز دیده نمی‌شود اقدام کرده است. بدین ترتیب که بسیاری از موارد متشتت و متفرق را

---

۱. الذریعة، ج ۲۲، ص ۳۷۳، ش ۷۵۰۶.

به تناسب تحت یک عنوان جمع و برخی دیگر را با تناسبی مختلف ارائه می‌دهد.[1] در شناخت اثر پرارزش فیض همین بس که این گلچین کمتر شباهتی به منتخب نویسان از مثنوی دارد. زیرا گویا نویسنده، اشعار مثنوی را از نظم و ترتیب گذشتهٔ خود برهم ریخته و به ذوق و سلیقه و هنر خود با شعر مولوی دیوانی جدید از عرفان مثنوی ترتیب داده است.

حتی به‌نظر می‌رسد آنجاکه شعر و وزن و قافیه را ثقیل و یا محدود به قصه و موردی خاص می‌بیند با سبک شاعر از نقاط دیگر مثنوی به اصلاح و یا تکمیل آن می‌پردازد. البته فیض کاشانی در دیگر موارد تلخیص و منتخب‌نویسی نیز چنین شیوه‌ای را عالمانه و ماهرانه به‌کار گرفته است.

فیض کاشانی پنج منتخب و گلچین از کتابهای عرفا و اشعار آنها داشته است: منتخب رسائل اخوان الصفا در دو هزار بیت، منتخب بعض ابواب فتوحات المکیة محی‌الدین عربی در چهار هزار بیت، منتخب مکاتیب قطب‌الدین محی در چهار هزار بیت، منتخب غزلیات مثنوی در سه هزار بیت و منتخب مثنوی ملای رومی در هشت هزار بیت.[2]

آخرین کتاب از مجموعهٔ فوق، در فهرست مصنفات فیض سراج السالکین، لب‌لباب مثنوی و منتخب مثنوی یاد می‌شود.[3] تاریخ تألیف این منتخب چنانکه در مقدمه کتاب آمده «شد از آن تاریخ تألیفش غلب» ۱۰۳۲ هجری می‌باشد و فیض در ۲۶ سالگی اقدام به این انتخاب نموده است.

متأسفانه بنابر سهوی که در کتاب گرانقدر الذریعة پیش آمده، منتخبی دیگر بدون نام تاریخ و مجهول به شمارهٔ «۵۱۰۷» معرفی شده که از فیض کاشانی نیست و فهرست‌نویسان دیگر، در کتاب‌شناسی فیض، بدون تحقیق به اشتباه از آن نام برده‌اند. این تفاوت پس از مقابلهٔ دو نسخهٔ موجود آشکار گردید.

نسخه نفیس اصل عرفان مثنوی که این کتاب موجود براساس آن تصحیح و تحقیق شده است را می‌توان تنها نسخه ثمین و منحصر بفرد از کتابخانه شخصی سید محمدصادق

---

۱. عناوین متن اصلی فیض عربی می‌باشد که توسط این نویسنده ترجمه یا مضمون آن به پیروی از فیض از شعر مثنوی انتخاب گردیده است. م

۲. فهرست مصنفات فیض.

۳. همان، الذریعة، ج ۲۲ ص ۳۷۳، ج ۱۸، ص ۲۹۰، ج ۱۲، ص ۱۵۷.

طباطبائی فرزند مرحوم سیدمحمد طباطبائی از رهبران مشروطه دانست که امروزه در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی (ش ۲) تحت شماره (۳۰۹۳۸) نگهداری می‌شود. باید اشاره کرد به‌علت افتادگی قسمت پایان آن، فاقد نام چکامه‌نویس و تاریخ نسخ می‌باشد و از هشت هزار بیتی که فیض کاشانی در تعریف این منتخب در فهرست مصنفات خود یاد می‌کند حدود «۷۰۰۰» بیت آن در این نسخه ناقص موجود است. این مصحح نتوانست نسخهٔ کامل دیگری چه نزد خاندان محترم فیض در کاشان و یا در فهرستهای موجود کتابخانه‌های ایران جهت تکمیل این کتاب بیابد. جا دارد از لطف و مرحمت دایمی دانشمند محترم جناب آقای عبدالحسین حائری که اصل نسخه و تصویری از آن را در اختیارم قرار دادند، همچنین از دوست گرامی جناب حجةالاسلام آقای سیدرضا بنی‌طبا، مثنوی‌شناس محترم که زحمت بازخوانی این کتاب را پذیرفتند و از انتشارات امیرکبیر در نشر این اثر جاودانه تشکر و قدردانی کنم. در پایان امیدوارم خوانندگان محترم و پژوهشگران عالیقدر از راهنماییهای مفید خود ما را محروم نفرمایند.

مهدی انصاری

اردیبهشت ۱۳۷۹

سال مولای متقیان امیرمؤمنان(ع)

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد الله على نواله وصلوة على محمد وآله اما بعد فهذا منتخب من
درر بحر المثنوي للمولوي المعنوي قدس سره التقطتها على حسب
نظري الخاسر وفكري القاصر جامعاً لفرائد من شتاتها ومشتتا
لجمع من جماعتها تحصيلاً للتناسب الأشد والترتيب الأسد حسب
ما يقتضيه الانتخاب مفصلاً ومعنوناً بفصول وعنوانات اكثرها
غير ما في الكتاب سائلاً من الله ان ينفعني بها وكل مريد طالب
انه سميع قريب ولدعوة المضطرين مجيب وانا اقل الورى محمد بن مرتضى
الملقب من عند ابويه بمحسن ومن لدن اخوانه بفيض وهذا متعالي الخاطر بالي

کردم از روی بصیرت بی رویّ — شش کتاب مثنوی معنوی

برگرفتم زان بحار پر درر — جوهری چند از فراید وز غرر

جمع کردم از برای سالکان — تا که زاد راه برگیرند ازان

دادمش ترتیب و نظم تازه — تا بود نیکو و نیک آوازه

شبنمی زان گوهری چون شد تمیز — نام او کردم سراج السالکین

سالکانش چون در او راه آورند — شاید این بیچاره را یاد آورند

نوزده افزون گشت بر هر منتخب — شد ازان تاریخ تألیفش طلب

کوثری گر بهر پیوند جان نبض — فیضها بستاند از سلطان فیض

هیچ دیگر بر چنین هیچی منه　　نام دولت بر چنین هیچی منه

خود ندارم هیچ به سازد مرا　　که ز وهم دارمست این صد عنا

در ندارم هم تو دارائیم کن　　رنج دیدم راحت افزائیم کن

هم در آب دیده عریان بایستم　　بر در تو چونکه دیده نیستم

آب دیده بندهٔ بی دیده را　　سبزه بخش و نباتی زین چرا

ور نماند آب آبم ده ز عین　　همچو عینین نبی هطالتین

او چو آب دیده جست از جود حق　　با چنان اجلال و اقبال و سبق

چون نباشم ز اشک خون باریک ریس　　من تهی دست قصور کاسه لیس

چون چنان چشم اشک را مفتون بود　　اشک من باید که صد جیحون بود

قطره زان زین دو صد جیحون بهست　　که بدان یک قطره جن و انس رست

چونکه باران جست آن روضهٔ بهشت　　چون نجوید آب شوره خاک زشت

ای اخی دست از دعا کردن مدار　　با اجابت یا رد اوت چه کار

نان که سد و مانع این آب بود　　دست از آن نان می بباید شست زود

خویش را موزون و چست و سخته کن　　ز آب دیده نان خود را پخته کن

نور روی یوسفی وقت عبور　　می فتادی در شباک هر قصور

پس بگفتندی درون خانه در　　یوسفست این سو بسیران در گذر

زانکه بر دیوار دیدندی شعاع　　فهم کردندی پس اصحاب بقاع

خانه را کش دریچه است از طرف　　دارد از سیران آن یوسف شرف

هین دریچه سوی یوسف باز کن　　وز شکافش فرجه آغاز کن

عشق ورزی آن دریچه کردنست　　کز جمال دوست سینه روشنست

پس هماره روی معشوقه نگر　　این بدست تست بشنو ای پدر

بسم الله الرحمن الرحيم

حمدالله علی نواله و صلواته علی محمّد و آله امّا بعد، فهذا منتخب من درر بحر المثنوی للمولوی المعنوی قدّس سرّه قد التقطتها علی حسب نظری القاصر، جامعاً لفریق من شتاتها و مشتّتاً لجمع من جماعها، تحصیلاً للتناسب الأشد و الترتیب الأسد، حسب ما تقتضیه الانتخاب مفصّلاً و معنوناً بفصول و عنوانات، اکثرها غیر ما فی الکتاب. سائلاً من الله أن ینفعنی بها و کلّ مرید طالب انّه سمیع قریب و لدعوة المضطرّین مجیب و انا أقلّ الوری محمّد بن مرتضی الملقّب من عند ابویه بمحسن و من لدن اخوانه بفیض و هذا مقالی الخاطر ببالی.

کردم از روی بصیرت پیروی — شش کتاب مثنوی معنوی
برگرفتم زان بحار پر درر — جوهری چند از فراید وز غرر[1]
جمع کردم از برای سالکان — تا که زاد راه برگیرند از آن
دادمش ترتیب و نظم تازه‌ای — تا بود نیکو و نیک آوازه‌ای
شب‌فروزان گوهری چون شد ثمین — نام او کردم «سراج السالکین»
سالکانش چون در اوراد آورند — شاید این بیچاره را یاد آورند
نورش افزون گشت بر هر منتخب — شد از آن تاریخ تألیفش غلب

---

۱ ـ غُرر: شریف، مهم.

گوش اگر بدهد بپندش جان فیض / فیضها بستاند از سلطان فیض

رزقنا الله الانتفاع به / و الاطلاع علی اسراره

جوشش عشق

بشنو از نی چون حکایت می‌کند / از جدایيها شکایت می‌کند

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند / از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / بازجوید روزگار وصل خویش

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق

من به هر جمعیّتی نالان شدم / جفت بدحالان و خوشحالان شدم

هر کسی از ظنّ خود شد یار من / از درون من نجست اسرار من

سرّ من از نالهٔ من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندر نی فتاد / جوشش عشق است کاندر مِی فتاد

نی حریف هر که از یاری برید / پرده‌هایش پرده‌های ما درید

نی حدیث راه پر خون می‌کند / قصّه‌های عشق مجنون می‌کند

همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید؟

محرم این هوش جز بی هوش نیست / مرزبان را مشتری جز گوش نیست

بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزهٔ / چند گنجد قسمت یکروزهٔ

کوزهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر دُر نشد

هر که را جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و جمله عیبی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علّتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما — ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد — کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور[1] آمد عاشقا — طور مست و خرّ موسی صعقاً[2]

با لب دمساز خود گر جفتمی — همچو نی من گفتنی‌ها گفتمی

هر که او از همزبانی شد جدا — بینوا شد گرچه دارد صد نوا

چون که گل رفت و گلستان درگذشت — نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت

جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای — زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای

چون نباشد عشق را پروای او — او چو مرغی ماند بی پر، وای او

علت عاشقی ز علتها جداست

عاشقی پیداست از زاری دل — نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علّتها جداست — عشق اسطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سر است — عاقبت ما را بدان شه رهبر است

هر چه گویم عشق را شرح و بیان — چون به عشق آیم خجل باشم از آن

گر چه گفت این زبان روشن‌گر است — لیک عشق بی‌زبان روشن‌تر است

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت — چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت — شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب — گر دلیلت باید از وی رو متاب[3]

از وی ار سایه نشانی می‌دهد — شمس هر دم نور جانی می‌دهد

من چه گویم یک رگم هشیار نیست — شرح آن یاری که او را یار نیست

---

۱ ـ اشاره به آیه: ۱۴۳ سوره اعراف.

۲ ـ طور: نام کوهی که موسی (ع) بر آن مناجات می‌کرد.

۳ ـ ظاهراً مقتبس است از روایت ذیل که پرسیدند یا امیرالمؤمنان، بم عرفت ربّك؟ فقال: «بما عَرَّفنی نفسه». اصول کافی ۴۱.

شرح این هجران و این خون جگر — این زمان بگذار تا وقت دگر

عشق حقیقی را بقاست

عشقهایی کز پی رنگی بود — عشق نبود عاقبت ننگی بود
زانکه عشق مرده‌گان پاینده نیست — زانکه مرده، سوی ما آینده نیست
عشق زنده در درون و در بصر — هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقی است — کز شراب جانفزایت ساقی است
عشق آن بگزین که جمله انبیا — یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه یار نیست — با کریمان کارها دشوار نیست

خلق مظهر خداوند است

گر به جهل آییم آن زندان اوست — ور به علم آییم، آن ایوان اوست
ور بگرییم، ابر پر زرق ویم — ور بخندیم، آن زمان برق ویم[1]
ور به خشم و جنگ عکس قهر اوست — ور به صلح و عذر عکس مهر اوست
ما که‌ایم اندر جهان پیچ پیچ — چون الف او خود چه دارد؟ هیچ هیچ

---

۱ ـ گرفته شده از «یَم»: دریا.

با مقربان و خداوند

یاد آرید ای مهان[1] زین مرغِ زار — یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود — خاصّه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بُتِ موزون خود — من قدح‌ها می‌خورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من — گر همی خواهی که بدهی داد من
یا به یاد این فتادهٔ خاک[2] بیز — چون بخوردی، جرعهٔ بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو؟ — وعده‌هایِ آن لب چون قند کو؟
گر فراق بنده از بد بندگیست — چون تو باید بد کنی پس فرق چیست؟
آن بدی که تو کنی در خشم و جنگ — با طرب‌تر از سماع و بانگ و چنگ
ای جفای تو ز دولت خوب‌تر — و انتقام تو ز جان محبوب‌تر
نار تو اینست نورت چون بود — ماتم این تا خود که سورت[3] چون بود
آن حلاوتها که دارد جور تو — در لطافت کس نیابد غور[4] تو
نالم و ترسم که او باور کند — وز ترحّم جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش به جدّ — بوالعجب من عاشق این هر دو ضدّ
والله ار زین خار در بستان شوم — همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان — تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتش است — جمله ناخوشها ز عشق او را خوش است
عاشق کل است و خود کل است او — عاشق خویش است و عشق خویش جو

---

۱ ـ مهان: بزرگان.
۲ ـ خاک‌بیز: باریک‌بینی، کسی که برای حصول به مقصود به کارهای سخت و پست اقدام کند.
۳ ـ فضل و شرف.
۴ ـ غور: عمق، حقیقت چیزی.

در وصف دوستان خدا

قصّهٔ طوطیِ جان زین سان بود / کو کسی، کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه / واندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نام و صد پیک از خدا / یارِکی زو، شصت لبّیک از خدا
زُلّت[1] او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خَلَق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان در لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نه که در وهم[2] آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم اوست / همچو در حکم بهشتی چاره‌جوست
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب

در نکوهش غفلت از خداوند و عنایات او

طوطی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون توست آن طوطی نهان / عکس آن را دیده تو بر این و آن
می‌برد شادیت را، تو شاد از او / می‌پذیری ظلم را چون داد از او
ای که جان را بهر تن می‌سوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من، سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته، چون قابل آتش بود / سوخته بستان، که آتش‌کش بود
چون زنم دم؟ کاتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد
آنکه او هشیار خود تند است و مست / چون بود چون او قدح گیرد به دست

---

۱ ـ زُلّت: لغزش.

۲ ـ در نسخهٔ قونیه: فهم.

شیر مستی کز صفت بیرون بود | از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من | گویدم مندیش جز دیدار من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن | حرف چه بود چار[1] دیوار رزان[2]
صوت و حرف و گفت را بر هم زنم | تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان | با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل | وآن غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد | حق ز غیرت نیز با[3] ما هم نزد
ما چه باشد در لغت؟ اثبات و نفی | من ز اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم | از خوشی در ناخوشی[4] بشتافتم
جمله شاهان، بندهٔ بنده خودند | جمله خلقان، مردهٔ مرده خودند
جمله شاهان، پست پست خویش را | جمله خلقان، مست مست خویش را
می‌شود صیّاد مرغان را شکار | تا کند ناگاه ایشان را شکار
بی دلان را دلبران جسته به جان | جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش، معشوق دان | کو به نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان | آب هم جوید به عالم تشنگان
چون که عاشق اوست، تو خاموش باش | او چو گوشت می‌کشد، تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند | ور نه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود | زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق می‌خواهد که باشد غرق‌تر | همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوش‌تر آید یا زبر | تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
عاشقان را کار نبود با وجود | عاشقان را هست بی‌سرمایه سود
پاره کرده وسوسه باشی دلا | گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست | بی‌مرادی نی مراد دلبرست

---

۱ - در نسخهٔ قونیه: خار.
۲ - رَزان: مجموعه درخت مو.
۳ - در نسخهٔ قونیه: بی.
۴ - در نسخهٔ قونیه: پس کسی در ناکسی دریافتم.

هر ستارش خونبهای صد هلال   خون عالم ریختن، او را حلال

ما بها و خونبها را یافتیم   جانب جان باختن بشتافتیم

ای حیات عاشقان در مردگی   دل نیابی جز که در دل بردگی

من دلش جسته، به صد ناز و دلال[1]   او بهانه کرده با من از ملال

گفتم آخر غرق توست این عقل و جان   گفت رو رو، بر من این افسون مخوان

من ندانم آنچه اندیشیده‌ای   ای دو دیده، دوست را چون دیده‌ای

ای گران جان، خوار دیدستی ورا   زانکه بس ارزان خریدستی ورا

هر که او ارزان خرد، ارزان دهد   گوهری، طفلی به قرص نان دهد

غرق عشقی‌ام که غرق است اندرین   عشقهای اولین و آخرین

مجملش گفتم نکردم زان بیان   ورنه هم افهام سوزد هم زبان

من چو لب گویم، لبِ دریا بود   من چو لا گویم مراد الّا بود

من ز شیرینی نشستم رو تُرُش   من ز بسیاری گفتارم خمُش

تا که شیرینی ما از دو جهان   در حجاب رو ترش باشد نهان

تا که در هر گوش ناید این سخن   یک همی گویم ز صد سرّ لدن

عشق خلق از عشق خداوند است

جمله عالم زان غیور آمد که حق   برد از[2] غیرت بدین عالم سبق

او چو جان است و جهان چون کالبد   کالبد از جان پذیرد نیک و بد

غیرت حق، بر مَثَل گندم بود   کاهِ خرمن، غیرت مردم بود

اصل غیرتها بدانید از اله   آن خلقان فرع حق بی اشتباه

---

۱ ـ دلال: نوازش.

۲ ـ در نسخهٔ قونیه: در.

ناله و غم

شرح این بگذارم وگیرم گله
از جفای آن نگار ده دله

نالم، ایرا ناله‌ها خوش آیدش
از دو عالم ناله و غم بایدش

چون ننالم تلخ از دستان او
چون نیم در حلقهٔ مستان او

چون نباشم همچو شب بی روز او
بی وصال روی روز افروز او

ناخوش او خوش بود در جان من
جان فدای یار دل رنجان من

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش
بهر خشنودی شاه فرد خویش

خاک غم را سرمه سازم بهر چشم
تا زگوهر پر شود دو بحر چشم

اشک، کان از بهر او بارند خلق
گوهر است و اشک پندارند خلق

ای دریغا اشک من، دریا بدی
تا نثار دلبر زیبا بدی

من ز جان جان شکایت می‌کنم؟
من نیم شاکی، روایت می‌کنم

دل نمی‌گوید از او رنجیده‌ام
وز نفاق سست می‌خندیده‌ام

راستی و فناء فی‌الله

راستی کن ای تو فخر راستان
ای تو صدر و من درت را آستان

آستان و صدر در معنی کجاست
ما و من کو آن طرف کان یار ماست

ای رهیده جان تو از ما و من
ای لطیفه روح اندر مرد و زن

مرد و زن چون یک شود آن یک تویی
چون که یکها محو شد، اینک تویی

این من و ما، بهر آن برساختی
تا تو با خود نرد خدمت باختی

تا من و توها همه یک جان شوند
عاقبت مستغرق جانان شوند

جسم، جسمانه تواند دیدنت
در خیال آرد، غم و خندیدنت

دل که او بستهٔ غم و خندیدن است
تو مگو کو لایق آن دیدن است

آن که او بستهٔ غم و خنده بود　　این بدین دو عاریت زنده بود

باغ سبز عشق، کو بی منتهاست　　جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست

عاشقی زین هر دو حالت برتر است　　بی بهار و بی خزان سبز و تر است

دِه زکات روی خوب، ای خوبرو　　شرح جان شرحه شرحه[1] بازگو

کز کرشمه غمزه و غمازه‌ای　　بر دلم بنهاده داغ تازه‌ای

من حلالش کردم ار خونم بریخت　　من همی گفتم حلال، او می‌گریخت

چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان　　غم چه ریزی بر دل غمناکیان؟

ای که هر صبحی که از مشرق بتافت　　همچو چشمه مشرقت در جوش یافت

چون بهانه دادی این شیدات را　　ای بهانه شکّر لبهات را

ای جهان کهنه را، تو جان نو　　از تن بی جان و دل افغان شنو

شرح گل بگذار از غیر خدا!　　شرح بلبل گو که شد از گل جدا!

از غم و شادی نباشد جوش ما　　با خیال و وهم نبود هوش ما

حالتی دیگر بود کان نادر است　　تو مشو منکر که حق بس قادر است

جور و احسان رنج و شادی حادث است　　حادثان میرند و حقشان وارث است

تو قیاس از حالت ایشان[2] مکن　　منزل اندر جور و در احسان مکن

صبح شد ای صبح را پشت و پناه　　عذر مخدومی حسام‌الدین[3] بخواه

عذر خواه عقل کل و جان تویی　　جان جان و تابش مرجان تویی

داده‌ی تو چون چنین دارد مرا　　باده کِبْود که طرب آرد مرا

باده در جوشش گدای جوش ما　　چرخ در گردش گدای هوش ما

باده از ما مست شد نی ما ازو　　قالب از ما هست شد نی ما ازو

ما چو زنبوریم و قالبها چو موم　　خانه خانه کرده قالب را چو موم

---

۱ ـ شرحه‌شرحه: قطعه‌قطعه.
۲ ـ در نسخهٔ قونیه: انسان.
۳ ـ حسن بن محمّد بن حسن، حسام الدین شیخ مولوی، که او را در مقدّمهٔ مثنوی «مفتاح خزائن عرش و امین کنوز فرش و بایزید وقت و جنید زمان» می‌خواند. (زندگانی مولانا جلال الدین محمّد، بدیع الزمان فروزانفر، ص ۱۱۶).

هشیاری به آثار رحمت خداوند

ای به کشته زین طلب از کو بکو — چند گویی کان گلستان کو و کو

پیش از آن کین خار پا بیرون کنی — چشم تاریک است چون جولان کنی

ای برادر، عقل یک دم با خود آر — دم به دم در تو خزان است و بهار

باغ دل را سبز و ترّ و تازه بین — پر ز غنچه ورد و سرو و یاسمین

زانبهی برگ پنهان گشته شاخ — زانبهی گل نهان صحرا و کاخ

این سخنهایی که از عقل کل است — بوی آن گلزار سرو و سنبل است

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود — جوش مُل دیدی که آنجا مُل[1] نبود

بو، دوای چشم باشد نورساز — شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز

بوی بد مر دیده را تاری کند — بوی یوسف دیده را یاری کند

تو که یوسف نیستی، یعقوب باش — همچو او با گریه و آشوب باش

بشنو این پند از حکیم غزنوی — تا بیابی در تن کهنه، نوی

ناز را رویی بباید همچو ورد — چون نداری، گرد بد خویی نگرد

زشت باشد روی نازیبا و ناز — سخت باشد چشم نابینا و درد

---

۱ ـ مُل: می.

پیش یوسف نازش و خوبی مکن ... جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن بود در ره، نیاز ... در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی تو را زنده کند ... همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ ... خاک شو تا گل برویی[1] رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش ... آزمون را یک زمانی خاک باش

درختانند همچون خاکیان

این درختانند همچون خاکیان ... دستها برکرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت می‌کنند ... وانکه گوشستش[2] عبارت می‌کنند
با زبان سبز و با دست دراز ... از ضمیر خاک می‌گویند راز
همچو بطّان[3] سر فرو برده به آب ... گشته طاووسان و بوده چون غُراب[4]
در زمستانشان اگر محبوس کرد ... آن غرابان را خدا طاووس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ ... زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم ... این چرا بندیم بر ربّ کریم
کوری ایشان، درون دوستان ... حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود ... آن گل از اسرار گل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران ... گرد عالم می‌دود پرده‌دران
منکران همچون جُعَل[5] زان بوی گل ... یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول می‌سازند و غرق ... چشم می‌دوزند زین لمعان برق
چشم می‌دوزند وآنجا چشم نی ... چشم آن باشد که بیند مأمنی

۱ـ در نسخهٔ قونیه: نمایی.
۲ـ گوشستش: برای او گوش شنوا باشد.
۳ـ بطّ: اردک.
۴ـ غُراب: کلاغ.
۵ـ جُعَل: سرگین غلطانک، نوعی سوسک سیاه که در سرگین چهارپایان می‌زید؛ سرگین‌کش.

راه فانی گشته

راه فــانی گشــته راه دیگــر است / زان کـه هشیاری گـناه دیگـر است
هست هشـیاری ز یـاد مـا مـضی / مــاضی و مسـتقبلت پـردهٔ خـدا
آتش انـدر زن بـه هـر دو تـا یکـی / پُر گـره باشی از این هـر دو چو نـی
تـا گـره بـا نَـیْ بـود، هـمراز نیست / هــمنشین آن لب و آواز نـیست
چون به طرف[1] خود به طوفی مرتدی / چـون بـه خـانه آمـدی هـم بـا خـودی
ای خـبرهات از خـبر ده بـی‌خبر / تــوبهٔ تــو از گـناه تــو بـتر
ای تــو از حــال گــذشته تـوبه‌جو / کــی کـنی تـوبه از ایـن تـوبه بگـو

غرقه گشته در جمال

جست و جـویی از ورای جستجو / من نمی‌دانم، تو مـی‌دانی، بگـو
حــال و قـالی از ورای حـال و قـال / غـرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نی کـه خـلاصی بـاشدش / یا به جـز دریـا، کسی بشناسدش
عـقل جـزو از کـل گـو یـا نیستی / گــر تـقاضا بـر تـقاضا نـیستی
چـون تـقاضا بـر تقاضا مـی‌رسد / مـوج آن دریـا بـدین جـا مـی‌رسد
از پی این عیش و عشرت ساختن / صــد هـزاران جـان ببـاید بـاختن
در شکـار بـیشهٔ جـان بـاز بـاش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جـان فشـان ای آفـتاب مـعنوی / مــر جـهان کـهنه را بـنما نـوی
در وجــود آدمــی جـان و روان / مـی‌رسد از غیب چـون آب روان

---

[1] ـ در نسخهٔ قونیه: طوفی.

شرافت آدمی به روح است

آن خدای عالم السرّ الخفیّ ‌ ‌ آفرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود ‌ ‌ هر چه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هر چه بود، از پیش پیش ‌ ‌ درس کرد از علّم الاسماء[1] خویش
تا ملک بی‌خود شد از تدریس او ‌ ‌ قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان کز آدم رو نمود ‌ ‌ در گشاد آسمانهاشان نبود
در فضای عرصهٔ آن پاک جان ‌ ‌ تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است ‌ ‌ من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز ‌ ‌ من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب ‌ ‌ گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت اُدخل فی عبادی تلتقی ‌ ‌ جنّةً من رؤیتی یا متّقی
عرش با آن نور با پهنای خویش ‌ ‌ چون بدید آن را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید ‌ ‌ لیک، صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک می‌گفت ما را پیش از این ‌ ‌ الفتی می‌بود با روی زمین
تخم خدمت در زمین می‌کاشتیم ‌ ‌ زان تعلّق ما عجب می‌داشتیم
کین تعلّق چیست با این خاکیان ‌ ‌ چون سرشت ما بُدست از آسمان
اُلف[2] ما انوار با ظلمات چیست ‌ ‌ چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما این الف از بوی تو بود ‌ ‌ زان که جسمت را زمین بُد تار و پود
جسم پاکت را از اینجا یافتند ‌ ‌ نور پاکت را در اینجا یافتند
این که جان ما ز روحت یافته‌ست ‌ ‌ پیش پیش از خاک آن می‌تافته‌ست
در زمین بودیم و غافل از زمین ‌ ‌ غافل از گنجی که بُد در وی دفین
چون سفر فرمود ما را زآن مقام ‌ ‌ تلخ شد ما را از آن تحویل، کام
تا که حجّت‌ها همی گفتیم ما ‌ ‌ که به جای ما که آید ای خدای

۱ ـ اشاره به آیه ۳۲ سوره بقره.
۲ ـ اُلف: الفت.

نور این تسبیح و این تهلیل را / می‌فروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگویند از طریق انبساط
هر چه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
زان که این دمها چه گر نالایق است / رحمت من بر غضب هم سابق است[1]
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم ای ملک اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید، درافتد در عنا[2]
حلم ایشان کفِّ بحر حلم ماست / کف رود، آید، ولی دریا به جاست

جود می‌جوید گدایان و ضعاف

بانک می‌آید که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود می‌جوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
پس از این فرمود حق در والضحی[3] / بانگ کم زن ای محمّد بر گدا
چون گدا آینهٔ جودست هان / دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وان دگر بخشد گدایان را مزید

---

۱ ـ اشاره به حدیث نبوی: «قال الله عزّ و جلّ: سبقت رحمتی غضبی» مسند احمد ۲۴۲:۲، مسلم ۹۵:۸، جامع صغیر ۷۲:۱، کنوز الحقائق ۸۹.

۲ ـ در نسخهٔ قونیه: فنا.

۳ ـ اشاره به سوره «والضحیٰ و اللیل اذا سجیٰ...» ش ۹۳ قرآن کریم.

گدایان آینهٔ جود حقند

پس گـدایـان آیـنهٔ[1] جـود حـقند / وان کـه بـا حـقّند جـود مـطلقند

وآن که جز این دوست او خود مرده‌یست / او بـر ایـن در نـیست نـقش پرده‌یست

نقش درویش است آن، نی اصل آن / نـقش سگ را تـو مـینداز اسـتخوان

فـقر لقـمه دارد او نـی فـقر حـق / پـیش نـقش مـرده‌ای کـم نِـه طـبق

مـاهی خـاکـی بـود درویش نـان / شکـل مـاهی لیک از دریـا رمـان

مـرغ خـانه است او نه سیمرغ هـوا / لوت[2] نـوشد او نـنوشد از خـدا

عـاشق حـق است از بـهر نـوال[3] / نیست جانش عاشق حسن و جمال

گـر تـوهّم مـی‌کند او عشـق ذات / ذات نـبود وهـم اسـما و صـفات

وهم مخلوق است و مولود آمده است / حـق نـزاییده است او لم یولد است

عـاشق تـصویر و وهـم خـویشتن / کـی بـود از عـاشقان ذوالمـنن

عـاشق آن وهـم اگـر صـادق بـود / آن مـجاز او حـقیقت‌کش شـود

شرح مـی‌خواهـد بـیان این سخن / لیک مـی‌ترسم ز افـهام کُـهن

فـهم‌های کـهنهٔ کـوته نـظر / صـد خـیال بـد در آرد در فکـر

بر سماع راست هر کس چیر[4] نیست / لقـمهٔ هـر مـرغکی انـجیر نـیست

نـقش اگـر غـمگین نگاری بـر ورق / او نـدارد از غـم و شـادی سـبق

صـورتش غـمگین و او فـارغ از آن / صـورتش خـندان و او زان بـی نشـان

آن غم و شادی که اندر دل خفی است / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست

---

۱ ـ در نسخهٔ قونیه: آیت.

۲ ـ لوت: طعام لذیذ.

۳ ـ نوال: صواب، درستی.

۴ ـ چیر: مخفّف چیره.

اولیاء را در درونها نغمه‌هاست

اولیا[1] را در درونها نغمه‌هاست ... طالبان را زان حیات بی بهاست

نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس ... کز ستمها گوش حس باید نجس

نشنود نغمهٔ پری را آدمی ... کو بود ز اسرار پریان اعجمی

گر چه هم نغمهٔ پری زین عالم است ... نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست

که پری و آدمی زندانی‌اند ... هر دو در زندان این نادانی‌اند

معشر الجن سورهٔ رحمان بخوان ... تستطیعوا، تنفذوا را بازدان[2]

هین ز لای نفی سرها برزنید ... این خیال و وهم یک سو افکنید

ای همه پوسیده در کون و فساد ... جان باقیتان نروید و نزاد

گر بگویم شمّه‌ای زان نغمه‌ها ... جانها سر بر زنند از دخمه‌ها

گوش را نزدیک کن کان دور نیست ... لیک نقل آن به تو دستور نیست

هین که اسرافیل وقتند اولیا ... مرده را زیشان حیات است و نما

جان هر یک مرده‌ای از گور تن ... برجهد ز آوازشان اندر کفن

گوید این آواز ز آواها جداست ... زنده کردن کار آواز خداست

ما بمردیم و به کلی کاستیم ... بانگ حق آمد، همه برخاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب ... آن دهد کو داد مریم را ز جیب

ای فناتان نیست کرده زیر پوست ... باز گردید از عدم ز آواز دوست

مطلق آن آواز خود از شه بود ... گر چه از حلقوم عبداله بود

گفته او را من زبان و چشم تو ... من حواس و من رضا و خشم تو

رو که بی یسمع و بی یبصر تویی ... سر تویی چه جای صاحب سر تویی

چون شدی من کان لله از وَلَه ... من تو را باشم که کان الله له[3]

---

۱ ـ در نسخهٔ قونیه: انبیاء.

۲ ـ اشاره به: «یا معشر الجن و الانس ان استطعتم أن تنفذوا من أقطار السموات و الأرض فانفذوا لاتنفذون إلّا بسلطان» سوره الرحمن آیه ۳۳.

۳ ـ اشاره به حدیث نبوی: «من کان لله کان الله له» کشف‌الاسرار ۵۶۲ و ۳۷۱.

گه تویی گویم تو را گاهی منم / هر چه گویم آفتاب روشنم

هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی

ظلمتی را کافتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت

آدمی را او به خویش اسما نمود / دیگر آن را، ز آدم اسما می‌گشود

خواه ز آدم گیر نورش خواه از او / خواه از خُم گیر می خواه از کدو

کین کدو با خم به پیوست است سخت / نی چو تو شادان کدوی نیکبخت

گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یُبصر لِمَن وجهی رأی[1]

چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد

خواه از نور پسین بستان توان / هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان

خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین[2]

گفت پیغمبر که نفحت‌های حق[3]

گفت پیغمبر که نفحت‌های حق / اندر این ایّام می‌آرد سبق

گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را

نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر که را می‌خواست جان بخشید و رفت

نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا از این هم وانمانی خواجه تاش

جان آتش یافت زو آتش کشی / جان مرده یافت در خود جنبشی

جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا

تازگی و جنبش طوبی است این / همچو جنبش‌های خلقان نیست این

---

۱ ـ اشاره به حدیث نبوی: «طوبی لمن رآني و لمن رأیٰ مَن رآني و آمن بی طوبی لهم و حسن مآب.» جامع صغیر ۲:۵۴؛ کنوز الحقائق ۷۹.

۲ ـ غابرین: گذشتگان.

۳ ـ اشاره به فرموده پیامبر اسلام: «انّ لربّکم في أیّام دهرکم نفحات ألافتعرضوا لها» حدیث نبوی: حلیةالاولیاء ۱:۲۲۱؛ احیاءالعلوم ۱:۱۳۴، فتوحات مکیة ۱:۲۴.

گر در افتد در زمین و آسمان — زهره‌هاشان آب گردد در زمان

خود ز بیم این دم بی منتها — بازخوان فَأَبَیْنَ أَنْ یَحْمِلْنها[1]

ور نه خود أَشْفَقْنَ مِنها چون بدی — گر نه از بیمش دل کِه[2] خون شدی

این نه آن جان است کافزاید زنان — یا گهی باشد چنین گاهی چنان

چون تو شیرین از شکر باشی، بود — کان شکر گاهی ز تو غایب شود

چون شکر گردی ز تأثیر وفا — پس شکر کی از شکر باشی جدا

عاشق، از خود چون غذا یابد رحیق[3] — عقل آنجا گم شود گم ای رفیق

عقل جز وی، عشق را منکر بود — گر چه بنماید که صاحب سر بود

زیرک و داناست اما نیست نیست — تا فرشته لا نشد اهریمنی است

او به قول و فعل، یار ما بود — چون به حکم حال آیی، لا بود

جان کمال است و ندای او کمال — مصطفی گویان ارحنا یا بلال[4]

ای بلال افراز بانگ سلسلت — زان دمی کاندر دمیدم در دلت

زان دمی کادم از آن مدهوش شد — هوش اهل آسمان بی هوش شد

مصطفی بی خویش شد زان خوب صوت — شد نمازش از شب تعریس فوت

سر از آن خواب مبارک برنداشت — تا نماز صبحدم آمد به چاشت

---

۱ ـ قرآن مجید: سورهٔ احزاب، آیهٔ ۷۲.

۲ ـ کِه: خرد.

۳ ـ رحیق: می ناب، شراب.

۴ ـ اشاره به حدیث نبوی: «قم یا بلالی فأرحنا بالصلاة» کنوز الحقائق ۹۱ و ۱۰۶ و ۱۶۹، مسنداحمد ۵:۳۶۴ و ۳۷۱.

ندایی کاصل هر بانگ و نداست

آن ندایی کاصل هر بانگ و نداست — خود ندا آن است و آن باقی صداست
تُرک و کُرد و پارسی گو و عرب — فهم کرده آن ندایی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ — فهم کرده آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست — جوهر و اعراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی — آمدنشان از عدم باشد بلی
مؤمن و ترسا[1] جهود و گبر[2] و مغ[3] — جمله را رو سوی آن سلطان الغ[4]
بلکه سنگ و کوه و آب و خاک را — هست واگشت نهانی با خدا

لذت الهام و وحی

اندرونی کاندرون‌ها مست از اوست — هستیی کاین هستهامان هست از اوست
کهربای فکر و هر آواز اوست — لذت الهام و وحی و راز اوست
گفت ای جان رمیده از بلا — وصل را ما درگشادیم، الصَّلا
ای خود ما بی خودی و مستی‌ات — ای ز هستی ما همارة هستی‌ات
با تو نی لب این زمان من نو به نو — رازهای کهنه گویم می‌شنو
زان که آن لبها از این دم می‌رسد — بر لب جوی نهان بر می‌دمد
گوش بی گوشی در این دم برگشا — بهر راز یفعل الله ما یشاء

---

۱ ـ ترسا: مسیحی.
۲ ـ گبر: بت‌پرست، مشرک، مجوس، زردشتی.
۳ ـ مُغ: مؤبد زردشت.
۴ ـ اُلُغ: بزرگ.

هست بر سمع و بصر مهر خدا

هست بـر سمع و بـصر مُهر خـدا — در حجب بس صورت است و بس صدا
آنـچه او خـواهـد رساند آن بـه چشم — از جـمال و از کـمال و از کـرشم[۱]
و آنچه او خـواهـد رسـاند آن بـه گـوش — از سـماع و از بشـارت وز خـروش
کون پر چاره است و هیچت چاره نی — تـا کـه نگشـاید خـدایت رُوزَنـی
گـر چـه هـستی تـو کـنون غـافل از آن — وقت حـاجت حـق کـند او را عـیان
گـفت پـیغمبر کـه یـزدان مـجید — از پـی هـر درد درمـان آفـرید
لیک زان درمـان نـبینی رنگ و بـو — بـهر درد خـویش بـی فـرمان او
چشـم را ای چـاره‌جو در لامکـان — هین بِنِه چون چشم گشته سوی جان
این جهان از بی جهت پیدا شده است — که ز بی جایی جهان را جا شده است
بـازگرد از هست سـوی نـیستی — گـر تـو از جـان طـالب مـولاستی
جای دخل است ایـن عـدم از وی مَرَم[۲] — جای خرج است این وجود بیش و کم
کـارگاه صـنع حق چـون نیستی است — جز مـعطّل در جـهانِ هست کیست؟

مناجات

یـاد ده مـا را سـخن‌های دقـیق — کـه تـو را رحـم آورد آن ای رفـیق
هـم دعـا از تـو اجـابت هـم ز تـو — ایـمنی از تـو مـهابت[۳] هـم ز تـو
گـر خـطا گـفتیم اصـلاحش تـو کـن — مـصلحی تـو ای تـو سـلطان سخن
کـیمیا داری کـه تـبدیلش کـنی — گـر چـه جویِ خون بود نیلش کـنی
ایـن چـنین میناگری‌ها کـار تـوست — ایـن چـنین اکـسیرها اسـرار تـوست

---

۱ - کِرِشم: اشاره به چشم و ابرو، غمزه.
۲ - مَرَم: از او فرار مکن.
۳ - مهابت: شکوه، عظمت.

آب را و خـاک را بـر هـم زدی ز آب و گـل نـقش تـن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم بـا هـزار انـدیشهٔ شـادی و غـم
بـاز بـعضی را رهـایی داده‌ای زیـن غـم و شـادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت کرده‌ای در چشم او هر خوب و زشت
هر چه محسوس است او رد می‌کند و آنـچه ناپیداست مسند می‌کند
عشـق او پیدا و معشوقش نهان یـار بـیرون، فـتنهٔ او در جـهان

رها کن عشقهای صورتی

ایـن رهـا کـن عشـقهای صـورتی نـیست بـر صـورت نـه بـر روی سـتی
آنچه معشوق است صورت نیست آن خواه عشـق ایـن جـهان خـواه آن جـهان
آنـچه بـر صـورت تـو عاشق گشته‌ای چون برون شد جان چرایش هشته‌ای[1]
صورتش برجاست این سیری ز چیست عـاشقا واجـو کـه مـعشوق تـو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است عـاشقستی هـر کـه او را حس هست
چـون وفـا آن عشق افزون می‌کند کـی وفـا صـورت دگـرگون مـی‌کند
پـرتو خـورشید بـر دیـوار تـافت تـابش عـاریتی دیـوار یـافت
بـر کـلوخی دل چـه بـندی ای سلیم واطـلب اصـلی کـه پـاید او مـقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش خویش بر صورت پرستان دیده پیش
پـرتو عـقل است آن بـر حسّ تـو عـاریت مـی‌زد ذهب بـر مسّ تـو
چـون زره اندود است خوبی در بشر ور نـه چـون شد شاهد تو پیره خر؟
چـون فـرشته بـود همچون دیو شد کـان مـلاحت انـدر او عـاریه بُد
انـدک انـدک می‌ستانند از جـمال انـدک انـدک خشک مـی‌گردد نـهال

---

۱ ـ هشته‌ای: قرار داده‌ای.

رو نُمَمِّره نُنَکِّسه[1] بخوان / دل طلب کن، دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقی است / هر سه یک شد چون طلسم خود شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ[2] کم خا، ناشناس
معنی تو صورت است و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند تو را / بی نیاز از نقش گرداند تو را
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشق‌تر کند

من نخواهم بود اینجا می‌روم

من نخواهم بود اینجا، می‌روم / سوی شاهنشاه، راجع می‌شوم
خویش را مکشید ای جغدان که من / نه مقیمم، می‌روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ور نه ما را ساعد شهباز جاست
چون بپراند مرا شه در روش / می‌روم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پرده‌های آسمانها می‌درم
روشنی عقل‌ها از فکرتم / انفطار[3] آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد کِبْود تا بداند سرّ ما؟
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گر چه جغدانید شهبازان شوید
آن که باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی نوا
طبل باز من ندای ارجعی[4] / حق گواه من بر غم مدّعی
من نیم جنس شهنشه دور از او / لیک دارم در تجلّی نور از او

۱ ـ اشاره به آیهٔ: «و من نعمّره ننکّسه في الخلق» قرآن مجید، سورهٔ یس، آیهٔ ۶۸.
۲ ـ ژاژ: کنایه از مردم لاف‌زن، بیهوده‌گو، بیکاره. ۳ ـ انفطار: شکافته شدن.
۴ ـ اشاره به آیهٔ: «ارجعي إلی ربّك راضية مرضيّة فادخلي في عبادي وادخلي جنّتي»، سورهٔ فجر، آیهٔ ۲۸.

نیست جنسیت ز روی شکل و ذات   آب جنس خاک آمد در ثبات

باد جنس آتش آمد در قوام   طبع را جنس آمده آخر مدام

جنس ما چون نیست جنس شاه ما   مای ما شد بهر مای او فنا

چون فنا شد مای ما او ماند فرد   پیش پای اسب او گردم چو گرد

خاک شد جان و نشانی‌های او   هست بر خاکش نشان پای او

خاک پایش شو برای این نشان   تا شوی تاج سر گردنکشان

تا که نفریبد شما را شکل من   نُقل من نوشید پیش از نقل من

ای بسا کس را که صورت راه زد   قصد صورت کرد و بر الله زد

آخر این جان با بدن پیوسته است   هیچ این جان با بدن مانند هست؟

تاب نور چشم با پیه است جفت   نور دل در قطرهٔ خونی نهفت

شادی اندر گُرده و غم در جگر   عقل چون شمعی درون مغز سر

این تعلّقها نه بی کیف است و چون   عقل‌ها در دانش چونی زبون

جان کل با جان جزو آسیب کرد   جان از او دوری ستد در جیب کرد

پس ز جان جان چو حامل گشت جان   از چنین جانی شود حامل جهان

پس جهان زاید جهان دیگری   این حشر را وانماید محشری

تا قیامت گر بگویم، بشمرم   من ز شرح این قیامت قاصرم

این سخن‌ها خود به معنی یاد نیست   حرفها دام دم شیرین لبی است

چون کند تقصیر پس چون تن زند؟   چون که لبّیکش به یا رب می‌رسد

هست لبّیکی که نتوانی شنید   لیک سر تا پای بتوانی چشید

بر لب جو بود دیواری بلند

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنهٔ دردمند

مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود

ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب

چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد، آن بانگ آبش چون نبیذ[1]

از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت‌انداز از آنجا خشت‌کن

آب می‌زد بانگ یعنی هی تو را / فایده چه زین زدن خشتی مرا

تشنه گفت آبا مراد و فایده است / من از این صنعت ندارم هیچ دست

فایده اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب

بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد

یا چو بانگ رعد ایّام بهار / باغ می‌یابد از او چندین نگار

یا چو بر درویش ایّام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات

چون دم رحمان بود کان از یمن / می‌رسد سوی محمّد بی دهن

یا چو بوی احمد مرسل بود / کان به عاصی در شفاعت می‌رسد

یا چو بوی یوسف خوب لطیف / می‌زند بر جان یعقوب نحیف

فایده دیگر که هر خشتی کز این / بر کنم آیم سوی ماء معین

کز کمیِ خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد یقین ای هوشمند

پستی دیوار قربی می‌شود / فصل او درمان وصلی می‌شود

سجده آمد کندن خشت لَزِبْ / موجب قربی که واسْجُد واقْتَرِب[2]

تا که این دیوار عالی گردن است / مانع آن سر فرو آوردن است

سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات

بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر می‌کند خشت و مدر

هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت برکند از حجاب

---

۱ ـ نبیذ: شراب، می.

۲ ـ اشاره به آیهٔ ۱۹ سورهٔ علق.

او ز بانگ آب بر می تا عنق
نشنود بیگانه جز بانگ بلق

ای خنک آن راکه او ایام بیش

ای خنک آن راکه او ایام بیش
مغتنم دارد گذارد وام خویش

اندر آن ایام کش قدرت بود
صحّت و زور دل و قوّت بود

وآن جوانی همچو باغ سبز و تر
می‌رساند بی‌دریغی بار و بر

چشمهای قوّت و شهوت روان
سبز می‌گردد زمین تن بدان

خانه معمور و سقفش بس بلند
معتدل ارکان و بی تخلیط و بند

پیش از آن که ایّام پیری در رسد
گردنت بندد به حبلٍ مِن مَسَد[1]

خاک شوره گردد و ریزان و سست
هرگز از شوره نبات خوش نرست

آب زور و آب شهوت منقطع
او ز خویش و دیگران نامنتفع

ابروان، چون پالدم زیر آمده
چشم را، نم آمده تاری شده

از تشنّج، رو چو پشت سوسمار
رفته نطق و طعم و دندان‌ها ز کار

روز بی‌گه لاشه لنگ و ره دراز
کارگه ویران عمل رفته ز ساز

بیخ‌های خوی بد محکم شده
قوّت برکندن آن کم شده

شخصی درشتی کج‌سخن

همچو آن شخصی درشتی کج سخن
در میان ره نشاند او خار و بن[2]

ره گذریانش ملامت‌گر شدند
بس بگفتندش بکن آن را نکند

هر دمی آن خاربن افزون شدی
پای خلق از زخم آن پر خون شدی

---

۱ - اشاره به آیهٔ ۵ سورهٔ المسد.

۲ - بِن: درخت.

جامهای خلق بدریدی ز خار　　پای درویشان بخستی زار زار

چون بجد حاکم بد و گفت این مکن　　گفت آری برکنم روزیش من

مدّتی فردا و فردا وعده داد　　شد درخت خار او محکم‌نهاد

گفت روزی خاکش ای وعده کژ　　پیش آ در کار ما واپس مغژ[1]

گفت الایّام یا عم بیننا　　گفت: عَجِّل، لاتماطل دَیْننا

تو که می‌گویی که فردا این بدان　　که به هر روزی که می‌آید زمان

آن درخت بد جوان‌تر می‌شود　　وین کَننده پیر و مضطر می‌شود

خاربن در قوّت و برخواستن　　خارکن در پیری و در کاستن

خاربن هر روز و هر دم سبزتر　　خارکن هر روز زار و خشک‌تر

او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر　　زود باش و روزگار خود مبر

خاربن دان هر یکی خوی بدت　　بارها در پای خار آخر زدت

بارها از خوی خود خسته شدی　　حس نداری سخت بی حس آمدی

گر ز خسته گشتن دیگر کسان　　که ز خلق زشت تو هست آن رسان

غافلی باری ز زخم آگه نه‌ای　　تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای

یا تبر برگیر و مردانه بزن　　تو علی‌وار این در خیبر بکن

یا به گلبن وصل کن این خار را　　وصل با یار نور و نار را

تا که نور او کشد نار تو را　　وصل او گلشن کند خار تو را

تو مثال دوزخی او مؤمن است　　کشتن آتش، به مؤمن ممکن است

مصطفی فرمود از گفت جحیم　　کو به مؤمن لابه‌گر گردد ز بیم

گویدش بگذر ز من ای شاه زود　　هین که نورت سوزنارم را ربود[2]

پس هلاک نار نور مؤمن است　　زان که بی ضد دفع ضد لایمکن است

نار ضد نور باشد روز عدل　　کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل

گر همی خواهی تو دفع شرّ نار　　آب رحمت بر دل آتش گمار

---

۱ ـ مَغَژ: (از مصدر غژیدن)، خزیدن، سریدن، خود را به جایی کشیدن.

۲ ـ اشاره به حدیث نبوی: «تقول النار للمؤمن جز یا مؤمن فقد أطفأ نُورُکَ لَهَبِی» جامع صغیر ۱۳۲:۱.

چشمهٔ آن آب رحمت، مؤمن است — آب حیوان روح پاک محسن است

بس گریزان است نفس تو از او — زان که تو از آتشی و او ز آب جو

ز آب آتش زان گریزان می‌شود — کآتشش از آب ویران می‌شود

حس تو و فکر تو از آتش است — حس شیخ و فکر او نور خوش است

آب نور او چو بر آتش چکد — چک چک از آتش بر آید برجهد

چون کند چک چک بگویش مرگ و درد — تا شود این دوزخ نفس تو سرد

تا نسوزد او گلستان تو را — تا نسوزد عدل و احسان تو را

بعد از آن چیزی که کاری، بر دهد — لاله و نسرین و سیب تر دهد

باز پهنا می‌روم از راه راست — باز گرد ای خواجه راه ما کجاست

اندر آن تقریر بودیم ای حسود — که خرت لنگست و منزل دُور و زود

سال بی‌گه گشت و وقت گشت نی — جز سیه رویی و فعل زشت نی

هین مگو فردا که فرداها گذشت

کِرم، در بیخ درخت تن فتاد — بایدش برکند و بر آتش نهاد

هین مگو فردا که فرداها گذشت — تا به کلّی نگذرد ایّام گشت

هین و هین ای راه رو بی‌گاه شد — آفتاب عمر سوی چاه شد

این دو روزک را که روزت هست زود — بیز افشانی بکن از راه جود

این قدر تخمی که ماندستت بباز — تا بروید زین دو دم عمر دراز

تا نمرده است این چراغ با گهر — هین فتیلش ساز و روغن زودتر

ترک شهوتها و لذتها سخاست

پند من بشنو که تن بند قوی است　　کهنه بیرون کن گرت میل نویست

لب ببند و کفّ پر زر برگشا　　بخل تن بگذار و پیش آور سخا

ترک شهوت‌ها و لذت‌ها سخاست　　هر که در شهوت فرو شد برنخاست

این سخا شاخی است از باغ بهشت　　وای او کز کف چنین شاخی بهشت

عروة الوثقی است این ترک هوا　　برکشد این شاخ جان را بر سما

تا برد شاخ سخا ای خوب‌کیش　　مر تو را بالاکشان تا اصل خویش

یوسف حسنی و این عالم چو چاه　　این رسن صبر است بر امر الٰه

یوسفا آمد رسن درزن دو دست　　از رسن غافل مشو بی‌گه شده است

حمد لله کاین رسن آویختند　　فضل و رحمت را به هم آمیختند

تا ببینی عالم جان جدید　　عالمی بس آشکارا ناپدید

این جهان نیست چون هستان شده　　وان جهان هست بس پنهان شده

خاک بر باد استُ بازی می‌کند　　کژنمایی پرده‌سازی می‌کند

این که بر کارست بی‌کار است و پوست　　وان که پنهان است مغز و اصل اوست

خاک همچون آلتی در دست باد　　باد را دان عالی و عالی‌نژاد

چشم خاکی را به خاک افتد نظر   باد بین چشمی بود نوعی دگر

اسب داند اسب را کو هست یار   هم سواری داند احوال سوار

چشم حس آب است و نور حق سوار   بی سواره اسب خود ناید به کار

پس ادب کن اسب را از خوی بد   ور نه پیش شاه باشد اسب رد

چشم اسب از چشم شه رهبر بود   چشم او بی چشم شه مضطر بود

چشم اسبان جز گیاه و جز چرا   هر کجا خوانی بگوید نی چرا

نور حق بر نور حس راکب شود   آن گهی جان سوی حق راغب شود

نور حس را نور حق تزیین بود   معنی نور علی نور این بود

نور حسی می‌برد سوی ثری   نور حقش می‌برد سوی عُلی

زان که محسوسات دون‌تر عالمی است   نور حق دریا و حس چون شبنمی است

لیک پیدا نیست آن راکب بر او   جز به آثار و به گفتار نکو

نور حسّی کو غلیظ است و گران   هست پنهان در سیاهی دیدگان

چون که نور حس نمی‌بینی ز چشم   چون به معنی نور آن دینی ز چشم

نور حس با آن غلیظی مختفی است   چون نهان نبود ضیائی کان صفی است

راه فرار جز به خدا نباشد

ما شکاریم این چنین دامی کر است   گوی چوگانیم چوگانی کجاست؟

می‌درد می‌دوزد این خیاط کو   می‌دمد می‌سوزد این نقّاط کو؟

ساعتی کافر کند صدّیق را   ساعتی زاهد کند زندیق را

زان که مخلص، در خطر باشد ز دام   تا ز خود خالص نگردد او تمام

زان که در راه است و رهزن بی حد است   آن رهد کو در امان ایزد است

چون که مُخلص گشت مخلص باز رست   در مقام امن رفت و برد دست

هیچ آیینه دگر آهن نشد   هیچ نانی گندم خرمن نشد

هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیّر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چون که بنده نیست شد سلطان شدی

آدمی چون نور گیرد از خدا

صبغة الله است رنگ خم هو / پیسها یک رنگ گردد اندر او
چو در آن خم اوفتد گوییش قم / از طرب گوید منم خم لاتلم[1]
آن منم خم خود انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد الّا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی میلافد ار، خامش و شست
چون به سرخی گشت همچون زر کان / پس انا النّار است لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر تو را شک است و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یک دم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا[2]
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتشی چه آهنی چه لب ببند / ریش تشبیه مشبّه بر مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن / بر لب دریا خمُش کن لب گزان
گر چه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای جان و عقل آن بحر داد
تا که پایم می‌رود رآنم در او / چون نماند پا چو بطّانم[3] در او

---

۱ ـ مرا ملامت مکن.
۲ ـ برگزیدگی.
۳ ـ جمع بطّه: اردک.

روضه جانت گل و سوسن گرفت

بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است / حلقه گر چه کج بود، نه بر در است؟

ای تن آلوده به گرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد

پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد

پاکی این حوض بی پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود

زان که دل حوضی است لیکن از کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این

پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد

آب گفت آلوده را، در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب

گفت آب این شرم بی من کی رود / از من این آلودگی زایل شود

ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود

دل ز پایه حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد

گِرد پایه حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایه حوض تن می‌کن حذر

بحر تن بر بحر دل بر هم زنان / در میانشان برزخ لایبغیان[1]

گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می‌روید و وابس مغژ[2]

پیش شاهان گر خطر باشد به جان / لیک نشکیبند از آن با همّتان

ای ملامت‌گر سلامت مر تو را / ای سلامت‌جو رها کن تو مرا

جان من کوره است با آتش خوش است / کوره را این بس که خانه آتش است

همچو کوره عشق را سوزید نیست / هر که او زین کوره باشد کور نیست

برگ بی برگی تو را چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ، شُد

چون تو را غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت

آنچه خون دیگران آن امن توست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست

باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب

۱ـ اشاره به آیهٔ: «مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لایبغیان»، سورة الرحمن، آیهٔ ۲۰.

۲ـ مَغَژ (از مصدر غژیدن): خزیدن، سریدن، خود را به جایی کشیدن.

حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون ‌‌ هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگر است ‌‌ پس مرا هر دم جنونی دیگر است
پس فنون باشد جنون این شد مثل ‌‌ خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند ‌‌ که همه دیوانگان پندم دهند

از محبت تلخها شیرین شود

از محبّت تلخ‌ها شیرین شود ‌‌ از محبّت مِسها زرّین شود
از محبّت دُردها صافی شود ‌‌ از محبّت دَردها شافی شود
از محبّت مرده زنده می‌کنند ‌‌ از محبّت شاه بنده می‌کنند
این محبّت هم نتیجهٔ دانش است ‌‌ کی؟ گزافه بر چنین تختی نشست؟
دانش ناقص کجا این عشق زاد ‌‌ عشق زاید ناقص امّا بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید ‌‌ از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نماند فرق را ‌‌ لا جرم خورشید داند برق را
چون که ملعون خواند ناقص را رسول ‌‌ بود در تأویل نقصان عقول
برق آفل باشد و بس بی وفا ‌‌ آفل[1] از باقی ندانی بی صفا
نورهای چرخ ببریده پیست ‌‌ آن چو لاشرقی و لاغربی کیِست؟
برق می‌خندد چه می‌خندد بگو ‌‌ بر کسی که دل نهد بر نور او
برق را خود یخطف[2] الابصار دان ‌‌ نور باقی را همه انصار دان
چون خلیل از آسمان هفتمین ‌‌ بگذر و گو لااحبّ الآفلین[3]
این جهانِ تن غلط‌انداز شد ‌‌ جز مر آن را، کو ز شهوت باز شد

---

۱ ـ آفِل: ناپدید شونده، غروب کننده.
۲ ـ خیره کردن برق بینایی.
۳ ـ جمع، ناپدید شوندگان؛ چنان که ابراهیم در غروب ماه و ستاره و خورشید گفت ناپدید شوندگان را دوست ندارم. سوره انعام، آیه ۷۶.

حاکم است و یفعل الله ما یشاء

خـــاک از دردی نشــینـد زیــر آب خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کـه از آب نیست جـز عـطای مـبدع وهّـاب[۱] نـیست
گــر کــند سـفلی هــوا و نـار را ور ز گــل او بگــذرانــد خــار را
حــاکـم است و یـفعل الله مـا یشـآء او ز عــــین درد انگــــیزد دوا
گــر هــوا و نــار را سـفلی کـند تـــیرگی و دردی و ثـفلی[۲] کـند
ور زمــــین و آب را عُــلوی کــند راه گــردون را بـه پـا مـطوی[۳] کـند
پس یـقین شـد کـه یُـعِزُّ من یشاء[۴] خــاکــیی را گــفت پـرها بـرگشا
آتشــی را گــفت رو ابـلیس شـو زیـر هـفتم خـاک بـا تـلبیس[۵] شـو
آدم خــاکــی بـرو تـو بـر سُـها[۶] ای بـلیس آتشــی رو تـا ثَـری[۷]
کــار مـن بـی‌علّت است و مستقیم هست تـقدیرم نـه عـلّت ای سـقیم
بـحر را گـویم کـه هین پر نار شو گــویم آتش را بـر او گــلزار شـو
کوه را گـویم سبک شـو همچو پشم چـرخ را گـویم فـرود آ پیش چشم

عارف خرسند و مطمئن نوبتگه طبل بلاست

عــاشقم مــن کشــته و قــربانِ لا جــان مــن نــوبتگه طـبل بـلا
ای حــریفان مــن از آنـجا نـیستم کـز خـیالاتی در ایـن ره بـیستم
از گـــمان و از یـــقین بـالاترم وز مــلامت بـر نـمی‌گردد سـرم
چــون دهـانم خـورد از حـلوای او چشــم روشــن گشـتم و بـینای او

---

۱ ـ وهّاب: بسیار بخشنده، یکی از نامهای خداوند.
۲ ـ ثفلی: تفاله.
۳ ـ مطوی: حلقه و پیچیدگی.
۴ ـ عزّت دهد آن کس را که او بخواهد.
۵ ـ تلبیس: پنهان کردن.
۶ ـ سها: ستاره‌ای ریز و کم نور در دبّ اصغر.
۷ ـ تا آسمان، ستارهٔ پروین.

پـا نـهم گسـتاخ چـون خـانه روم | پـا نـلرزانـم نـه کـورانـه روم
آنچه گـل را گـفتِ حـق خـندانش کـرد | بـا دل مـن گـفت صـد چـندانش کـرد
آنـچه زد بـر سـرو قـدش راست کـرد | وآنچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنـچه نـی را کـرد شـیرین جـان و دل | وآنچه خـاکی یـافت زو نـقش چِگِلْ[1]
آنـچه ابـرو را چـنان طـرّار سـاخت | چـهره را گـلگونه و گـلناز سـاخت
مـر زبـان را داد صـد افسـونگری | وآن کـه کـان را داد زرّ جـعفری
چـون در زرّادخـانه[2] بـاز شـد | غـمزه‌های چـشم تـیرانداز شـد
بـر دلم زد تـیر و سـودایـیم کـرد | عـاشق شکـر و شکـرخـوایـیم کـرد
عـاشق آنـم کـه هـر آن آنِ اوست | عقل و جان جاندارِ یک مرجانِ اوست
مـن نـلافم ور بـلافم هـمچو آب | نـیست در آتش کُشـی‌ام اضـطراب
چون ندزدم چون حفیظ مخزن اوست | چون نباشم سخت رو پشت من اوست
هـر زمـان گـوید بکـوشَم بـخت تو | گـر تـو را غـمگین کـنم غـمگین مشـو
مـر تـو را غـمگین و گـریان زان کـنم | تـا کَـت از چـشم بـدان پـنهان کـنم
تـلخ گـردانـم ز غـمها خـوی تـو | تـا بگـردد چـشم بـد از روی تـو
بـی تـو صـیّادی و جـویای مـنی | بـنده و افکـندهٔ رای مـنی
حـیله انـدیشی کـه در مـن در رسی | در فـراق و جسـتن مـن بـی کسـی
چـاره مـی‌جوید پـی مـن درد تـو | مـی‌شنودم دوش، آه سـرد تـو
مـن تـوانـم هـم کـه بـی ایـن انتظار | ره دهـم بـنمایمت راه گـذار
تـا از ایـن گـرداب دَوران وارهـی | بـر سـر گـنج وصـالم پـا نـهی
لیک شـیرینی و لذات مـقر | هست بـر انـدازهٔ رنـج سـفر
آن گه از شهر و ز خـویشان بـرخوری | کـز غـریبی رنـج و مـحنتها بـری

---

۱ - چِگِلْ: لجن، گل و لای.

۲ - زرّادخانه: اسلحه‌خانه.

در همان دیار

هین مرا بگذار ای بگزیده یار / تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدی اندر نصیحت جبرئیل / می نخواهد غوث[1] در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گر چه یاری می‌کنی / چون برادر پاسداری می‌کنی
ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف
باد سوزان است این آتش بدان / پرتو آتش بود نه عین آن
عین آتش در اثیر[2] آمد یقین / پرتو و سایه ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب / سوی معدن باز می‌گردد شتاب
قامت تو برقرار آمد بساز / سایه‌ات کوته دمی گاهی دراز
هین دهان بربند فتنه لب گشاد / عکسها واکشت سوی امّهات
زان که در پرتو نیابد کس ثبات / خشک ان الله اعلم بالرشاد

عاشقان را هر زمانی مردنی است

سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه و شافعی[3] درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنهٔ زارم به خون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنی است / مردن عشّاق خود یک نوع نیست

---

۱ ـ غوث: یاری.

۲ ـ کرهٔ آتش که بالای کرهٔ هواست، سایلی رقیق و تنگ و بی‌وزن که طبق عقیدهٔ قدما فضای بالای هوای کرهٔ زمین را فراگرفته است.

۳ ـ ابوحنیفه و شافعی دو فقیه از مذاهب چهارگانهٔ غیر شیعه.

او دو صد جان دارد از جان هدی   و آن دو صد را می‌کند هر دم فدا
هر یکی جان را ستاند صد بها   از نُبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو   پای‌کوبان جان برافشانم بر او
آزمودم مرگ من در زندگی است   چون رهم زین زندگی پایندگی است
اقتلونی اقتلونی یا ثقات   انّ فی قتلی حیٰوة فی حیٰات
یا منیر الخد یا روح البقا   اجتذب روحی و جُدلی باللقا
لی حبیب حبّه یشوی الحشا   لو مشی یمشی علی عینی مشی
پارسی گو گر چه تازی خوش‌تر است   عشق را خود صد زبان دیگر است
بوی آن دلبر چو پران می‌شود   آن زبانها جمله حیران می‌شود
بس کنم دلبر در آمد در خطاب   گوش شو والله اعلم بالصواب

عشق ثمره حقیقی یقین به خداوند است

عاشقان را شد مدرّس حُسن دوست   دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان   می‌رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله   نه زیادات است و باب سلسله
سلسله این قوم جعد[1] مشکبار   مسألهٔ دَور است، لیکن دور یار
هر که در خلوت ز بینش یافت راه   او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم‌کاسه‌ای   باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا   زان همی دنیا بچربد عامه را
زان که دنیا را همی بینند عین   و آن جهانی را همی دانند دَین

۱ـ جُعد: پیچیده.

از جمادی مردم و نامی شدم

گویم افکندم به پیشت جان خویش — زنده کن یا سر ببر ما را چو میش

کشته و مرده به پیشت ای قمر — به که شاه زندگان جای دگر

آزمودم من هزاران بار بیش — بی تو شیرین می نبینم عیش خویش

چون زمین و چون جنین خونخواره‌ام — تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام

شب همی جوشم بر آتش همچو دیگ — روز تا شب خون خورم مانند ریگ

گر بریزد خونم آن روح الامین — جرعه جرعه خون خورم همچون زمین

یا گرامی اذبحوا هذا البقر — ان اردتم حشر ارواح النظر

از جمادی مردم و نامی شدم — وز نما مردم به حیوان سر زدم

مردم از حیوانی و آدم شدم — پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

حملهٔ دیگر بمیرم از بشر — تا بر آرم از ملایک بال و پر

وز ملک هم بایدم جستن ز جو — کلّ شیء هالک الّا وجهه

بار دیگر از ملک پران شوم — آنچه اندر وهم ناید، آن شوم

پس عدم گردم عدم چون ارغنون[1] — گویدم انا الیه راجعون

ای فسرده عاشق ننگین نمد — کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد

سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان — صد هزاران جان نگر دستک زنان

جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز — آب را از جوی کی باشد گریز

آب کوزه چون در آب جو شود — محو گردد در وی و جو او شود

وصف او فانی شد و ذاتش بقا — زین سپس نی کم شود نی بد لقا

---

۱ ـ ارغنون: اسب تند و تیز.

چون کراهت رفت مردن دفع شد

کار آن کار است ای مشتاق مست / کاندرآن کار ار رسد مرگت خوش است
شد نشان صدق ایمان ای جوان / آن که آید خوش تو را مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست / بر در تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست / صورت مرگ است و نقلان کرد نیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آمد که مردن دفع شد

چه خوش بی عاشقی از هر دو سر بی

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون در این دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی می‌دان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دو تو / هست حق را بی گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید به در / از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه می‌نالد که آب خوشگوار / آب هم نالد که کو آن آب خوار
جذب آب است این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت‌خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن‌ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هر چه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تریتی نم بدهد او

برج خاکی خاک ارضی را مدد   برج آبی تریَش اندر دهد

برج بادی ابر سوی او برد   تا بخارات وَخَم[1] را برکشد

برج آتش گرمی خورشید از او   همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو

هست سرگردان فلک اندر زمن   همچو مردان گرد مکسب بهر زن

وین زمین کدبانویی‌ها می‌کند   بر ولادات و رضاعش می‌تند

پس زمین و چرخ را دان هوشمند   چون که کار هوشمندان می‌کند

گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند   پس چرا چون جفت در هم می‌خزند

میل جان در حکمت است و در علوم

خاک گوید خاک تن را باز گرد   ترک جان کن سوی ما آ، همچو گرد

جنس مایی پیش ما اولی‌تری   به که زان تن وارهی و زان‌تری

گوید آری لیک من پا بسته‌ام   گر چه همچون تو ز هجران خسته‌ام

تریِ تن زان بجویند آبها   که تری باز آ ز غربت سوی ما

گرمی تن را همی خواند اثیر   که ز ناری، راه اصل خویش گیر

هست هفتاد و دو علت در بدن   از کششهای عناصر بی رسن

علت آید تا بدن را بگسلد   تا عناصر همدگر را واهلد[2]

چار مرغند این عناصر بسته پا   مرگ و رنجوری و علت پاگشا

پایشان از همدگر چون باز کرد   مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد

جذبهٔ این اصلها و فرعها   هر دمی رنجی نهد در جسمها

تا که این ترکیب‌ها را بر درد   مرغ هر جزوی به اصل خود پرد

حکمت حق مانع آید زین عجل   جمعشان دارد به صحت تا اجل

---

۱ ـ وَخَم: تعفّن هوا که باعث بروز امراض وبایی بشود.

۲ ـ واهلد: واگذارد.

گوید ای اجزا اجل مشهود نیست
پر زدن پیش از اجلتان سود نیست

چون که هر جزوی تجوید اتفاق
چون بود جان غریب اندر فراق

گوید ای اجزای پست، فرشیم
غربت من تلخ‌تر، من عرشیم

میل تن در سبزه و آب روان
زان بود که اصل او آمد از آن

میل جان در حکمت است و در علوم
میل تن در باغ و راغ است و کروم[1]

میل جان اندر ترقّی و شرف
میل تن در کسب اسباب علف

میل و عشق آن شرف هم سوی جان
زین یُحب را و یحبّون را بدان

حاصل آن که هر که او طالب بود
جان مطلوبش در او راغب بود

گر بگویم شرح این بی حد شود
مثنوی هفتاد من کاغذ شود

آدمی حیوان نباتی و جماد
هر مرادی عاشق هر بی مراد

بی مرادان بر مرادی می‌تنند
و آن مرادان جذب ایشان می‌کنند

لیک میل عاشقان لاغر کند
میل معشوقان خوش و خوش‌فر کند

میل معشوقان دو رُخ افروخته
میل عاشق جان او را سوخته

میل معشوقان نهان است و ستیر
میل عاشق باد و صد طبل و نفیر

لیک اول آن بقا اندر فناست

عاشق حقّی و حق آن است کو
چون بیاید نبود از تو تار مو

صد چو تو فانی است پیش آن نظر
عاشقی بر نفی خود خواجه مگر؟

سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب
شمس آید سایه لا گردد شتاب

۱ـ کروم: جمع کرم.

چون خدا آمد شود جوینده لا

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه

کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمی زاد و پری

داد ده ما را که بس زادیم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما

مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مَثَل

پس سلیمان گفت: ای انصاف‌جو / داد و انصاف از که می‌خواهی؟ بگو

گفت پشه: داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد

ما ز ظلم او به تنگی اندریم / با لب بسته از او خون می‌خوریم

پس سلیمان گفت: ای زیبا روی / امر حق باید که از جان بشنوی

حق به من گفته است هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصم دگر

تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور

گفت: قول توست برهانی درست / خصم من باد است او در حکم توست

بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا

باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز

پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا

گفت: ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست

او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا

گر چه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک اول آن بقا اندر فناست

همه‌چیز از اوست

دیو را نطق تو خامش می‌کند　　گوش ما را گفت تو هُش می‌کند

گوش ما هوش است چون گویا تویی　　خشک ما بحر است چون دریا تویی

با تو ما را خاک بهتر از فلک　　ای سماک از تو منوّر تا سمک

بی تو ما را بر فلک تاریکی است　　با تو ای مه این فلک باری، کی است؟

ما چو چنگیم تو زخمه می‌زنی　　زاری از ما نی تو زاری می‌کنی

ما چو ناییم و نوا در ما ز توست　　ما چو کوهیم و صدا در ما ز توست

ما چه شطرنجیم اندر بُرد و مات　　برد و مات ما ز توست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان　　تا که ما باشیم با تو در میان

ما عدم‌هاییم و هستی‌های ما　　تو وجود مطلقی فانی نما

ما همه شیران ولی شیر علم　　حمله‌شان از باد باشد دم به دم

حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد　　آن که ناپیداست هرگز کم مباد

باد ما و بود ما از داد توست　　هستی ما جمله از ایجاد توست

لذت هستی نمودی نیست را　　عاشق خود کرده بودی نیست را

لذت انعام خود را وامگیر　　نُقل و باده و جام خود را وامگیر

ور بگیری کیت جست و جو کند　　نقش با نقاش چون نیرو کند

منگر اندر ما مکن در ما نظر　　اندر اکرام و سخای خود نگر

ما نبودیم و تقاضامان نبود　　لطف تو ناگفته‌ای ما می‌شنود

نقش باشد پیش نقاش و قلم　　عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیش قدرت خلق جمله بارکه　　عاجزان چون پیش سوزن کارکه

گاه نقش دیو و گه آدم کند　　گاه نقش شادی و گه غم کند

دست نی تا دست افشاند به دفع　　نطق نه تا دم زند در ضرّ و نفع

تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت　　گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت[1]

۱ـ اشاره به آیهٔ ۱۷ سورهٔ الأنفال: «ما رمیت اذ رمیت».

گر بپرّانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیر اندازش خداست

این نه جبر این معنی جباری است / ذکر جباری برای زاری است

زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار

گر نبودی اختیار این شرم چیست / این دریغ و خجلت و آزرم چیست؟

زجر استادان و شاگردان چراست؟ / خاطر از تدبیرها گردان چراست؟

ور تو گویی غافل است از جبر او / ماه حق پنهان شد اندر ابر او

هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی

حسرت و زاری گه بیماری است / وقت بیماری همه بیداری است

آن زمان که می‌شوی بیمار تو / می‌کنی از جرم استغفار تو

می‌نماید بر تو زشتی گنه / می‌کنی نیّت که باز آیم به ره

عهد و پیمان می‌کنی که بعد از این / جز که طاعت نبودم کار گزین

چون یقین گشت این که بیماری تو را / می ببخشد هوش و بیداری تو را

پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر که را در دست او بر دست کو

هر که او بیدارتر پر دردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر

گر ز جبرش آگهی زاریت کو / بینش زنجیر جبّاریت کو؟

بسته در زنجیر چون شادی کند / کی اسیر حبس آزادی کُند؟

ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند

پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زان که نبود طبع و خوی عاجزان

چون تو جبر او نمی‌بینی مگو / ور همی بینی نشان دید کو؟

در هر آن کاری که میلت است بدان / قدرت خود را همی بینی عیان

وندر آن کاری که میلت نیست و خواست / خویش را جبری کنی کین از خداست

انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبا جبری‌اند

انبیا را کار عقبا اختیار / جاهلان را کار دنیا اختیار

زان که هر مرغی به‌سوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش

کافران چون جنس سجّین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند

انبیا چون جنس علیین بدند   سوی علّیین جان و دل شدند

در معانی قسمت و اعداد نیست

بی دو باشد تا تویی صورت‌پرست   پیش او یک گشت کز صورت برست
چون به صورت بنگری چشم تو دوست   تو به نورش در نگر کز چشم توست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد   چون که در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان   هر یکی باشد به صورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی   چون به نورش روی آری بیشکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری   صد نماید یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست   در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است   پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن به رنج   تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگذاری عنایت‌های او   خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم به دلها خویش را   او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم یک جوهر همه   بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب   بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون به صورت آمد آن نور سره   شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق   تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری   لیک ترسم تا بلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ فولاد است تیز   گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا   کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف   تا که کج‌خوانی نخواند برخلاف

نیست کسبی از توکل خوبتر

نیست کسبی از توکّل خوب‌تر — چیست از تسلیم خود محبوب‌تر؟
بس گریزند از بلا سوی بلا — بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیلش دام بود — آن که جان پنداشت خون‌آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود — حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کُشت آن کینه‌کُش — وان که او می‌جست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علّت در اوست — رو فدا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دیده نعم العوض — یابی اندر دید او کل غرض
جان‌های خلق پیش از دست و پا — می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون به امر اهبطوا بندی شدند — حبس خشم و حرص و خورسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه — گفت الخلق عیال لِلاله[1]
آن که او از آسمان باران دهد — هم تواند کو ز رحمت نان دهد

تدبیر را با تقدیر کاری نباشد

راد مردی چاشتگاهی در رسید — در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود — پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت: عزرائیل در من این چنین — یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه — گفت: فرما باد را ای جان پناه
تا مرا از اینجا به هندستان برد — بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق — لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس — حرص و کوشش را تو هندستان شمار

---

۱ ـ اشاره به حدیث رسول(ص): «خلایق عیال خدایند». جامع صغیر ۲: ۱۱، کنوزالحقائق ۶۲.

باد را فرمود: تا او را شتاب ... برد سوی شهر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا ... پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را به خشم از بهر آن ... بنگریدی تا شد آواره ز خان
گفت: من از خشم کی کردم نظر ... از تعجّب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان ... جان او را تو به هندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پَر است ... او به هندستان شدن دور اندر است
تو همه کار جهان را هم چنین ... کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم، از خود ای محال ... از که برتابیم از حق ای وبال.

از توکل در سبب کاهل مشو

گفت پیغمبر به آواز بلند ... با توکّل زانوی اشتر ببند[1]
رمز الکاسب حبیب الله شنو ... از توکّل در سبب کاهل مشو
پایداری چون کنی خود را تو لنگ ... دست داری چون کنی پنهان تو چنگ؟
خواجه چون بیلی به دست بنده داد ... بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارت‌های اوست ... آخر اندیشی عبارت‌های اوست
چون اشارت‌هاش را بر جان نهی ... در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارت‌های اسرارت دهد ... بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی، محمُول گرداند تو را ... قابلی مقبول گرداند تو را
قابل امر وی‌ای قابل شوی ... وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمت قدرت بود ... جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند ... جبر نعمت از کفت بیرون کند

۱ ـ برگرفته از مضمون حدیث نبوی: «اعقلها و توکل» جامع صغیر ۱: ۴۶، احیاءالعلوم ۴: ۱۹۹، رسالهٔ قشیریه ۷۶، تلبیس ابلیس ۲۷۹، کنوزالحقائق ۹۲.

جبر تو خفتن بود در ره مخسب
تا نبینی آن در و درگه مخسب

هان مخسب ای جبری بی اعتبار
جز به زیر آن درخت میوه‌دار

تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد
بر سر خفته بریزد نُقل و زاد

کسب کن پس تکیه بر جبّار کن

گر توکّل می‌کنی در کار کن
کسب کن پس تکیه بر جبّار کن

جهد می‌کن تا توانی ای کیا
در طریق انبیا و اولیا

با قضا پنجه زدن نبود جهاد
زان که این را هم قضا بر ما نهاد

کافرم من گر زیان کرده است کس
در ره ایمان و طاعت یک نفس

سر شکسته نیستی سر را مبند
یک دو روزی جهد کن باقی بخند

مکرها در کسب دنیا بارد است
مکرها در ترک دنیا وارد است

چیست دنیا از خدا غافل بُدن
نی قماش و نقره و فرزند و زن

مال را گر بهر دین باشی حمول
نِعمَ مالٌ صالحٌ خواندش رسول

آب در کشتی هلاک کشتی است
آب اندر زیر کشتی پشتی است

چون که مال و ملک را از دل براند
زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

کوزهٔ سربسته اندر آب رفت
از دل پر باد فوق آب رفت

باد درویشی چو در باطن بود
بر سر آب جهان ساکن بود

گر چه جمله این جهان ملک وی است
لیک در چشم دل او لا شی است

پس دهان دل ببند و مهر کن
پر کنش از باد کبر من لدن

جهد حق است و دوا حق است و درد
منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

بر هویٰ تأویل قرآن می‌کنی

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر — او همی داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آورد خود رنجور کرد — تا همان رنجوریش در گور کرد

گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ — رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

جبر چه بود بست تن اشکسته را — یا بپیوستن رگ بگسسته را

چون در این ره پای خود نشکسته‌ای — بر که می‌خندی چه پا را بسته‌ای

وان که پایش در ره کوشش شکست — در رسید او را براق و برنشست

تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه — بعد از این فرمان رساند بر سپاه

حامل دین بود او محمول شد — قابل فرمان بد او مقبول شد

تا کنون اختر اثر کردی در او — بعد از این باشد امیر اختر او

گر تو را اشکال آید در نظر — پس تو شک داری در آن شقّ القمر

تازه کن ایمان نه از گفت زبان — ای هویٰ را تازه کرده در نهان

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست — این هوا جز قفل این دروازه نیست

کرده‌ای تأویل حرف بکر را — خویش را تأویل کن نه ذکر را

بر هویٰ تأویل قرآن می‌کنی — پست و کج شد از تو معنیِّ سنی

فعل ما آثار حق ایزد است

کــرد حــق و کــرد مــا هــر دو ببین / کــرد مــا را هست دان پیداست این
گـــر نـباشد فـعل خـلق انـدر مـیان / پس مگـو کس را، چـرا کـردی چـنان؟
خـلق حـق افـعال مـا را مـوجد است / فـعل مـا آثـار حـق ایـزد است
حـق مـحیط جـمله آمـد ای پسـر / وا نـدارد کـارش از کـاری دگـر
گـفت شـیطان کـه بِمٰا اَغْـوَیْتَنی[1] / کـرد فـعل خـود نـهان دیـو دنـی
گـفت آدم کـه ظَـلَمنا نَـفسَنا[2] / او ز فـعل حـق نـبد غـافل چـو مـا
در گـنه او از ادب پـنهانش کـرد / زان گـنه بـر خـود زدن او بـر بـخَورد
بـعد تـوبه گـفتش ای آدم نـه مـن / آفـریدم در تـو آن جـرم و مـحن؟
نـه کـه تـقدیر و قـضای مـن بـد آن / چـون بـه وقت عـذر آن کـردی نـهان؟
هـر کـه آرد حـرمت او حـرمت بَرد / هـر کـه آرد قـند لوزیـنه[3] خـورد
طـیّبات[4] از بـهر کـه، للـطیبین[5] / یـار را خـوش کـن بـرنجان و ببین
یک مـثال ای دل پـی فـرقی بـیار / تـا بـدانـی جـبر را از اخـتیار
دست کـان لرزان بـود از ارتـعاش / وان کـه دسـتی را تـو لرزانـی ز جـاش
هـر دو جنبش آفـریده حـق شـناس / لیک نـتوان کـرد ایـن بـا آن قـیاس
زیـن پشـیمانی کـه لرزانـیدیش / مـرتعش را کـی پشـیمان دیـدیش؟
بحث عقل است این چه عقل، آن حیله‌گر / تـا ضـعیفی ره بـرد آنـجا مگـر
بـحث جـان انـدر مـقامی دیگـر است / بـادهٔ جـان را قـوامی دیگـر است
آن زمـان کـه بـحث عـقلی سـاز بـود / ایـن عُـمَر بـا بـوالحکـم هم‌راز بـود
چـون عُـمَر از عـقل آمـد سـوی جـان / بـوالحکم بـوجهل شـد در بـحث آن
سوی حس و سـوی عقل او کـامل است / گر چه خود نسبت به جان او جاهل است
بـحث عـقل و حس اثـر دان یـا سبب / بـحث جـانی یـا عـجب یـا بـوالعجب

---

۱ ـ اشاره به آیهٔ ۱۶ سورهٔ الأعراف.
۲ ـ اشاره به آیه ۲۳ سوره اعراف.
۳ ـ لوزینه: حلوایی از شکر و مغز بادام و مخلوط به گلاب می‌سازند.
۴ ـ طیّبات: خوبیها نیکیها.
۵ ـ اشاره به آیه «الطیبات للطیبین» سوره نور آیه ۲۶.

ضوء جان آمد نماند ای مستضی لازم و ملزوم و نافی مقتضی

زان که بینایی که نورش بازغ[1] است از دلیلی چون عصا بس فارغ است

درفکن تدبیر خود را پیش دوست

آنچه آبستست شب جز آن نزاد حیله‌ها و مکرها باد دست، باد

کی شود دلخوش به حیلتهای کش آنکه بیند حیلت حق بر سرش

کشت نو کارند بر کشت نخست این دوم فانی است آن اول درست

در فکن تدبیر خود را پیش دوست گر چه تدبیرت هم از تدبیر اوست

کار آن دارد که حق افراشته است آخر آن روید که اول کاشته است

گِرد نفس دزد و کار او مپیچ هر چه نی آن کار حق هیچ است هیچ

پیش از آن که روز دین[2] پیدا شود نزد مالک دزد شب رسوا شود

رختِ دزدیده به تدبیر و فنش مانده روز داوری بر گردنش

صد هزاران عقل بر هم بر جهند تا به غیر دام او دامی نهند

دام خود را سخت‌تر یابند و بس کی نماید قوّتی با باد خس

گر تو گویی فایدهٔ هستی چه بود در سؤالت فایده هست ای عنود[3]؟

گر ندارد این سؤالت فایده چه شنویم آن را عبث بی عایده

ور سؤالت را بسی فاییده‌هاست پس جهان بی فایده آخر چراست

ور جهان از یک جهت بی فایده است از جهتهای دیگر پر عایده است

فایده تو گر مرا فاییده نیست مر تو را چون فایده است از وی مایست

حسن یوسف عالمی را فایده گر چه بر اخوان عبث بد زایده

لحن داودی چنان محبوب بود لیک بر محروم بانگ چوب بود

---

۱ ـ بازغ: شکافنده.

۲ ـ قیامت را روز دین گویند.

۳ ـ عنود: لجوج، ستیزه‌کار.

آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر محروم و منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردن است و زندگی[1]
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محرومند از وی امّتی؟

پس بد مطلق نباشد در جهان

پس بد مطلق نباشد در جهان / بد به نسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا، دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای‌بند / مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر ماران مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی تا صد هزار
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشّاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین به چشم طالبان مطلوب را
چشم خود بربند زان خوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشّاق او
بلکه زو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او به روی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له[2] زین ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبری‌ها مقبلش
هر چه مکروه است چون شد او دلیل / سوی محبوبت حبیب است و خلیل

---

۱ - پوسیدگی، کهنه گی.
۲ - اشاره به حدیثی از رسول(ص): «آنکه برای خدا باشد خدا برای اوست»، «من کان لله کان الله له» کشف‌الاسرار ۵۶۲ و ۳۷۱.

با تو یاد هیچ‌کس نبود روا

ای خدا ای فضل تو حاجت‌روا / با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطره‌ای دانش که بخشیدی ز پیش / متّصل گردان به دریاهای خویش
قطرهٔ علم است اندر جان من / وارهانش از هوا و خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش[1] کنند / پیش از آن کین بادها نسفش[2] کنند
گر چه چون نسفش کند تو قادری / کش از ایشان واستانی واخری
قطره‌ای که در هوا شد یا که ریخت / از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سَر قَدم
صد هزاران ضد را ضد می‌کشد / بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
از عدم‌ها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر افول
باز وقت صبح آن اللّهیان / بر زنند از بحر سر، چون ماهیان
در خزان از صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ
باغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در زمستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی بازده

من گنهکار توام رحمی بکن

من گنهکار توام رحمی بکن / بر مکَن یک بارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان می‌شود / چون که عذر آرد مسلمان می‌شود
حضرتت پر رحمت است و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم

---

۱ ـ خَسف: به زمین فروشدن.

۲ ـ درهم کوبیدن.

کفر و ایمان عاشق آن کبریا مس و نقره بندهٔ آن کیمیا
روز، موسی پیش حق نالان شده نیمه شب فرعون هم گریان شده
کین چه غُل[1] است ای خدا بر گردنم ورنه غِل[2] باشد که گوید من منم
زان که موسی را تو مَه منوّر کرده‌ای تو مرا هم زان مکدّر کرده‌ای
خواجه تا شانیم اما تیشه‌ات می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات
شاخ را بر تیشه دستی هست نی هیچ شاخ از دست تیشه جست نی؟
حق آن قدرت که آن تیشه تو راست از کرم کن این کجی‌ها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب من نه دریا رَبَّنا آمْ جمله شب
در نهان خاکی و موزون می‌شوم چون به موسی می‌رسم خون می‌شوم
نه که قلب و قالبم در حکم اوست لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست
سبز گردم چون که گوید کشت باش زرد کردم چون که گوید زشت باش
لحظهٔ ما هم کند یک دم سیاه خود چه باشد غیر از این کار اله
پیش چوگانهای حُکم کن فکان می‌دوم اندر مکان و لا مکان
چون که بی رنگی اسیر رنگ شد موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی رنگی رسی کان داشتی موسی و فرعون دارند آشتی
پس ز دفع خاطر اهل کمال جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان مانده‌اند این بی رهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذوالجلال دان که دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند گاه هستی تو را شیدا کنند

---

۱ ـ غُل: بند و زنجیر آهنین.
۲ ـ غِل: غش، آمیختگی پست با گرانبها، کینه.

نیکوان رفتند و سنتها بماند

نیکوان رفتند و سنت‌ها بماند / وز لئیمان[1] ظلم و بدعت‌ها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ‌رگ‌است‌این‌آب شیرین وآب شور / در خلایق می‌رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش آب / از چه میراث است اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود / زان که خور برجی به برجی می‌رود
هر که را با اختری پیوستگی است / مر ورا با اختر خود هم تکی است
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عیش و طلب
ور بود مرّیخی و خون‌ریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران / کاحتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی به هم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفّار سوزد در رجوم[2]
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب او غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق[3] / در میان اصبعین[4] نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامان‌ها
وان نثار نور را او یافته / روی از غیر خدا برتافته
هر که را دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کل است / بلبلان را عشقبازی با گل است
آنچه از دریا به دریا می‌رود / از هم آنجا کامد آنجا می‌رود

---

۱ ـ لئیمان: ج، پست.
۲ ـ رُجُوم: ج، سنگسار شدن.
۳ ـ غَسَق: تاریک شدن.
۴ ـ اصبع: انگشتان.

از سـر گـه[1] سـیل‌های تیزرو   وز تـن ما جـان عشـق آمیز رو

در هوای عشق حق رقصان شوند

جـانهای بسته انـدر آب و گـل   چـون رهند از آب و گـلها شـاد دل
در هـوای عشـق حـق رقـصان شوند   هـمچو قـرص بدر بـی نـقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس   وان که گـردد جـان از آنـها خـود مـپرس

کم‌فشار این پنبه اندر گوش جان

گـر نـخواهـی در تـردّد هـوش جـان   کـم فشـار ایـن پـنبه انـدر گـوش جـان
تـا کـنی فـهم آن مـعمّاهاش را   تـا کـنی ادراک رمـز و فـاش را
پس مـحلّ وحـی گـردد گـوش جـان   وحـی چـه بـود گـفتن از حس نـهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است   گوش عقل و گوش حس، زین مفلس است
این معیّت با حـق است و جبر نیست   ایـن تـجلّی مـه است ایـن ابـر نـیست
ور بـود ایـن جـبر جـبر عـامه نـیست   جـبر آن امّـارهٔ خـودکامه نـیست
جـبر را آنـان شـناسند ای پسـر   کـه خـدا بگشـادشان درد آن بـصر
غـیب و آیـنده بـر ایشـان گشت فاش   ذکـر مـاضی پـیش ایشـان گشت لاش[2]
اخـتیار و جـبر ایشـان دیگـر است   قـطره‌ها انـدر صـدفها گـوهر است
هست بـیرون قـطرهٔ خـورد و بـزرگ   در صدف درهای خورد است و سـترگ
اخـتیار و جـبر در تـو بـدخیال   چـو در ایشـان رفت شـد نـور جـمال
نان چـو در سفره است باشد او جماد   در تـن مـردم شـود او روح شـاد

---

۱ ـ گه: مخفّف کوه.
۲ ـ لاش: بیهوده، بی ارزش.

در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوّت جان است این ای راست خوان / تا چه باشد قوّت آن جان جان
گوشت پارهٔ آدمی از زور جان / می‌شکافد گوهرا با بحر و کان
زور جان کوه‌کن شقّ الحجر / زور جان جان در آن شقّ القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان به سوی عرش تازد ترکتاز

صدهزاران دام و دانه است ای خدا

صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بینوا
دم به دم ما بستهٔ دام نوییم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما در این انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می نیندیشیم آخر ما به هوش / کاین خلل در گندم است از مکر موش
اول ای جان دفع شرّ موش کن / آن گهان در جمع گندم جوش کن
گر نه موش دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست؟
بشنو از اخبار آن صدر الصدور / لا صلوة تمّ الّا بالحُضور[1]
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می ناید در این انبار ما
بس ستارهٔ آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزد نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کُشد استارگان را یک به یک / تا که نفروزد چراغی از فلک
گر هزاران دام باشد هر قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
چون عنایاتت بود با ما مقیم / کی بود بیمی از آن دزد لئیم
هر شبی از دام تن ارواح را / می‌رهانی می‌کَنی الواح را

---

۱ ـ اشاره به حدیث نبوی: «لا صلاة الا بحضور القلب» احیاءالعلوم ۱۱۰:۱.

می‌رهند ارواح هر شب زین قفس — فارغان بی حاکم و محکوم کس

شب ز زندان بی خبر زندانیان — شب ز دولت بی خبر سلطانیان

بی غم و اندیشهٔ سود و زیان — بی خیال این فلان و آن فلان

حال عارف این بود بی‌خواب هم — گفت ایزد هُم رقودٌ[1] زین مرم

خفته از احوال دنیا روز و شب — چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب

آن که او پنجه نبیند در رقم — فعل پندارد به جنبش از قلم

شمه‌ای زین حال عارف وانمود — خلق را هم خواب حسّی در ربود

رفته در صحرای بی چون جانشان — روحشان آسوده در ابدانشان

وز صفیری باز دام اندر کشی — جمله را در داد و در داور کشی

چون که نور صبحدم سر بر زند — کرکس زرّین گردون پر زند

فالق الاصباح اسرافیل‌وار — جمله را در صورت آرد زان دیار

روح‌های منبسط را تن کند — هر تنی را باز آبستن کند

اسب جانها را کند عاری ز زین — سرّ النوم اخو الموت[2] است این

لیک بهر آن که روز آیند باز — می‌نهد بر پایشان بند دراز

تا که روزش واکشد زان مرغزار — وز چراگاه آردش در زیر دار

کاش چون اصحاب کهف این روح را — بند کردی، یا چو کشتی نوح را

تا از این طوفان بیداری و هوش — وارهیدی این ضمیر چشم و گوش

ای بسا اصحاب کهف اندر جهان — پهلوی تو پیش تو هست این زمان

غار با او یار با او در سرود — مهر بر چشم است و بر گوشت، چه سود

---

۱ ـ اشاره به آیه: «و تحسبهم أیقاظاً و هم رقود» سوره کهف آیه ۱۸.

۲ ـ اشاره به حدیث نبوی: «النوم أخو الموت و لا یموت اهل الجنة» جامع صغیر ۲:۱۸۸.

هست بیداری چو دربندان ما

گفت لیلی را خلیفه کان تویی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی[1]

از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی

هر که بیدار است او در خواب‌تر / هست بیداریش از خوابش بتر

چون به حق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما

جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال

نه صفا می‌ماندش نه لطف و فر / نه به سوی آسمان راه سفر

خفته او باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال

دیو را چون حور بیند او به خواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب

ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه از آن نقش بَد بُد ناپدید

مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / می‌دود بر خاک پران مرغ وش[2]

ابلهی صیّاد آن سایه شود / می‌دود چندان که بی مایه شود

بی خبر کان عکس آن مرغ هواست / بی خبر که اصل آن سایه کجاست

تیر اندازد به سوی سایه او / ترکشش خالی شود از جست و جو

ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت

مادر بتها بت نفس شماست

مادر بتها بت نفس شماست / زان که آن بت مار وین بت اژدهاست

آتش و سنگ است نفس و بت شرار / آن شرار از آب می‌گیرد قرار

سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی بی آن دو کی ایمن شود

بت سیاه آب است در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان

---

۱ ـ غوی: گمراه، بیراه.

۲ ـ مرغ‌وش: شبیه مرغ.

آن بت منحوس چون سیل سیاه   نفس بت‌گر چشمه‌ای بر آب راه

صد سبو را بشکند یک پاره سنگ   واب چشمه می‌رهاند بی درنگ

بت شکستن سهل باشد نیک سهل   سهل دیدن نفس با جهل است جهل

صورت نفس ار بجویی ای پسر   قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در

هر نفس مکری و در هر مکر از آن   غرقه صد فرعون با فرعونیان

در خدای موسی و موسی گریز   آب ایمان را ز فرعونی مریز

دست را اندر احد و احمد بزن   ای برادر واره از بوجهل تن

آب و خاک و باد و آتش بنده‌اند

آب و خاک و باد و آتش بنده‌اند   با من و تو مرده با حق زنده‌اند

پیش حق آتش همیشه در قیام   همچو عاشق روز و شب بی جان مدام

سنگ بر آهن زنی بیرون جهد   هم به امر حق قدم بیرون نهد

آهن نفس و هوا بر هم مزن   کاین دو می‌زایند همچون مرد و زن

سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک   تو به بالاتر نگر ای مرد نیک

کاین سبب را آن سبب آورد پیش   بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش

وان سبب‌ها کانبیا را رهبرند   آن سبب‌ها زین سبب‌ها برترند

این سبب را آن سبب عامل کند   باز گاهی بی بر و عاطل کند

این سبب را محرم آمد عقل‌ها   وان سبب‌ها را است محرم انبیا

این سبب چبود به تازی گو رسن   اندر این چه این رسن آمد بفن

گردش چرخه رسن را علّت است   چرخه گردان را ندیدن زلّت است

این رسن‌های سبب‌ها در جهان   هان و هان زین چرخ سرگردان مهان

تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ   تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ[1]

۱ـ مَرَخ: درخت بادام تلخ را گویند و در قدیم جهت ایجاد آتش از این گیاه در اصطکاک با چوب عقار استفاده

باد آتش مـی‌شود از امـر حـق / هر دو سرمست آمدند از خَمر حق
آب حـلم و آتش خشـم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی نظر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد[1]
هـود گـرد مؤمنان خطی کشید / نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید
هر که بیرون بود از خط جمله را / پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنین شب‌بان راعی می‌کشید / گرد بر گرد رمه خطی بدید
چون به جمعه می‌شد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترک‌تاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگَشتی زان نشان
بادِ حرص گرگ و حرص گوسفند / دایره مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل بر عارفان / نرم و خوش همچون نسیم بوستان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیده حق بود چونش گزد؟
ز آتش شهوت نسوزند اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش به قعر خود کشید
آب وگِل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد و مرغی شد پدید
کوه طور از نور موسی شد به رقص / صوفیِ کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز؟ / جسم موسی از کلوخی بود نیز

دوزخت این نفس و دوزخ اژدهاست

دوزخت این نفس و دوزخ اژدهاست / کو به دریاها نگردد کمّ و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش این خلق سوز
سنگ‌ها و کافران سنگ دل / اندر آیند اندرو زار و خجل

می‌شد.

۱ ـ قوم عاد که بر ایشان هود پیامبر مبعوث گردید اما به علت نافرمانی به باد صرصر عذاب شدند و همهٔ افراد عاد جز هود و پیروانش هلاک گردیدند.

هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالَمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید؟
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آن که او ساکن شود از کن فکان
چون که جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارند دایم جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود گه کمان او کشد
سهل شیری دان که صف‌ها بشکند / شیر آن است آن که خود را بشکند

این زبان چون سنگ و هم آهن وَشَست

این زبان چون سنگ و هم آهن وَشَست / وانچه نجهد از زبان چون آتش است
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زان که تاریک است و هر سو پنبه‌زار / در میان پنبه چون باشد شرار؟
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخن‌ها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند / یک زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها برخواستی / گفتِ هر جانی مسیح‌آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مُشْتَهای زیرکان / هست حلوا از روی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپستر رود

کاملی گر خاک گیرد زر شود

صاحب‌دل را ندارد آن زیان
گر خورد او زهر قاتل را عیان

زان که صحت یافت از پرهیز رست
طالب مسکین میان تَبْ دَرَست

گفت پیغمبر که ای طالب حَری[1]
هین مکن با هیچ مطلوبی مُری[2]

در تو نمرودی است، در آتش مرو
رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون نیی سبّاح و نی دریایی
در میفکن خویش از خود رأیی

او ز آتش وَرْد احمر آورد
از زیانها سود بر سرآورد

کاملی گر خاک گیرد زر شود
ناقص ار زر بُرد خاکستر شود

چون قبول حق بود آن مرد راست
دستِ او در کارها دست خداست

دست ناقص دست شیطان است و دیو
زان که اندر دام تکلیف است و دیو

لقمه و نکته است کامل را حلال
تو نهٔ کامل مخور می‌باش لال

چون تو گوشی او زبان نی جنس تو
گوشها را حق بفرمود انصتوا[3]

کودک اول چون بزاید شیر نوش
مدتی خامش بود او جمله گوش

مدتی می‌بایدش لب دوختن
از سخن تا او سخن آموختن

ور ندارد گوش تی تی می‌کند
خویشتن را گنگ گیتی می‌کند

کرّ اصلی کش نبود آغاز گوش
لال باشد کی کند در نطق کوش

زان که اول سمع باید نطق را
سوی منطق از ره سمع اندر آ

اُدخُلوا الابیات من ابوابها
واطلبوا الاغراض فی اسبابها

نطق کان موقوف راه سمع نیست
جز که نطق خالق بی طمع نیست

مبدع است او تابع استاد نی
مسنَد جمله ورا اسناد نی

باقیان هم در حروف و در مقال
تابع استاد و محتاج مثال

زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای
دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای

---

۱ ـ حَری: لایق، سزاوار.
۲ ـ مُری: ریاکار.
۳ ـ أنصتوا: خاموش باشید.

زان که آدم زان عتاب از اشک رست | اشکِ تر باشد دم توبه‌پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین | تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت | پای ماچان[1] از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او | در طلب می‌باش هم در طَلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز | بوستان از ابر و خورشید است باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان | عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی | پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن | بعد از آنش با ملک انباز کُن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای | دان که با دیو لعین همشیره‌ای

علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال

لقمه‌ای کو نور افزود و کمال | آن بود آورده از کسب حلال
علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال | عشق و رقّت زاید از لقمهٔ حلال
روغنی که آید چراغ ما کُشد | آب دانش چون چراغی را کُشد
چون ز لقمهٔ تو حسد بینی و دام | جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد؟ | دیده‌ای اسبی که کُرّه خر دهد؟
لقمه تخم است و بَرَش اندیشه‌ها | لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان | میل خدمت، عزم رفتن آن جهان

---

[1] ـ ماچان: بوسان.

روی در دیوار کن تنها نشین

روی در دیــوار کــن تــنها نشــین / وز وجــود خــویش هــم خلوت گزین
قــعر چَه بگــزید هــر کو عاقل است / زان کــه در خــلوت صفاهای دلست
ظلمت چَه بــه کــه ز ظلمت‌های خلق / ســر نــبرد آن کس کــه گیرد پای خلق
آدمــی خــوارنــد اغــلب مــردمان / از ســلام عــلیکشان کــم جــو امــان
خــانهٔ دیــو است دلهــای هــمه / کــم پــذیر از دیــو مــردم دمــدمه
تن‌قفس‌شکل‌است و تــن شــد خــارجان / از فــریب داخــلان و خــارجــان
ایــنش گــوید مــن شــوم هــم راز تــو / وانش گــوید نــی مــنم انباز تــو؟
اینش گــوید نیست چــون تــو در وجود / در جمال و فــضل و در احسان و جود
آنش گــوید هــر دو عــالم آنِ تــوست / جمله جــانهامان طــفیل جــان تــوست
او چــو بیند خلق را ســرمست خــویش / از تکــبّر مــی‌دود از دست خــویش
او نــدانــد کــه هــزاران را چــو او / دیــو افکــنده است انــدر آب جــو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه است / کمترش خور کان چو آتش لقمه است
آتشش پــنهان و دودش آشکــار / دود او ظــاهر شــود پــایان کــار
تــو مگــو آن مــدح را مــن کــی خَــرَم / از طــمع مــی‌گوید او مــن بــی بــرم
مــادحت گــر هــجو گــوید بــر مــلا / روزهــا ســوزد دلش زان ســوزها
گــر چــه دانــی کــو ز حــرمان گفت آن / کــان طــمع کــه داشت از تــو شد فــان
آن اثــر مــی‌ماندت در انــدرُون / در مــدیح ایــن حــالتت هست آزمــون
ایــن اثــر هــم روزهــا بــاقی بــود / مــایهٔ کــبر و خــداع جــان شــود
نــیک بــنماید چــو شیرین است مدح / بــد نــماید زان کــه تــلخ افتاد قــدح
نــفس از بس مــدح‌ها فــرعون شــد / کــن ذلیــل النَّــفسِ هــوناً لاتَسُدّ
تــا تــوانــی بــنده شــو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ور نــه چــون لطــفت نماند وان جمال / از تــو آیــد آن حــریفان را مــلال
هــمچو امــرد کــه خــدا نــامش کــنند / تــا بــدین ســالوس بــد نــامش کــنند

دیــو ســوی آدمــی شــد بــهر شــر ســوی تــو نــاید کــه از دیــوی بــتر؟
تــا تــو بــودی آدمــی دیــو از پــیت مــی‌دوید و مــی‌چشانید او مــیت
چــون شــدی در خــوی دیــوی اســتوار مــی‌گریزد از تــو دیــو ای نــابکار

در پناه لطف حق باید گریخت

هر که داد او حسن خود را در مراد صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشــمها و خشــمها و رشکــها بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشــمنان او را ز غــیرت مــی‌درند دوســتان هــم روزگــارش مــی‌برند
آن کــه غــافل بود از کشت و بهار او چــه دانــد قــیمت ایــن روزگــار
در پــناه لطــف حق بــاید گــریخت کو هزاران لطــف بــر ارواح ریــخت

خلوت از اغیار باید نی ز یار

گــر ز تــنهایی چــو نــومیدی شــوی زیــر ســایه یــار خــورشیدی شــوی
رو بــجو یــار خــدایــی را تــو زود چون چنان کــردی خــدا یــار تــو بــود
آن که در خلوت نظر بر دوخته است آخــر آن را هــم ز یــار آمــوخته است
خــلوت از اغــیار بــاید نــی ز یــار پــوستین بــهر دَی آمــد نــه بــهار
عــقل بــا عــقل دگــر دو تــا شــود نــور افــزون گشت و ره پــیدا شــود
نــفس بــا نــفس دگــر خــندان شــود ظــلمت افــزون گشت و ره پــیدا شــود
یــار چشــم توست ای مــرد شکــار از خس و خــاشاک او را پــاک دار
هین بــه جــاروب زبــان گــردی مکــن چشــم را از خس ره‌آوردی مکــن

چون که مؤمن آینهٔ مؤمن بود[1] روی از آلودگی ایمن بود
یار آئینه است جان را در حزن در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت دم فروخوردن بباید هر دمت

اصل جرم و آفت و داغم تویی

مسجد است آن دل که چشمش ساجد است یار بد خرّوب[2] هرجا مسجد است
یار بد چون رُست در تو مهر او هین از او بگریز و کم کن گفتگو
بر کَن از بیخش که گر سر بر زند مر تو را و مسجدت را بر کند
عاشقا خرّوب تو آمد کجی همچو طفلان سوی کج چون می‌غژی[3]
خویش را نادان و مجرم گو مترس تا ندزدد از تو آن استاد درس
چون بگویم جاهلم تعلیم ده این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین ربّنا گفت و ظَلمنا پیش از این
نی بهانه کرد و نه تزویر ساخت نی لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد[4] که بُدَم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ توست صبّاغم تویی اصل جرم و آفت و داغم تویی
هین بخوان ربّ بما اغویتنی تا نگردی جبری و کج، کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی اختیار خویش را یک سو نهی؟
همچو آن ابلیس و ذریات او با خدا در جنگ و اندر گفتگو
چون بود اکراه با چندان خوشی که تو در عصیان همی دامن کشی؟
آن چنان خوش، کس رود در گمرهی کس چنان رقصان رود در مُکرِهی؟

---

۱ ـ چنان که در حدیث رسول(ص) آمده: «المؤمن مرآة المؤمن». جامع صغیر ۱۸۳:۲، کنوزالحقائق ۱۳۶.
۲ ـ خرّوب: گیاهی که در ویرانه‌ها روید و دانه‌هایش چون دانهٔ لوبیا در غلافی است. آن را خرنوب نیز گویند.
۳ ـ غژیدن: سریدن، خزیدن.
۴ ـ اشاره به گفتهٔ قرآن از قول شیطان که گفت: «خدایا مرا از آتش آفریدی و آدم را از خاک»، سورهٔ اعراف، آیهٔ ۱۲.

بیست مَژده جنگ می‌کردی درآن ‌‌‌ ‌ ‌ که همی دادند پند، آن دیگران

هر چه نفست خواست داری اختیار ‌ ‌ ‌ هر چه عقلت خواست داری اضطرار

داند آن که نیکبخت و مَحْرَم است ‌ ‌ ‌ زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است

زیرکی سبّاحی آمد در بحار ‌ ‌ ‌ کم رهد غرق است او پایان کار

هِل[1] سباحت را رها کن کِبْر و کین ‌ ‌ ‌ نیست جیحون، نیست جو، دریا است این

وانگه آن دریای ژرف بی پناه ‌ ‌ ‌ دَر رُباید هفت دریا را چو کاه

عشق چون کشتی بود بهر خواص ‌ ‌ ‌ کم بود آفت بود اغلب خلاص

زیرکی بفروش و حیرانی بخر ‌ ‌ ‌ زیرکی ظن است و حیرانی نظر

عقل قربان کن به پیش مصطفی ‌ ‌ ‌ حسبی الله گو که اللّهم کفی

همچو کنعان سر ز کشتی وامکش ‌ ‌ ‌ که غرورش داد نفس زیرکش

که بر آیم بر سر کوه مشید ‌ ‌ ‌ منّت نوحم چرا باید کشید؟

چون رمی از منّتش ای بی رشد ‌ ‌ ‌ که خدا هم منّت او می‌کشد؟

چون نباشد منّتش بر جان ما ‌ ‌ ‌ چون که شکر و منّتش گوید خدا؟

تو چه دانی ای غرارهٔ پر حسد ‌ ‌ ‌ منّت او را خدا خود می‌کشد؟

کاشکی او آشنا ناموختی ‌ ‌ ‌ تا طمع در نوح و کشتی دوختی

کاش چون طفل از حیل جاهل بدی ‌ ‌ ‌ تا چو طفلان چنگ در مادر زدی

یا به علم نقل کم بودی ملی ‌ ‌ ‌ علم وحی دل ربودی از ولی

با چنین نوری چو پیش آری کتاب ‌ ‌ ‌ جان وحی آسای تو آرد عتاب

چون تیمّم با وجود آب دان ‌ ‌ ‌ علم نقلی بادم قطب زمان

خویش ابله کن تبع می‌رو سپس ‌ ‌ ‌ رستگی زین ابلهی یابی و بس

اکثر اهل الجنة البله ای پدر[2] ‌ ‌ ‌ بهر این گفته است سلطان بشر

زیرکی چون کبر و باد انگیز توست ‌ ‌ ‌ ابلهی شو تا بمانی دل درست

ابلهی نه کو بمسخرگی دو توست ‌ ‌ ‌ ابلهی کو واله و حیران اوست

---

۱ - هِل: بگذار، واگذار.

۲ - بنا به روایت نبوی(ص): «اکثر اهل الجنّة البلهاء»، بیشتر بهشتیان خوش دلانند. جامع صغیر ۵۲:۱، احیاءالعلوم ۱۲۶:۴، کنوزالحقائق ۱۷.

ابلهانند آن زنان دست بُر[1] / از کف ابله وز رُخ یوسف تذُر

عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقل‌ها باری از آن سوی است کوست

عقل‌ها آن سو فرستاده عقول / مانده این سو که نه معشوق است گول

زین سر از حیرت گر این عقلت بود / هر سر مویت سر و عقلی شود

نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ / که دماغ و عقل روید کِشت و باغ

سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت رَوی[2]

اندر این ره ترک کن طاق و طُرُنب / تا قلاووزت[3] نجنبد تو مجنب

هر که او بی سر بجنبد دُم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود

کج رو و شب کور و زشت و زهرناک / پیشهٔ او خَستن اجسام پاک

سَر بکوب آن را که سِرّش این بود / خُلق و خوی مستمرّش این بود

خود صلاح اوست آن سر کوفتن / تا رهد جان زیره‌اش زان شوم تن

واستان از دستِ دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نی ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی به دست راهزن

علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران

پس غزا[4] زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان

جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زان زشت‌خو

حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید در چاهی فتاد

ره نمی‌داند قلاووزی کند / جان زشت او جهان سوزی کند

احمقان سرور شدستند و زِ بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

خواند مُزَمّل نبی را زین سبب[5] / که برون آ از گلیم ای بوالهرب

سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمی است سرگردان تو

۱ـ اشاره به زنانی که در دیدن یوسف دست خود را بریدند.

۲ـ رَوی: دنباله‌رو، در عقب آینده.

۳ـ قلاووزت: پیشاهنگت.

۴ـ غزا: جنگ.

۵ـ اشاره به آغاز سورهٔ مزمّل: «یا أیّها المزمّل قم فأنذر»، سورهٔ ۷۳.

هین مشو پنهان ز ننگ مدّعی / که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام[1] / شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شب است / بی پناهت شیر اَسیر اِرنب است
باش کشتیبان در این بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفا
خیز بنگر کاروانِ رهزده / هر طرف غولی است کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی تویی / همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدا چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان / سِیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ می‌دارند سوی صدر تو
این سگان کرّند ز امر انصتوا / از سفه وعوع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را
کار هادی این بود تو هادیی / ماتمِ آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین / این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که دل در مکر تو دارد گرو / گردنش را من زنم تو شاد شو
بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
عقل‌ها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند
خیزْ در دم تو به صور سهمناک / تا هزاران مرده برخیزد ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم؟ / خویش بنما که قیامت نک منم
ورنه باشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب احمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعانا مستجاب

---

۱ ـ همام: مرد بزرگ، با همّت، دلیر.

خلق را بنگر که چون ظلمانیند

خلق را بنگر که چون ظلمانیند — در متاع فانیی چون فانیند
از تکبّر جمله اندر تفرقه — مرده از جان زنده‌اند از مخرقه
این عجب که جان به زندان اندر است — وانگهی مفتاح زندانش به دست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان — می‌زند بر دامنش جوی روان
نور پنهان است و جستجو گواه — کز گزافه دل نمی‌جوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص[1] — نی بدی وحشت نی دل جستی خلاص
وحشتِ همچون موکل می‌کشد — که بجو ای ضال منهاج رشد
هست منهاج و نهان در مکمن است — یافتش رهن گزافه جستن است
تفرقه‌جویان جمع اندر کمین — تو در این طالب رخ مطلوب بین
چشم این زندانیان هر دم به در — کی بدی گر نیستی کس مُرده ور
صد هزار آلودگانِ آب جو — کی بدندی گر نبودی آب جو
بر زمین پهلوت را آرام نیست — زان که در خانه لحاف و بستری است
بی مقرگاهی نباشد بی قرار — بی خمار اشکن نباشد این خمار
رحمت بی حد روانه هر زمان — خفته‌اید از درک آن ای مردمان

در نماز این خوش اشارتها ببین

معنی تکبیر این است ای اُمیم[2] — کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح، الله اکبر می‌کنی — هم چنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل — کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت تن کشته ز شهوت‌ها و آز — شد ببسم‌الله بسمل در نماز

---

۱ ـ مَناص: گریزگاه، پناه‌جای.

۲ ـ اُمیم: خوش‌قد و بالا.

چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده

ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز

حق همی گوید چه آوردی مرا / اندر این مهلت که من دادم تو را؟

عمر خود را در چه پایان برده‌ای / قُوت و قوّت در چه فانی کرده‌ای؟

گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پَنْج حس را در کجا پالوده‌ای؟

چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش؟

دست و پا دادت چون بیل و کلنگ / من نبخشیدم ز خود آن کی شدند

همچنین پیغامهای درد کین / صد هزاران آید از حضرت چنین

در قیام این گفتها دارد رجوع / از خجالت شد دو تا او در رکوع

قوّتِ اِستادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند

باز فرمان می‌رسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر

سر بر آرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام کار

باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و واده از کرده خبر

سر بر آرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار

باز گوید سر بر آور باز گو / که بخواهم جست از تو مُو به مُو

قوّت پا ایستادن نَبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش

پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان

نعمتت دادم بگو شکرش چه بود؟ / دادمت سرمایه هین بنمای سود

چون نه سرمایه بود او را نه سود / شافعی خواهد که آرد عذر زود

رو به دست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام

انبیا را او سلامی می‌کند / استعانت را طلب کردن مدد

یعنی ای شاهان شفاعت، کاین لئیم / سخت در گل ماندش پا و گلیم

انبیا گویند روزِ چاره رفت / چاره آنجا بود دست افزار رفت

مرغ بی هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو

رو بگرداند به سوی دست چپ / در تبار و خویش، گویندش که خب

هین جواب خویش گو با کردگار ... ما که‌ایم ای خواجه دست از ما بدار
نی از این سو، نی از آن سو چاره شد ... جان این بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین گدا ... پس بر آرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتیم ای خدا ... اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین ... تا بدانی کاین بخواهد شد یقین
بچّه بیرون آر از بیضهٔ نماز ... سر مزن چون مرغ بی تعظیم ساز

کسب کردن گنج را مانع کی است

شد خر این نفس، تو بر میخش ببند ... چند بگریزد ز کار و بار، چند؟
بار صبر و شکر را او بردنی است ... خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازِرْ وِزْرِ غیری برنداشت[1] ... هیچ کس نَدْرَود تا چیزی نکاشت
طمع خام است آن مخور خام ای پسر ... خام خوردن علّت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان ... من همان خواهم مهل کار و دکان
کار بخت است آن و آن هم نادر است ... کسب باید کرد تا تن قادر است[2]
کسب کردن گنج را مانع کی است ... پا مکش از کاروان خود در پی است
تا نگردی تو گرفتار اگر ... که اگر این کردمی با آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق ... منع کرد و گفت هست آن از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد ... وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

---

۱ ـ هیچ گناهکاری گناه دیگری برنداشت. اشاره به آیهٔ قرآن: «و لاتزر وازرة وزر اُخری» سورهٔ الاسراء آیهٔ ۱۵.
۲ ـ اشاره به آیهٔ ۳۹ از سورهٔ النجم قرآن مجید: «لیس للإنسان الاّ ما سعٰی».

مثل

یک غریبی خانه می‌جست از شتاب
دوستی بردش سوی خانه خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی
پهلوی من مر تو را مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر
در میانه داشتی حجرهٔ دگر
گفت آری پهلوی یاران خوش است
لیک ای جان در اگر نتوان نشست

تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای

تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای
از تک دریاچه دُر آورده‌ای
روز مرگ این حِسّ تو باطل شود
نور جان داری که یار دل شود؟
زان که فصل و وصل نبود در روان
غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل
لیک پی بُردن به نَنْشانَد غلیل
نی پیاپی می‌بَرْ اَزْ دوری ز اصل
تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلّق را خرد چون ره برد
بسته فصل است و وصل است این خرد

بحث کم جوئید در ذات خدا

زین وصیّت کرد ما را مصطفی
بحث کم جوئید در ذات خدا
آن که در ذاتش تفکّر کردنی است
در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا به راه
صد هزاران پرده آمد تا اِلاه
هر یکی در پردهٔ موصول جوست
وهم او آن است کان خود غیر هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او
تا نباشد در غلط سودای پز او

از عجبهایش به فکر اندر روید
از عظیمی وز مهابت کم شوید

چون ز صنعش ریش و سبلت کم کند
حدّ خود داند ز صانع تن زند

جز که لااحصی نگوید او ز جان
کز شمار و حد برون است آن بیان

این عمل وین کسب در راه سداد
کی توان کرد ای پدر بی اوستاد؟

دون‌ترین کسبی که در عالم رود
هیچ بی ارشادِ استادی بود؟

اولش علم است وانگاهی عمل
تا دهد بَر بَعد مهلت تا اجل

استعینوا فی الحِرَف یا ذا النُّهی
مِن کریمٍ صالحٍ من اهلها

اُطلب الدُّرَّ اخی وَسْطَ الصدف
واطلب الفنَّ مِنْ ارباب الحِرَف

ان رأیتم ناصحین انصفوا
بادروا التعلیم لاتستنکفوا[1]

دردِ باغی گر خَلَق[2] پوشید مرد
خواجگیِّ خواجه را آن کم نکرد

وقت دم آهنگر ار پوشید دلق[3]
احتشام او نشد کم پیش خلق

پس لباس کِبْر بیرون کن ز تن
ملبس ذل پوش در آموختن

علم آموزی طریقش قَوْلی است
حرفه آموزی طریقش فِعْلی است

فقر خواهی آن به صُحبت قایم است
نه زبانت کار می‌آید نه دست

دانش آن را ستاند جان ز جان
نی ز راه دفتر و نی از زبان

در دل سالک اگر نیست آن رموز
رمز دانی نیست سالک را هنوز

تا دلش را شرح آن سازد صفا
پس الم نشرح[4] بفرماید خدا

کاندرونِ سینه شرحت داده‌ام
شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ام

تو هنوز از خارج آن را طالبی
مطلبی از دیگری چون طالبی

منفذی داری به بحر ای آب گیر
ننگ می‌دار آب جُستن از غدیر

---

۱ - ای عاقلان در یادگیری هر فن و حرفه‌ای، از کریمان و صالحان یاری بجویید.
ای برادر دُرّ را در میان صدف جستجو کن، و فن را از صاحبان آن.
اگر هدایتگری یافتید انصاف دهید، تعلیم را همت کنید و ننگ نداشته باشید.

۲ - خَلَق: جامهٔ کهنه. ۳ - دَلَق: جامهٔ پشمینه.

۴ - اشاره به سوره ۹۴ «الم نشرح لک صدرک».

در نگـــر در شـــرح دل در انـدرون / تـــا نـیاید نـــعرهٔ لاتـــبصرون[1]
یک سـبد پـر نـان تـو را بـر فـرق سـر / تـو هـمی خـواهـی لبـی نـان در بـه در

تفسیر آیه: «و هو معکم أین ما کنتم»[2]

در سـر خـود پـیچ هِـل[3] خیره سـری / رَوْ دَرِ دلزن چـــرا بـــر هـــر دری
تـــا بـــه زانـــویی مـــیان آب جـــو / غافل از خـود، زیـن و آن تـو آب جـو
پـــیش آب و بس هـــم آب بـــا مـــدد / چشـــمها را بَـیْن ایـدی خَـلْف سـد[4]
اسب زیـــرِ ران و فـــارس اسـب جـو / چیست این گفت اسب لیکن اسب کـو
هین نه اسبست این به زیـر تـو بـدید؟ / گـفت آری لیک اسب خـود کـه دیـد
چـون گـهر در بـحر گـوید بـحر کـو / وان خـــیال چـون صـدف دیـوار او
گـــفتنِ آن کـــو، حـجابش مـــی‌شود / ابـــر تـــاب آفـــتابش مـــی‌شود
بـــند آن و پـــیش روی اوست آن / انـــدر آب و بـــی خـــبر ز آب روان
مستِ چـیز و پیش روی اوست چیز / بی خبر زان چـیز و سرُّ خـویش نیز
گر نـبودی خـصم و دشـمن در جـهان / پس بِـــمُردی خشـم انـدر مـردمان
دوزخ آن خشـمست خـصمی بـایدش / تـــا ز یـد ورنـه رحـیمی بکشـدش

---

۱ ـ اشاره به آیه «فأغشیناهم فهم لایبصرون» سوره یس آیه ۹.

۲ ـ آیهٔ ۴ سورهٔ حدید.

۳ ـ هِل: بگذار.

۴ ـ اشاره به آیهٔ «و جعلنا من بین أیدیهم سدّاً و من خلفهم سدّاً» سورهٔ یس، آیهٔ ۹.

نردبان خلق این ما و منی است

نردبان خلق این ما و منی است — عاقبت زین نردبان افتادنی‌ست

هر که بالاتر رود ابله‌تر است — گردن او خوردتر خواهد شکست

ظِلِّ ذُلَّت نفسه[1] خوش مضجعی است — مستعدّ آنِ صفارا مهجعی است

گر از این سایه روی سوی منی — زود طاغی کردی و ره گم کنی

پس برو خاموش باش از انقیاد — زیر ظلّ امر شیخ و اوستاد

علم به جهل و کوری و عیب نفس به معرفت رساند

صد هزاران ظلمت است از خشم تو — بر عباد الله اندر چشم تو

خشم بفشان چشم بگشا شاد شو — عبرت از یاران بگیر استاد شو

کوه در سوراخ سوزن کی رود — جز مگر کان کوه برگ کَه[2] شود

کوه را کَه کن به استغفار خویش — جام مغفوران بگیر و خوش بکش

---

۱ ـ ظِلّ ذُلّت نفسه: در سایه نفس کشی.

۲ ـ برگ کَه: برگ کاه.

یا تو پنداری که تو نان می‌خوری؟ زهر مار و کاهش جان می‌خوری
نان کجا اصلاح از جانی کند؟ کو دل از فرمان جان دِهْ بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی چون بخوانی را یگانش بشنوی؟
یا کلام حکمت و سرّ نهان اندر آید زَغبه[1] در گوش و دهان؟
اندر آید لیک چون افسانه‌ها پوست بنماید نه مغز و دانه‌ها
در سرور و در کشیده چادری رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو همچنان باشد که قرآن از عتو[2]
فرق آن گه باشد از حق و مجاز که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پُشک[3] و مشک پیش اخشمی[4] هر دو یکسان است چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کاتش وسواس را و غصّه را زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن آب پاک و بول یکسان شد به فن
لیک گر واقف شوی زین آب پاک که کلام ایزد است و روحناک
نیست گردد وسوسهٔ کُلّی ز جان دل بیابد ره به سوی گلستان
زان که در باغی و در جویی پرد هر که از سِرِّ صحف بویی برد
یا تو پنداری که روی اولیا آنچنان که هست می‌بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن چون نمی‌بینند رویم مؤمنان؟
چون نمی‌بینند نور روم خلق؟ که سبق برد است بر خورشید شرق
ور همی بینند این حیرت چراست؟ تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماهی است سوی خلق ابر تا نبیند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه است سوی خلق دام تا ننوشد زین شراب خاص و عام

---

۱ ـ زَغْبْ: پُرز، موهای ریز.
۲ ـ عتو: سرکشی، غرور. اشاره به آیات ۲۱ سوره‌های فرقان، ملک.
۳ ـ پُشک: فضلهٔ گوسفند و بز و شتر و امثال آن، پشکل.
۴ ـ اخشمی: آنکه بینی وی گرفته باشد و یا قوهٔ بویایی ندارد، و یا بوی بد و خوب را در نمی‌یابد.

گفت یزدان که تَرٰیهم ینظرون
نقش حمّامند هم لایبصرون[1]

می‌نماید صورت صورت پرست
کان دو چشم مردهٔ او ناظر است

پیش چشم نقش می‌آری عجب
گویی چون پیشم نمی‌دارد ادب؟

از چه پس بی پاسخ است این نقش نیک
که نمی‌گوید سلامم را علیک؟

می‌نجنباند سر سبلت به جود
پاس آن که کردمش من صد سجود

حق اگر چه سر نجنباند برون
پاس آن ذوقی دهد در اندرون

که دو صد جنبیدن سر ارزد آن
سر چنین جنباند آخر عقل و جان

عقل را خدمت کنی در اجتهاد
پاس عقل آنست کافزاید رشاد

حق همی گوید که آری ای نزه[2]
لیک بشنو، صبر آوَر، صبر به

صبح نزدیک است خامش کم خروش
من همی گوشم پی تو، تو مکوش

ای مغفّل رشته‌ای بر پای بند

از در دل وَاهل دل آب حیات
چند نوشیدی و واشد چشمهات

بس غذای سکر و وجد و بی خودی
از در اهل دلان بر جان زدی

باز این دَر را رها کردی ز حرص
گِرد هر دکّان همی گردی چو خرس[3]

بر در این منعمان چرب دیگ
می‌دوی بهر ثَرید[4] مرده ریگ[5]

چربش آنجا دان که جان فربه شود
کار نا امید آنجا به شود

ای مغفّل رشته‌ای بر پای بند
تا ز خود هم کم نگردی ای لوند

ناسپاسی و فراموشی تو
یاد نارد آن عسل نوشی تو

لاجرم آن راه بر تو بسته شد
چون دل اهل دل از تو خسته شد

---

۱ ـ اشاره به آیهٔ: «تراهم ینظرون الیك و هم لایبصرون» آیهٔ ۱۹۸ سورهٔ الأعراف.

۲ ـ نزه: پاک.

۳ ـ خِرس: گنگی.

۴ ـ ثَرید: آبگوشت.

۵ ـ مرده‌ریگ: ارث، میراث، آنچه که از مرده برای وارثش بجا ماند.

زودشـــان دریـــاب و استغفار کـن / هــمچو ابــری گــریه‌های زار کـن
هم بـر آن درگرد کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش
بر همان در همچو حلقه بسته باش / پـاسبان و چـابک و بـرجسته بـاش
صــورت نـقض وفـای مـا مـباش / بـی وفـایی را مکـن بـیهوده فـاش
مـر سگـان را چـون وفا آمد شعار / رو سگـان را نـنگ و بـدنامی مـیار

این جهان و اهل او بی حاصلند

ایـن جـهان و اهـل او بـی حـاصلند / هـــر دو انـدر بـی وفـایی یک دلـند
زادهٔ دنـــیا چـــو دنـیا بـی وفـاست / گـر چـه رو آرد بـه تـو آن رو قـفاست
اهــل آن عـــالم چـو آن عـالم زبر / تــا ابـد در عـهد و پـیمان مستمر
خود دو پیغمبر به هم کی ضد شدند / مــعجزات از هـمدگر کـی بستدند
کـــی شـود پـژمرده مـیوهٔ آن جـهان / شـادی عـقلی نگـردد انـدُهان[1]
نفس بد عهد است زان رو کشتنی است / او دنـی و قـبله‌گـاه او دنـی است
نــفسها را لایـــق است ایـن انـجمن / مــرده را در خـور بـود گـور و کـفن
نفس اگر چه زیرک است و خورده دان / قــبله‌اش دنـیاست او را مـرده دان
آب وحـــی حـق بـدین مـرده رسـید / شـــد ز خـــاک مـرده‌ای زنـده پـدید
بانگ و صیتی جو، کـه آن خـامل[2] نشد / تـــاب خـورشیدی کـه آن آفـل نشد
آن هـــنرهای دقـیق و قـال و قـیل / قـوم فـرعونند اجـل چـون آب نـیل
رونـــق و طـــاق و طـرنب سـحرشان / گـر چـه خـلقان را کشـد گـردنکشان
ســـحرهای ســاحران، وان جـهله را / مـرگ چـوبی دان کـه آن شـد اژدهـا
جــادویی‌ها را هـمه یک لقـمه کـرد / یک جهان پر شب بدان را صبح خورد
هـر کـسی را دعـوی حسـن و نـمک / سـنگ مـرگ آمـد نـمک‌ها را مـحک

---

۱ ـ اندُهان: جمع اندوه.

۲ ـ خامل: فرومایه، بی‌قدر.

نور محشر چشمشان بینا کند / چشم بندی تو را رسوا کند

صد هزاران خوی بد آموخته / دیده‌های عقل دل بر دوخته

کمترین خوشان به زشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد

هر که را دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خواست

زان که هر بدبخت خرمن سوخته / می نخواهد شمع کس افروخته

هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نَفتی به غم

از خدا می‌خواه دفع این حسد / تا خدایت وارهاند از حسد

او تو را مشغولیی بخشد درون / تا نپردازی از آن سویی برون

جرعهٔ مَی را خدا آن می‌دهد / که بدو مست از دو عالم می‌رهد

کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو ندانستی عدو از دوستی

صد هزاران این چنین مَی دارد او / که بر ادراکات تو بگمارد او

هست می‌های شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را

هست می‌های سعادت عقل را / که بیابد منزل بی نَقْل را

خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / بر کَنَد زان سو بگیرد راه پیش

هین به هر مستی دلا غرّه مشو / هست عیسی مستِ حق، خَرْمست جو

می شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزّه ز اختلاط

هر دو، مستی می‌دهندت لیک این / مستی‌ات آرد کشان تا ربّ دین

تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال این عقل در رقص الجمل

سخت می‌آید فراق این مَمَرّ / پس فراق آن مَقَر دان سخت‌تر

چون فراق نقش سخت آید تو را / تا چه سخت آید ز نقّاشش جدا

ای که صبرت نیست از دنیای دون / چونت صبرست از خدای دوست چون؟

چون که صبرت نیست از آب سیاه / چون صبوری داری از چشمهٔ اله

چون که پی این شرب کم داری سکون / چون ز ابراری جدا وز یشربون[1]

---

۱ ـ اشاره به آیه: «ان الابرار یشربون من کأس کان مزاجها کافوراً» سوره دهر، آیه ۵.

گر ببینی یک نفس حُسنِ وَدُود[1] / اندر آتش افکنی جان و وجود

جیفه[2] بینی بعد از آن این شرب را / چون ببینی کرّ و فرّ قرب را

جهد کن در بی‌خودی خود را بیاب / زودتر والله اعلم بالصواب

هر زمانی هین مشو با خویش جفت / هر زمان چون خر در آب و گل مَیُفْت

از قصور چشم باشد آن عِثار[3] / که نبیند شیب و بالا را جهار

خفته باشی بر لب جو خشک لب / می‌دوی سوی سراب اندر طلب

دور می‌بینی سراب و می‌دوی / عاشقِ آن بینش خود می‌شوی

می‌زنی در خواب با یاران تو لاف / که منم بینا دل و پرده‌شکاف

نک بدان سو آب دیدم هین شتاب / تا رویم آنجا و آن باشد سراب

هر قدم زین آب تازی دورتر / دَو دَوان سوی سراب با غرر

عین آن عزمت حجاب این شده / که به تو پیوسته است و آمده

بس که ساغر می به جایی می‌کند / از مقامی کان غرض در وی بود

دید و لاف خفته می ناید به کار / جز خیالی نیست دست از وی بدار

خوابناکی لیک هم در راه خسب / الله الله بر ره الله خسب؟

تا بود که سالکی بر تو زند / از خیالات نعاست بر کند

خفته را گر فکر گردد همچو موی / او از آن دقت نیابد راه کوی

خفته می‌بیند عطش‌های شدید / آب اقرب منه من حبل الورید[4]

---

۱ ـ ودود: دوست‌داشتنی. یکی از نامهای خداوند متعال.

۲ ـ جیفه: مردار، لاشهٔ برگرفته.

۳ ـ عِثار: لغزش.

۴ ـ حبل الورید: رگ گردن.

کل عالم صورت عقل کل است

یـار فـرعون تـنید ای قـوم دون / زان نـماید مـر شما را نیل خـون

یـار مـوسیِ خِـرَدْ گـردید زود / تـا نـماند خـون و بـینید آب رود

بـا پـدر از تـو جـفایی مـی‌رود / آن پـدر در چشم تـو سگ مـی‌شود

آن پـدر سگ نـیست تأثیر جفاست / که چنان رحمت پدر را سگ نماست

کـل عـالم صـورت عـقل کـل است / کوست بابای هر آنچه اهل قل است

چـون کسـی با عقل کل کفران فزود / صـورت کـل پیش او هـم سگ نمود

صلح کـن بـا ایـن پـدر عاقل به دِل / تـا کـه فـرش زر نـماید آب و گِـل

پس قـیامت نـقد حـال تـو بـود / پـیش تـو چـرخ و زمـین مبدّل شود

مـن کـه صـلحم دایـماً بـا ایـن پـدر / ایـن جـهان چـون جـنّتستم در نـظر

هـر زمـان نـو صـورتی و نـو جـمال / تـا ز نـو دیـدن فـرو مـیرد مـلال

مـن هـمی بـینم جـهان را پـر نـعیم / آبـها از چشـمه‌ها جـوشان مقیم

بـانگ آبش مـی‌رسد در گـوش مـن / مست مـی‌گردد ضـمیر هـوش مـن

شاخه‌ها رقـصان شـده چـون تایبان[1] / بـرگها کـف‌زن مـثال مـطربان

از هـزاران مـی‌نگویم مـن یکـی / زان کـه آکندست هر گوش از شکی

پیش وهـم ایـن گفت مژده دادنست / عـقل گـوید مژده چه؟ نقد من است

زان کـه عـاشق در دم نـقد است مست / لاجـرم از کـفر و ایـمان بـرتر است

کفر و ایمان هـر دو خـود دربان اوست / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست

کـفر قشـر خشک رو بـرتافته / بـاز ایـمان قشـر لذت یـافته

قشـرهای خشک را جـا آتش است / قشر پیوسته به مغز جان خوش است

مـغز خـود از مـرتبه خـود بـرتر است / برتر است از خوش که لذت گستر است

در خـور فـهمِ عـوام ایـن گـفته شـد / از سـخن بـاقی آن بـنهفته شُـد

زرّ عـقلت ریـزه است ای مـتَّهم / بـر قـراضهٔ مُـهرِ سکّـه چـون نـهم

---

۱ ـ تایبان: ج تائب، توبه‌کننده.

عقل تو قسمت شده بر صد مهمّ — بر هزاران آرزو و طمّ[1] و رمّ

جمع کن خود را جماعت رحمت است — تا توانم با تو گفتن آنچه هست

زان که گفتن از برای باور است — جان شرک از باوری حق بری است

این همی دانم ولی مستیِّ تن — می‌گشاید بی مراد من دهن

آنچنان کز عطسه و از خامیاز[2] — این دهان گردد به ناخواه تو باز

پیش بینیِّ خرد تا گور بود — وان صاحبْدِل به نفخ صور بود

این خرد از گور و خاکی نگذرد — وین قدم عرصهٔ عجایب نسپَرد

زین قدم وین عقل رَوْ بی زار شو — جسم غیبی جو و برخوردار شو

همچو موسی نور کی یابد ز جیب — سخره استاد و شاگرد کتیب

زین نظر وین عقل ناید خردوار — پس نظر بگذار و بگزین انتظار

از سخن گویی مجویید ارتفاع — منتظر را به ز گفتن استماع

منصب تعلیم نوعی شهوت است — هر خیال شهوتی در ره بت است

عقل جزوی همچو برق است و درخش — در درخشی کی توان شد سوی وخش[3]

نیست نور برق بهر رهبری — بلکه امر است ابر را که می‌گری

برق عقل ما برای گریه است — تا بگرید نیستی در شوق هست

پس برو خاموش باش از انقیاد — زیر ظل امر شیخ و اوستاد

ورنه گر چه مستعد و قابلی — مسخ کردی تو ز کاف کاملی

هم ز استعداد و امانی اگر — سرکشی ز استادِ راز با خبر

صبر کن در موزه دوزی تو هنوز — ور به وی بی صبر کردی پاره‌دوز

کهنه دوزان گر بُدیشان صبر و حلم — جمله نو دُوزان شدندی هم به علم

پس بکوشی و به آخر از کلال — هم تو گویی خویش که العقلُ عقال[4]

همچنان کان مرد مُفلِس روز مرگ — عقل را می‌دید پس بی بال و برگ

بی غرض می‌کرد آن دم اعتراف — کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف

---

۱ ـ طَمّ: انبوه.

۲ ـ خامیاز: خمیازه.

۳ ـ وخش: پست و بیکاره از هر چیز.

۴ ـ العقل عقال: مثل عربی، پیوند پا بستگی است.

از غروری سر کشیدیم از رجال / آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچ است اندر بحر روح / نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
این چنین فرمود آن شاه رُسل / که منم کشتی در این دریای کل
یا کسی کو در بصیرت‌های من / شد خلیفه راستی بر جای من[1]
همچو کنعان[2] سوی هر کوهی مرو / از نُبی لا عاصِمَ الیَوم[3] شنو
می‌نماید پست این کشتی پند / می‌نماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را / بنگر آن فَضْل به حق پیوست را
در عُلوّ کوه فکرت کم نگر / که یکی مَوْجَش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم / گر دو صد چندین نصیحت آورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام / که بَر او مُهرِ خدای است و ختام
لیک می‌گویم حدیث خوش پیی / بر امید آنکه تو کنعان نیی
آخر این اقرار خواهی کرد این / هم ز اول روز آخر را ببین
می‌توانی دید آخر را، مکُن / چشم آخر بینت را کور و کُهن
عیب بر خود نِه، نَه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغِ گلین؟
مرغ را جولانگه عالی هواست / زان که نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیشت آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بلی گویی تکلّف می‌کنی
ور بگویی نی زند نی گردنت / قهر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس / تا در آید نصر حق از پیش و پس
چون که حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا

---

۱ ـ اشاره به حدیث رسول(ص): «مثل اهل بیت من همچون کشتی نوح است». مستدرک حاکم ۲:۳۴۳، حلیةالاولیاء ۴:۳۰۶، جامع صغیر ۲:۱۵۴، کنوزالحقائق ۱۱۹.

۲ ـ کنعان نام فرزندخوانده حضرت نوح بود که در صف کنار قرار گرفت.

۳ ـ اشاره به آیه ۴۳ سوره هود.

احمد ار بگشاید آن پرّ جلیل

مصطفی می‌گفت پیش جبرئیل ‏ ‏ که چنان که صورت توست ای خلیل

مر مرا بنما تو محسوس آشکار ‏ ‏ تا ببینم من تو را نظاره‌وار

گفت نتوانی و طاقت نَبْوَدَتْ ‏ ‏ حس ضعیف است و تنک سخت آیدت

گفت بنما تا ببیند این جسد ‏ ‏ تا چه حد حس نازک است و بی مَدَد

آدمی را هست حس تن سقیم ‏ ‏ لیک در باطن یکی خُلق عظیم

ظاهرش را پشّه‌ای آرد به چرخ ‏ ‏ باطنش باشد محیط هفت چرخ

چون که کرد الحاح بنمود اندکی ‏ ‏ هیبتی کِه[1] کُهْ شود زو مندکی

شهپری بگرفته شرق و غرب را ‏ ‏ از مهابت گشت بی هُش مصطفی

چون ز بیم و ترس بی هوشش بدید ‏ ‏ جبرئیل آمد در آغوشش کشید

اندر احمد آن حسی کو غارب[2] است ‏ ‏ خفته این دم زیر خاک یثرب است

وان عظیم الخلق او کان صفدر است ‏ ‏ بی تغیّر مقعد صِدق[3] اندر است

جای تغییرات اوصاف تن است ‏ ‏ روح باقی آفتاب روشن است

نه ز تغییری که لا شرقیّةٌ ‏ ‏ نه و لا غربیّة از امر کُن

آفتاب از ذرّه کی مدهوش شد ‏ ‏ شمع از پروانه کی بی هوش شد؟

جسم احمد را تغیّر بُد بدان ‏ ‏ این تغیّر آنِ تن باشد بدان

همچو رنجوری و همچون خواب و درد ‏ ‏ جان از این اوصاف باشد پاک و فرد

خود نتانم ور بگویم وصف جان ‏ ‏ زلزله افتد در این کون و مکان

روبهش گر یکدمی آشفته بود ‏ ‏ شیر جان مانا که آن دم خفته بود

احمد ار بگشاید آن پرّ جلیل ‏ ‏ تا ابد بی هوش ماند جبرئیل

چون گذشت احمد ز سدره[4] مرصدش ‏ ‏ وز مقام جبرئیل و از حدش

گفت او را هین بپر اندر پیم ‏ ‏ گفت رَوْ رَوْ من حریف تو نیم

---

۱ ـ کِه: خرد.

۲ ـ غارب: غروب کننده.

۳ ـ اشاره به آیهٔ ۵۵ سوره القمر.

۴ ـ اشاره به آخرین نقطه اوج معراج رسول‌الله (ص) در سدرة‌المنتهی.

بـاز گـفت او را بـیا ای پـرده‌سوز من بـر اوج خـود نـرفتستم هـنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فرّ من گـر زنـم پـرّی بسـوزد پـرّ من
حیرت انـدر حیرت آمـد ایـن قصص بـی هُشـیِ خـاصگان انـدر اخـص
بـی هُشـی‌ها جمله اینجا بـازی است چند جان داری کـه جان پردازی است

بی‌جهت دان عالم امر ای صنم

بی جـهت دان عـالم امـر ای صـنم بـی جـهت‌تر بـاشد آمـر لاجرم
بی جـهت بـد عـقل و عـلام البـیان عقل‌تر از عقل جان‌تر هـم ز جـان
بـی تـعلّق نـیست مـخلوقی بـدو آن تعلّق هست بـی چـون ای عـمو
در لحد ایـن چشم را خـاک آکـند هست آنچه گـور را روشـن کـند
آن زمان کاین دست و پایت بر درد پـر و بـالت هست تـا جـان بر پـرد
آن زمان کاین جان حیوانی نماند جـان بـاقی بـایدت بـر جـا نشـاند

غافلند این خلق از خود ای پدر

هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش؟
غـافلند ایـن خـلق از خـود ای پـدر لاجـرم گـویند عـیب هـمدگر
مـن نـبینم روی خـود را ای شمن[1] مـن بـبینم روی تـو تـو روی مـن
آن کسـی کـه او ببیند روی خـویش نـور او از نـور خـلقان است پـیش
گـر بـمیرد دیـد او بـاقی بـود زان کـه دیـدش دیـد خـلّاقی بـود
نـور حسّـی نـبود آن نـوری کـه او روی خـود مـحسوس بـیند پـیش رو

۱ـ شَمَن: بت‌پرست، جادوگر قبیله.

دوستان خدا بر باطن خود آگاهند

شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است
بی مه و خورشید نورش بازغ است

مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست
هستی آن دارد که با هستی عدوست

خواجهٔ لقمان به ظاهر خواجه وش
در حقیقت بنده، لقمان خواجه‌اش

در جهان باژگونه این بسی است
در نظرشان گوهری کم از خسی است

مر بیابان را مفازه نام شد
نام و رنگی عقلشان را دام شد

یک گُره[1] را خود معرّف جامه است
در قبا گویند کو از عامه است

یک گُره را ظاهرش سالوس و زهد
نور باید تا بود جاسوس زهد

نور باید پاک از تقلید و غَوْل[2]
تا شناسد مرد را بی فعل و قول

در رود در قلب او از راه عقل
نقد او بیند نباشد بند نقل

بندگان خاص علّامُ الغیوب
در جهان جان جواسیس القلوب

در درون دل در آید چون خیال
پیش او مکشوف باشد سرّ حال

در تن گنجشک چبود برگ و ساز
که بود پوشیده آن بر عقلِ باز

آن که واقف گشت بر اسرار هو
سرّ مخلوقات چبود پیش او

آن که بر افلاک رفتارش بود
بر زمین رفتن چه دشوارش بود

در کف داود کآهن گشت موم
موم چه بود بر کف او ای ظلوم

حکایت

بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای
بندگی بر ظاهرش دیباچه‌ای

چون رود خواجه به جایی ناشناس
در غلام خویش پوشاند لباس

او بپوشد جامه‌های آن غلام
مر غلام خویش را سازد امام

---

۱ ـ گُره: مخفّف گروه.
۲ ـ غول: شیون و زاری.

در پیَش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده برو بر صدر شین[1] / من بگیرم کفش چون بندهٔ کمین[2]
تو درشتی کن مرا دشنام ده / خود مرا تو هیچ توقیری مَنِه
خواجگان این بندگی‌ها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
چشم پُر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هویٰ بر عکس آن / خویش را بنموده خواجهٔ عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده به غیر از بندگی

کین گُرُه کورند و شاهان بی‌نشان

دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گُرُه کورند و شاهان بی نشان
چون که حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذوالنون[3] در زندان بود
چون قلم در دست غدّاری بود / بی گمان منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیاء
بند چشم اوست هم چشم خودش / عین رفع سدّ او گشته سدش
بند گوش او شده هم گوش او / هوش با حق دار ای مدهوش او

---

۱ ـ شین: مخفّف نشین.
۲ ـ کمین: کمترین.
۳ ـ اشاره به حضرت یونس است که در شکم ماهی زندان شد چون از قوم خود فرار کرد.

در بیان قول رسول (ص): «مَن جعل الهموم همّاً واحداً کفاه الله سائر همومه و من تفرّقت به الهموم لا یبالی الله في أي وارفها أهلکه»[۱]

هوش را توزیع کردی بر جهات / می نیرزد تَرّهٔ این تُرّهات
آب هش را می‌کشد هر بیخ خار / آب هوشت چون رسد سوی ثمار؟
هین بزن آن شاخ بد را خَو[۲] کنش / آب ده آن شاخ به را نو کنش
هر دو سبزند این زمان، آخر نگر / کاین شود باطل، از آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام / فرق را آخر ببینی والسلام
نعمت حق را به جان و عقل ده / نی به طبع پسر ز حیر[۳] پر گره

راه حس راه خران است ای سوار

راه حس راه خران است ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسّی هست جز این پنج حس / آن چو زرّ سُرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند / حِسّ مس را چون حس زر کی خرند؟
حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد / حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / وآفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای تو پیش از وهم ما و ز پیش پیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و با تُرکی چه کار؟
از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبّه هم موحّد خیره‌سر

---

۱ ـ حدیث نبوی. مستدرک حاکم ۴۴۳/۲.

۲ ـ خو: مخفف خورد.

۳ ـ زَحیر: بیمار.

گه مشبّه را موحّد می‌کند / گه موحّد را صُوَر ره می‌زند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقل است سُنّی در وصال
سخرهٔ حسند اهل اعتزال / خویش را سُنّی نمایند از ضلال
گر تو کوری، نیست بر اعمی حرج / ور نه رو کالصّبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقّاش را / فرش دولت را و هم فرّاش را

آینه جان نیست الّا روی یار

نقش جان خویش می‌جستم بسی / هیچ می ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا بداند هر کسی کو جنس کیست
آینه آهن برای پوستهاست / آینه سیمای جان سنگین بهاست
آینه جان نیست الّا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلّی بجوی / رَوْ به دریا کار بر ناید ز جوی
زین طلب بنده به کوی تو رسید / دَرْد مریم را به خرما بُن کَشید[1]
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / صد دل نادیده غرق دیده شد
آینه کلّی برآوردم به دود / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت: وهمم کان خیال توست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو، تو منی در اتّحاد
کاندر این چشم مُنیر بی زوال / از حقایق راه کی یابد خیال؟
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی از خیالی دان و رد

---

۱ - اشاره به کریمه «و هزّي الیک بجزع النخلة تساقط علیکِ رُطباً جنیّاً» سوره مریم آیه ۲۵.

زانکه سُرمهٔ نیستی در می‌کشد — باده از تصویر شیطان می‌چشد

چشمشان خانهٔ خیال است و عدم — نیست‌ها را هست بیند لاجرم

چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال — خانهٔ هستی است نی خانهٔ خیال

تا یکی مو باشد از تو پیش چشم — در خیالت گوهری باشد چو یشم[1]

یشم را آنگه شناسی از گهر — کز خیال خود کنی کلّی عبر

قوت اصلی بشر نور خداست

قُوت اصلیّ بشر نور خداست — قُوت حیوانی مر او را ناسزاست

لیک از علّت در او افتاد دل — که خورد او روز و شب زین آب و گل

روی زرد و پای سست و دل سبک — کو غذای والسّماء ذات الحبک[2]

آن غذای خاصگان دولت است — خوردن آن بی گلو و آلت است

شد غزای آفتاب از نور عرش — مر حسود و دیو را از دود فرش

در شهیدان یُرزَقُون فرمود حق[3] — آن غذا را نی دهان بد نی طبق

دل ز هر یاری غذایی می‌خورد — دل ز هر علمی صفایی می‌برد

صورت هر آدمی چون کاسه‌ای است — چشم از معنی او حسّاسه‌ای است

از لقای هر کسی چیزی خوری — وز قران هر قرین چیزی بری

---

۱ ـ یشم: حجر حبشي، یشب، سنگ چشم، سنگ باسم، یکی از گونه‌های عقیق.

۲ ـ اشاره به آیهٔ ۷، سورهٔ الذاریات.

۳ ـ اشاره به آیهٔ «و لاتحسبنّ الذین قتلوا في سبیل الله امواتاً بل أحیاء عند ربّهم یرزقون»، سورهٔ آل عمران، آیهٔ ۱۶۹.

صورتش دیدی ز معنی غافلی

پس بدان که صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک طسو[1]
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خُلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو و آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دُر را گزین گر عاقلی
این صدف‌های قوالب در جهان / گر چه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گُهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین / زان که کمیاب است آن دُرّ ثمین
گر به صورت بنگری کوهی به شکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد به یک دم سرنگون
می‌نماید پیش چشمت کُه[2] بزرگ / هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگ بی خبر
زان که نَقْشی وز خِرَد بی بهره‌ای / آدمی خو نیستی خَر کُرّه‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد پیش تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال / بی حجابی بر گُشاید پرّ و بال
کوه‌ها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نی وجود / جز خدای واحدِ حَیِّ وَدُود

۱ـ طسو: وزنی است معادل وزن چهار جو.
۲ـ کُه. مخفف کوه.

صدهزاران ذرهٔ را داد اتحاد

آفرین بر عشق کُل اوستاد صد هزاران ذرّه را داد اتّحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتّحاد جسمهای آب و طین هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک، ما از نشاط دور بینی در عما
دوربینی کور دارد مرد را همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم[1] اندر سخنهای دقیق در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج[2] عمر او اندر گره کاری است خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام لیک پرّش در شکست افتد مدام
با گِره کم کوش تا بال و پرت نگسلم یک یک از این کرّ و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست وین کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نُبیْ خوان ای حریص نقّبوا فیها ببین هل من محیص
کور مرغانیم و بس ناساختیم کان سلیمان را دمی نشناختیم
تا چو جغدان قصد بازان می‌کنیم همچو خادان بر کبوتر می‌زنیم
می‌کنیم از غایت جهل و عما قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند پر و بالی بی گنه کی برکَنند؟
بلکه سوی عاجزان چینه کشند بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
تو چه دانی بانگ مرغان را همی؟ چون ندیدستی سلیمان را دمی
آن سلیمان پیش جمله حاضر است لیک غیرت چشم بند و ساحر است
تا زجهل و خوابناکی و فضول او به پیش ما و ما از وی ملول

---

۱ - مولع: حریص.

۲ - مرج: مرز، سبزه‌زار، چراگاه، مراغزار.

معرفت بالاتر از مرتبهٔ معرفت است

با دو عالم عشق را بیگانگی است اندرو هفتاد و دو دیوانگی است
سخت پنهان است و پیدا حیرتش جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملّت کیش او تخت شاهان تخته‌بندی پیش او
مُطرِب عشق این زند وقت سماع بندگی بند و خداوندی صداع[1]
پس چه باشد عشق، دریای عَدَم در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هر چه گویی ای دم هستی از آن پرده‌ای دیگر بر او بستی بدان
آفت ادراک آن قال است و حال خون به خون شستن محال است و محال
من چو با سودائیانش محرمم روز و شب اندر قفس در می‌دمم
سخت مست و بی خود و آشفته‌ای دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
هان و هان هشدار بر ناری دمی اوّلاً برجه، طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و نازِ او گوید زبان یا جمیلَ الستر خواند آسمان
سِتْر چه در پشم و پنبه آذر است تا همی پوشیش او پیداتر است
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم سر بر آرد چون عَلَم که اینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش کی مُدَمَّغ[2] چونش می‌پوشی بپوش
گویمش رو گر چه برجوشیده‌ای همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای
عشق جوشد بادهٔ تحقیق را او بود ساقی نهان صدّیق را
چون بجویی تو به توفیق حسن باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را قوّتِ می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب چون مگو والله اعلم بالصواب

---

۱ ـ صُداع: راه و مقصد. ۲ ـ مُدَمَّغ: احمق، ابله، نادان.

پـرتو سـاقی است کـاندر شیره رفت / شیره برجوشید و رقصان گشت و رفت
انـدر ایـن مـعنی مـپرس آن خـیره را / کـه چـنین کـی دیـده بـودی شیره را
بـی تـفکر پـیش هـر دانـنده هست / آن کـه بـا شـوریده شـوراننده هست

در بیان فناء و بقاء

گـفت قـایل در جـهان درویش نـیست / ور بـود درویش آن درویش نـیست
او سـلیمان است بـی چـتر و کـلاه / زیـر حکـم او ز مـاهی تـا بـه مـاه
هست از روی بـقای ذات او / نیست گشته وصـف او در وصـف هـو
چـون زبـانهٔ شـمع پـیش آفـتاب / نـیست بـاشد هست بـاشد در حـباب
هست بـاشد ذات او تـا تـو اگـر / بـر نـهی پـنبه بسـوزد از شـرر
نـیست بـاشد روشـنی نـدهد تـو را / کـرده بـاشد آفـتاب او را فـنا
در دو صـد مـن شـهد یک اوقیه خل / چـون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست یک وقـیه فـزون چـون برکشی
پـیش شـیری آهـویی بـیهوش شـد / هسـتیش در هست او روپـوش شـد
ایـن قـیاس نـاقصان بـر کـار ربّ / جـوشش عشـق است نـه از ترک ادب
نـبض عـاشق بـی ادب بـر مـی‌جهد / خـویش را در کـفّهٔ شـه مـی‌نهد
بـی ادب‌تـر نـیست زان کس در جهان / بـا ادب‌تـر نـیست کس زو در نـهان
هـم بـه نسـبت دان وفـاق ای منتجب / ایـن دو ضـد بـا ادب بـا بـی ادب
بـی ادب بـاشد چـو ظـاهر بنگری / کـه بـود دعـوی عشـقش هـمسری
چون به باطن بنگری دعوی کجاست / او و دعـوی پـیش آن سـلطان فناست
مـات زیـد، زیـد اگـر فـاعل بـود / لیک فـاعل نـیست، کـو عـاطل بـود
او ز روی لفـظ نـحوی فـاعل است / ور نـه او مـفعول و مـوتش قـاتل است
فـاعل چـه کـو چـنان مـقهور شـد / فـاعلیها جـمله از وی دور شـد

اتصالی بی تکیّف بی قیاس — هست رب الناس را با جان ناس

لیک گفتم ناس من نسناس[1] نی — ناس غیر جان جان نشناس نی

ناس مردم باشد و کو مردمی — تو سر مردم ندیدستی دمی

ما رمیت اذ رمیت[2] خوانده‌ای — لیک جسمی در تجزّی مانده‌ای

ملک جسمت را چو بلقیس ای غنی — ترک کن بهر سلیمان نبی

می‌کنم لا حول نی از گفت خویش — بلکه از وسواس آن اندیشه کیش

کو خیالی می‌کند در گفت من — در دل از وسواس و انکارات و ظن

می‌کنم لا حول یعنی چاره نیست — چون تو را در دل به ضدّم گفتنی است

چون که گفت من گرفتت در گلو — من خمش کردم تو آنِ خود بگو

آن یکی نایی که نی خوش می‌زدست — ناگهان از مقعدش بادی بجست

نای را بر کون نهاد او که ز من — گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن

ای مسلمان خود ادب اندر طلب — نیست الّا حَمْل از هر بی ادب

هر که را بینی شکایت می‌کند — که فلان کس راست طبع و خوی بد

آن شکایت‌گر، یقین خُویَش بد است — که مر آن بد خوی را بدگو شده است

زان که خوشخو آن بود کو در خُمُول — باشد از بدخو و بدطبعان حَمُول

ای سلیمان در میان زاغ و باز — حلم حق شو با همه مرغان بساز

ای دو صد بلقیس حلمت را زبون — کَاهدِ قومی انّهم لایعلمُون[3]

من عصایم در کف موسای خویش — موسیم پنهان و من پیدا به پیش

بر مسلمانان پل دریا شوم — باز بر فرعون اژدرها شوم

این عصا را ای پسر تنها مبین — که عصایی دست حق نبود چنین

موج طوفان هم عصا بد کو ز درد — طنطنهٔ[4] جادوپرستان را بخورد

گر عصاهای خدا را بشمرم — زرق این فرعونیان را بردرم

---

۱ ـ نسناس: موجودی افسانه‌ای که نیمی انسان و نیمی حیوان باشد، دوالپا، غول، نوعی از بوزینگان و بنا بر برخی روایات دینی: بشر اولیّه.

۲ ـ اشاره به آیه ۱۷ سوره الانفال.

۳ ـ از سخنان پیامبر اسلام(ص): «خدایا امّت را هدایت کن که ناآگاهند». احیاءالعلوم ۳: ۲۰۱.

۴ ـ طنطنه: کرّ و فرّ، شکوه، خودنمایی.

لیک زین شیرین گیاهی زهرمند ترک کن تا چند روزی می‌چرند

گر نباشد جاه فرعون و سری از کجا یابد جهنم پروری

فربهش کن آن گهش کُش ای قصاب زان که بی بَرْگَنْد در دُوزخ کِلاب

انبیا را گفت قومِ راه گُم از سفه انّا تطیّرنا بکُم

جهل ترسا بین امان انگیخته زان خداوندی که گشت آویخته

چون به قول اوست مصلوب جهود پس مر او را امن کی تاند نمود

چون دل آن شاه زیشان خون بود عصمت او انت فیهم چون بود

زرّ خالص را و زرگر را خطر باشد از قلاب خائن بیشتر

یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند کز عدو خوبان در آتش می‌زیند

یوسفان از دست اخوان در چهند کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت این حسد اندر کمین گرگی است زفت[1]

لا جرم زین گرگ یعقوب حلیم داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت این حسد در فعل از گرگان گذشت

زخم کرد این گرگ وز عذر لبق[2] آمده کانّا ذهبنا نستبق[3]

صد هزاران گرگ را این مکر نیست عاقبت رسوا شود این گرگ نیست

زان که حشر حاسدان روز گزند بی گمان بر صورت گرگان کنند

حشر، پر حرص خس مردارخوار صورت خوکی بود روز شمار

زانیان را گنده اندام نهان خمرخواران را بود گنده دهان

گند مخفی کان به دلها می‌رسید گشت اندر حشر محسوس و پدید

بیشهٔ آمد وجود آدمی برحذر شو زین وجود ارزان دمی

در وجود ما هزاران گرگ و خوک صالح و ناصالح و خوب و خشوب

حکم آن خو راست کان غالب‌تر است چون که زر بیش از مس آمد آن زر است

سیرتی کان در وجودت غالب است هم بر آن تصویر حسرت واجب است

---

۱ ـ زفت: بزرگ، سخت، محکم.
۲ ـ لبق: ماهر، چرب زبان.
۳ ـ اشاره به گفتار برادران یوسف که «ما در پی مسابقهٔ خود بودیم». قرآن، سورهٔ یوسف آیه ۱۷.

ساعتی گرگی در آید در بَشَر ساعتی یوسف رخی همچون قمر
می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر می‌رود دانایی و علم و هنر
اسب سُکسُک[1] می‌شود رهوار و رام خرس بازی می‌کند، بُز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس پاسبان شد یا شکاری یا حرَس
در سگ اصحاب[2] خویی زان رقود[3] رفت تا جویان الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
دزدیی کن از دُر و مرجان جان ای کم از سگ از درون عارفان
چون که دزدی باری آن در لطیف چون که حامل می‌شوی باری شریف

کیست آن یوسف دل حق‌جوی تو

کیست آن یوسف؟ دل حق جوی تو چون اسیر بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر اُستُن بسته‌ای پرّ و بالش را به صد جا خسته‌ای
پیش او گوساله بریان آوری گه کشی او را به کَهدان[4] آوری
که بخور، این است ما را لوت و پوت نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان، آن مبتلا می‌کند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان از این گرگ کهن گویدش: نک، وقت آمد، صبر کن
داد تو واخواهم از هر بی خبر داد کِه دْهد جز خدای دادگر؟
او همی گوید که: صبرم شد فنا در فراق روی تو یا ربّنا
احمدم، درمانده در دست یهود صالحم، افتاده در حبس ثمود
ای سعادت‌بخشِ جان انبیا یا بکُش، یا بازخوانم، یا بیا

---

۱ ـ سکسک: آواز پای.
۲ ـ اشاره به سگ اصحاب کهف.
۳ ـ رقود: خوابیدگان.
۴ ـ کهدان: کاه‌دان.

با فراقت کافران را نیست تاب
می‌گُود: یا لیتَنی کنت تراب

حال او این است کو خود زان سواست
چون بود بی تو، کسی کان تواست

حق بجنباند به ظاهر سر تو را
لیک سازد بر سران سرور تو را

مر تو را چیزی دهد یزدان نهان
که سجود تو کنند اهل جهان

فنای در توحید

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
شهد خویش اندر فکن در خوی شیر

تا رهد آن شیر از تغییر طعم
یابد از بهر مزه تکثیر طعم

متصل گردد بدان بحر الست
چون که شد دریا، ز هر تغییر رست

منفذی یابد در آن بحر عسل
آفتی را نبود اندر وی عمل

غُرّه‌ای کن شیروار ای شیر حق
تا رود آن غُرّه بر هفتم طبق

چه خبر جان ملول سیر را؟
کی شناسد موش غُرّهٔ شیر را؟

برنویس احوال خود با آب زر
بهر هر دریا دلی عالی گُهر

آب نیل است این حدیث جان فزا
یا ربش در چشم قبطی خون نما

حکایت

با مریدان آن فقیر محتشم
بایزید آمد که: نک یزدان منم

گفت مستانه عیان آن ذوفنون:
لا اله الّا اَنَا ها فاعبدون[1]

چون گذشت آن حال گفتندش صباح
تو چنین گفتی و نبود این صلاح

گفت این بار ار کنم این مشغله
تیغها[2] در من زنید آن دم هَلَه

---

۱ ـ اشاره به آیه ۲۵ سوره الانبیاء.

۲ ـ در نسخهٔ قونیه: کاردها.

حق منزّه از تن و من با تنم　　چون چنین گویم بباید کشتنم

چون وصیّت کرد آن آزاد مرد　　هر مریدی کاردی آماده کرد

مست گشت او باز از آن سَغراق زفت[1]　　آن وصیّتهاش از خاطر برفت

عشق آمد عقل او آواره شد　　صبح آمد شمع او بیچاره شد

عقل چون شحنه[2] است چون سلطان رسید　　شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید

عقل سایهٔ حق بود، حق آفتاب　　سایه را با آفتاب او چه تاب؟

چون پری غالب شود بر آدمی　　گم شود از مرد وصف مردمی

هر چه گوید آن پری گفته بود　　زان سری، یا زین سری گفته بود

چون پری را این دم و قانون بود　　کِرْدِگار آن پری خود چون بود؟

اوی او رفته، پری خود او شده　　تُرک، بی الهام تازی گو شده

چون به خود آید نداند یک لغت　　چون پری را هست این ذات و صفت

پس خداوند پری و آدمی　　از پری کی باشدش آخر کمی؟

بادهٔ می را بود این شرّ و شور　　نور حق را نیست آن فرهنگ و زود؟

که تو را از تو به کل خالی کند　　تو شوی پست، او سخن عالی کند

گر چه قرآن از لب پیغمبر است　　هر که گوید: حق نگفت، او کافر است

چون همای بی خودی پرواز کرد　　آن سخن را بایزید آغاز کرد

عقل را سیل تحیّر در ربود　　زان قوی‌تر گفت کاوّل گفته بود

نیست اندر جبّه‌ام الّا خدا　　چند جویی در زمین و بر سما؟

آن مریدان جمله دیوانه شدند　　کاردها در جسم پاکش می‌زدند

هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید　　بازگونه از تن خود می‌برید[3]

هر که او سوی گلویش زخم برد　　حلق خود ببریده دید و زار مرد

وانکه او را زخم اندر سینه زد　　سینه‌اش بشکافت شد مردهٔ ابد

وان که آگه بود از آن صاحبقران　　دل نداداش که زند زخم گران

---

۱ ـ سغراق(سقراق) زفت: ابریق لوله درشت.　　۲ ـ شِحنه: نگهبان.

۳ ـ در نسخهٔ قونیه: می‌درید.

نیم دانش، دست او را بسته کرد — جان ببرد، الّا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته — نوحه‌ها از خانه‌شان برخواسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن — کی دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مَردم بدی — چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بی خودی دوچار زد — با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بی دلان[1] تو ذوالفقار — بر تن خود می‌زنی آن، هوش دار
زان که بی خود فانی است و ایمن است — تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه — غیر نقش روی غیر آن جای نه
گر کنی تف، سوی روی خود کنی — ور زنی بر آینه، بر خود زنی
ور ببینی روی زشت، آن هم تویی — ور ببینی عیسی و مریم، تویی
او نه این است و نه آن، او ساده است — نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن، لب در ببست — چون رسید اینجا قلم، در هم شکست
لب ببند ار چه فصاحت دست داد — دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مُدام — پست بنشین یا فرود آ، والسلام
هر زمانی که شدی تو کامران — آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو — همچو گَنْجَش خُفیه کن نه فاش تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا — ترس ترسان رو در آن مکمن[2] هلا
ترس جان در وقت شادی از زوال — زان کنار بامِ غیب است ارتحال
گر نمی‌بینی کنار بامِ راز — رُوح می‌بیند که هستش اهتزاز
هر نکالی ناگهان کان آمده است — بر کنار کنگرهٔ شادی بُدَ است
جز کنار بام خود نبود سقوط — اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

---

۱ - در نسخهٔ قونیه: بی‌خودان.
۲ - مَکْمَن: نهانگاه.

ریاضت برای درک حقیقت و نیل به مطلوب است

گفت فرعونی: انا الحق، گشت پست / گفت منصوری: انا الحق و برَست
آن انا را لعنت الله در عقب / وین انا را رحمت الله ای محب
این انا هو بود در سرّ، ای فَضول / ز اتحاد نور نه از راه حلول
زان که او سنگ سیه بود این عقیق / آن عدوی نور بود و این عشیق
جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا به لعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم به دم می‌بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم می‌شود / وصف لعلی در تو محکَم می‌شود
وصف هستی می‌رود از پیکرت / وصف مستی می‌فزاید در سرت
سمع شو یکبارگی تو گوش‌وار / تا ز حلقه لعل یابی گوشوار
همچو چَه‌کَن خاک می‌کن، گر کسی / زین تن خاکی، که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا، آب معین / چاه ناکَنده بجوشد از زمین
خاک می‌کن تو بکوش آن مباش / اندک اندک خاک چه[1] را می‌تراش
هر که رنجی دید، گنجی شد پدید / هر که جِدّی کرد، در جَدّی رسید
گفت پیغمبر رکوع است و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آن کو می‌زند / بهر او دولت سری بیرون کند
چیست معراج فلک، این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی
پنج وقت آمد نماز رهنمون / عاشقان را فی صلوة دائمون[2]
نه به پنج آرام گیرد آن خمار / که در آن سرهاست، نی پانصد هزار
نیست زُر غبّا[3] وظیفه عاشقان / سخت مستسقی است جان صادقان
نیست زُر غِبّاً وظیفهٔ ماهیان / زان که بی دریا ندارند اُنسِ جان

---

۱ ـ چَه: مخفف چاه.

۲ ـ عاشقان دایم در نمازند. اشاره به آیه ۲۳ سوره المعارج.

۳ ـ سرزده و شتابان دیدار کردن. چنانکه در حدیث رسول آمده «سرزده دیدار کن به دوستدارانت افزوده شوند» جامع صغیر ۲۶/۲، نهایة ابن‌اثیر ۱۴۶/۱.

آب این دریا که هایل[1] بقعه‌ای است / با خمار ماهیان خود جرعه‌ای است
یک دم هجران بَرِ عاشق چو سال / وصل سالی متّصل پیشش خیال
در دل معشوق جمله عاشق است / در دل عذرا همیشه وامِق[2] است
در دل عاشق به جز معشوق نیست / در میانشان فارق و فاروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زُر غِبّاً بگنجید این دو را
هیچ کس با خویش زر غبّاً نمود؟ / هیچ کس با خود به نوبت یار بود؟
آن یکی‌یی که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مَرْگ مَرْد
ور به عقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هُش / بی ضرورت چون بگوید نفس کُش

چون روی چون نبودت قلبی بصیر

جز به تدبیر یکی شیخ خبیر / چون روی؟ چون نبودت قلبی بصیر
وای آن مرغی که ناروییده پر / بر پرد بر اوج و افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری / چون نباشد عقل، عقل رهبری
یا مظفَّر، یا مظفَّر جوی باش / یا نظروَر، یا نظروَر جوی باش
بی ز مفتاح خرد، این قرع باب / از هوا باشد، نه از روی صواب
عالمی در دام می‌بین از هوا / وز جراحت‌های همرنگ دوا
مصحفی[3] بر کف چو زین العابدین / خنجر پر زهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من / در دل او بابِلی پر سحر و فن
زهر قاتل، صورتش شهد است و شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذّاتِ هوا مکر است و زَرْق / سوز و تاریکیست گِردِ نور برق

---

۱ ـ هایل: عظیم. ۲ ـ وامِق: حریف.
۳ ـ به کتابهای آسمانی بویژه قرآن مصحف گویند.

برق نور کوته و کِذْب و مجاز
گِرد او ظلمات و راهِ او در آن

نی به نورش نامه تانی[1] خواندن
نی به منزل اسب دانی راندن

لیک جُرمِ آن که باشی رهن برق
از تو رو اندر کشد انوارِ شرق

می‌کشاند فکر[2] برقت بی دلیل
در مفازه مظلمی شب میل میل

بر کُه[3] افتی گاه و در جوی اوفتی
گه بدین سو گه بدآن سوی اوفتی

خود نبینی تو دلیل، ای راه[4] جو
ور ببینی رو بگردانی از او

گه سفر کردم در این ره شصت میل
مر مرا گمراه گوید این دلیل

گر نهم من گوش سوی او شگفت
ز امر او راهَمْ ز سر باید گرفت

من در این ره عمر خود کردم گرو
هر چه بادا باد ای خواجه برو

راه کردی لیک در ظنّ چو برق
عشر آن ره کن، پی وحی چو شرق

«ظن لایُغنی من الحق[5]» خوانده‌ای؟
وز چنان برقی ز شرقی مانده‌ای؟

هی در آ در کشتی ما، ای نژند[6]
یا تو آن کِشْتی بر این کشتی ببند

گوید او چون ترک گیرم گیر و دار؟
چون روم من در طفیلت کُور وار؟

کور با رهبر به از تنها یقین
زان یکی ننگ است و صد ننگ است از این

شرط تسلیم است، نه کار دراز
سود نبود در ضلالت ترکتاز

خیز ای نمرود، پر جوی از کسان
نردبانی نایدت زین کرکَسان

عقل جز وی کرکَس آمد، ای مُقِل
پر او با جیفه‌خواری متّصل

عقل ابدالان چو پَرِّ جبرئیل
می‌پرد تا ظلِّ سدره میل میل

بازِ سلطانم، گُشَم، نیکو پیم
فارغ از مردارم و کرکس نیم

ترک کرکَس کن که من باشم کست
یک پر من بهتر از صد کرکَست

چند بر عَمْیا دوانی اسب را؟
باید اُستا پیشه را و کَسْب را

گر رود صد سال، آن که آگاه نیست
بر عما، آن از حساب راه نیست

---

۱ ـ در نسخهٔ قونیه: نوانی.
۲ ـ در نسخهٔ قونیه: مکر.
۳ ـ کُه: مخفّف کوه.
۴ ـ در نسخهٔ قونیه: جاه.
۵ ـ اشاره به آیهٔ: «انّ الظنّ لایغني من الحقّ شیئاً» سورهٔ یونس، آیهٔ ۳۶.
۶ ـ نژند: پژمرده.

بی سلاحی در مرو در معرکه همچو بی‌باکان مرو در تهلکه

لاف شیخی در جهان انداخته

همچو این خامانِ با طبل و علم که الاغانیم[1] در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده محفلی واکرده در دعوی‌کده
خانهٔ داماد پر آشوب و شر قوم دختر را نبوده زین خبر
وِلوله که کار نیمی راست شد شرطهایی که ز سوی ماست، شد
خانه‌ها را رُوفتیم، آراستیم زین هوس سرمست و خوش‌برخواستیم
زان طرف آمد یکی پیغام؟ نی مرغی آمد این طرف زان بام؟ نی
زین رسالات مزید اندر مزید یک جوابی زان حوالیتان رسید؟
نی، و لیکن یار ما زان آگه است زان که از دل سوی دل لابُد ره است
پس از آن یاری که امّید شماست از جواب نامه ره خالی چراست؟
صد نشان است از سِرار و از جهار لیک بس کن، پرده زین در بر مدار

خانه سر جمله پرسودا بود

خانه سَرْ جمله پر سودا بود صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند وان صدور از صادرات فرسوده‌اند
در خزانِ بادِ خوف حق گریز آن شقایقهای پارین[2] را بریز

---

۱ ـ در نسخهٔ قونیه: الاقانیم.

۲ ـ پارین: نسبت.

آن شقایق نقد[1] نَوْ اشکوفهاست
که درخت دل برای او[2] نماست

خویش را در خواب کن زین[3] افتکار
سر ز زیر خواب در یقظت[4] بر آر

عاشقی کو در غم معشوق رفت

عاشقی کو در غمِ معشوق رفت
گر چه بیرون است، در صندوق رفت

عمر در صندوق برد از اندهان
جز که صندوقی نبیند از جهان

آن سری که نیست فوق آسمان
از هوس آن را در آن صندوق دان

چون ز صندوق بدن بیرون رود
او ز گوری سوی گوری می‌شود

ای خدا بگمار قومی روح‌مند
تا ز صندوق بدن‌مان واخرند

خلق را از بند صندوق فسون
که خَرَد جز انبیا و مرسلون؟

از هزاران یک کسی خوش منظر است
که بداند کو به صندوق اندر است

آن[5] جهان را دیده باشد پیش از آن
تا بدان ضد این ضِدَش گردد بیان

زین سبب که علم ضالهٔ مؤمن است[6]
عارفِ ضالهٔ خود است و موقن است

آن که هرگز روز نیکو خود ندید
او در این ادبار، کی خواهد طپید؟

یا به طفلی در اسیری اوفتاد
یا خود از اول ز مادر بنده زاد

ذوق آزادی ندیده جان او
هست صندوق صُوَر میدان او

دایماً محبُوس عقلش در صُوَر
از قفس اندر قفس دارد گذر

منفذش نی از قفس سوی علا
در قفسها می‌رود از جا به جا

محترز گشته است زین شش پنج نرد
از شش و از پنج عارف گشت فرد

رست او از پنج حس و شش جهت
از ورای آن همه کرد آگهت

---

۱ ـ در نسخهٔ قونیه: این شقایق منح...

۲ ـ در نسخهٔ قونیه: آن.

۳ ـ در نسخهٔ قونیه: زیر.

۴ ـ یقظت: بیداری.

۵ ـ در نسخهٔ قونیه: او جهان...

۶ ـ اشاره به فرمودهٔ رسول اسلام: «حکمت گمشدهٔ مؤمن است». شرح نهج‌البلاغه ۲۷۸:۴.

شد اشاراتش اشارات ازل | جاوز الأوهام طرّاً و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون | چون بر آرد یوسفی را از درون؟
واردی بالای چرخ بی ستُن[1] | جسم او چون دلو در چه چاره کن
یوسفان چنگال در، دلوش زده | رسته از چاه و شَهِ مصری شده
دلوهای دیگر از چَه آب جو | دلو او فارغ ز آب، اصحاب جو
دلوها غوّاص آب از بهر قوت | دلو او قوت حیات جان حوت
دلوها وابسته، چرخ بلند | دلو او در اصبعَیْن زُور مند
دلو چه و حبل چه و چرخ چهی | این مثال بس رکیک است، ای اخی
از کجا آرم مثال بی شکست؟ | کفو او نه آیـد و نه آمدست
آفتابی در یکی ذرّه نهان | ناگهان آن ذرّه بگشاید دهان
ذرّه ذرّه گردد افلاک و زمین | پیش او خورشید چون جست از کمین
این چنین جانی چه در خورد تن است | هین بشوی ای تن از این جان هر دو دست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر | ای مسیحای نهان در جوف خر
ای هزاران کعبه پیدا در کنیس[2] | ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده گاه لامکانی در مکان | مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم؟ | صورتی را من لقب چون دین کنم؟
نیست صورت چشم را نیکو بمال | تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

چون ملک تسبیح حق را کن غذا!

ذات ایمان نعمت و لوتی[3] است هول | ای قناعت کرده از ایمان به قول
گر چه آن مطعوم[4] جان است و نظر | جسم را هم زان ریاض[5] است و صور

---

۱ ـ سُتُن: مخفف ستون.
۲ ـ کنیس: مخفّف کنیسه و کلیسا.
۳ ـ لوتی: قلندر.
۴ ـ مطعوم: بهره و غذا.
۵ ـ ریاض: گلستان.

گر نکشتی دیو جسم آن را اَکول
اسلم الشیطان[1] نفرمودی رسول

دیو زان لوتی که مرده حی شود
تا نیاشامد، مسلمان کی شود؟

دیو بر دنیاست، عاشق کور و کر
عشق را عشق دگر بُرّد مگر

از نهان خانهٔ یقین چون مَی چشد
اندک اندک رخت عشق آنجا کشد

یا حریص البطن عرّج هکذا
انما المنهاج تبدیل الغذا

ان فی الجوع طعام وافر
افتقدها و ارتجی یا نافر

اغتذ بالنور کُن مثل البصر
وافق الاملاک یا خیر البشر

چون ملک تسبیح حق را کن غذا
تا رهی همچون ملایک از اذا

جبرئیل ار سوی جیفه کم تند
او به قوّت کی ز کرکس کم زند؟

حبّذا خوانی نهاده در جهان
لیک از چشم خسیسان بس نهان

گر جهان باغی پر از نعمت شود
قسم موش و مار هم خاکی بود

قسمشان خاک است، گر دی، گر بهار
میر کَوْنی، خاک چون نوشی چو مار؟

در میان چوب گوید کِرْم چوب
مر که را باشد چنین حلوای خوب؟

کِرْم سرگین در میان آن حدث
در جهان نُقْلی نداند جز خَبَث

مناجات

ای خدای بی نظیر ایثار کن
گوش را چون حلقه دادی زین سخن

گوش ما گیر و بدان مجلس کشان
کز رحیقت[2] میخورند آن سرخوشان

چون به ما بویی رسانیدی از این
سر مبند آن مشک را ای رب دین

از تو نوشند ار ذکورند، ار اناث
بی دریغی در عطایا مستغاث

ای دعا، ناگفته از تو مستجاب
داده دل را هر دمی صد فتح باب

---

۱ ـ اشاره به سخن رسول الله(ص) که چون پرسیدند، آیا تو را نیز همچون دیگران شیطان است که بفریبد، فرمود: آری، اما شیطان من مسلمان شده است. مسند احمد ۲۵۷:۱ و ۳۸۵ و ۳۹۷ و ۴۶۰ و جامع صغیر ۷۵:۲ با اختلاف تعبیر.

۲ ـ رحیق: شراب ناب.

چند حرفی نقش کردی از رقوم[1] سنگها از عشق او شد همچو موم
نون ابرو، صاد چشم و میم[2] گوش برنوشتی، فتنهٔ صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک ریس نسخ می‌کن ای ادیب خوش نویس
در خور هر فکر بسته بر عدم دم به دم نقش خیالی خوش رقم
حرفهای طُرفه بر لوح خیال بر نوشته چشم و ابرو خطّ و خال
بر عدم باشم، نه بر موجود، مست زان که معشوق عدم وافی‌تر است
عقل را خط خوان آن اشکال کرد تا دهد تدبیرها را زان نورد

این دل سرگشته را تدبیر کن

این دل سرگشته را تدبیر بخش و این کمانهای دو تو را تیر بخش
جرعه‌ای بر ریختی زان خفیه جام بر زمین خاک، مِن کأسِ الکرام
جست بر زلف و رخ از جرعش نشان خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعهٔ حُسن است بر خاکی کِبَش گه همی بوسی و گه می‌لیسیش[3]
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند مر تو را تا صاف او خود چون کند؟
جرعه‌ای بر ماه و خورشید و حَمَل جرعه‌ای بر عرش و کرسی و زُحَل
جرعه‌ای گوییش ای عجب یا کیمیا که ز آسیبش بود چندین بها
جد طلب آسیب او ای ذوفنون لایمسّ ذاک الّا المطهّرون[4]
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک کان کلوخ از حسن آمد جرعه‌ناک
جرعه‌ای بر زرّ و بر لعل و دُرَر جرعهٔ بر خمر و بر نُقل و ثمر
جرعه‌ای بر روی خوبان لطاف تا چگونه باشد آن را واقّ و صاف
چون همی مالی زبان را اندرین چون شوی چون بینی آن را بی ز طین

---

۱ ـ رقوم: جمع رقم: عدد.
۲ ـ در نسخهٔ قونیه: جیم.
۳ ـ در نسخهٔ قونیه: جرعهٔ حسنست اندر خاک گَش که به صد دل روز و شب می‌بوسیش).
۴ ـ اشاره به آیه ۷۹، سوره الواقعة.

چون که وقت مرگ آن جرعه صفا
زین کلوخ تن به مُردن شد جدا

آنچه می‌ماند کنی دفنش تو زود
این چنین زشتی بدان چون گشته بود

جان چو بی آن جیفه بنماید جمال
من نتانم گفت لطف آن وصال

مَه چو بی این ابر بنماید ضیا
شرح نتوان کرد زان کار و کیا

حبَّذا آن مطبخ پر نوش و قند
که سلاطین کاسه لیسان ویند

حبَّذا آن خرمن صحرای دین
که بود هر خرمن او را خوشه‌چین

حبَّذا دریای عُمرِ بی غمی
که بود زو هفت دریا شبنمی

جرعه‌ای چون ریخت ساقی الست
بر سر این شوره خاک زیر دست

ور نبود این گفتنی نک تن زدم
گر روا بُد ناله کردم از عدم

غلو در محبت و عشق

یک دهان خواهم به پهنای فلک
تا بگویم وصف آن رشک ملک

ور دهان یابم چنین و صد چنین
تنگ آید در فغان این حَنین

این قدر هم گر نگویم، ای سند
شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند

شیشه دل را چو نازک دیده‌ام
بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام

من سر هر ماه سه روز ای صنم
بی گمان باید که دیوانه شوم

هین که امروز اول سه روزه است
روز فیروز است، نی فیروزه است

هر دلی کاندر غم شه می‌بُوَد
دم به دم او را سر مه می‌بود

ذرّه‌ای از عقل و هوش ار با منست
این چه سودا و پریشان گفتن است؟

چون که مغز من ز عقل و هش تهی است
پس گناه من در این تخلیط چیست؟

نی گناه او راست که عقلم ببرد
عقل جمله عاقلان پیشش بمرد

بادهٔ او در خور هر هوش نیست
حلقه او سخره هر گوش نیست

بار دیگر آمدم دیوانه‌وار
رو رو ای جان زود زنجیری بیار

غیر آن زنجیر زلف دلبرم　　گر دو صد زنجیر آری بر درم

عشق بشکافد فلک را صد شکاف

شرح عشق ار من بگویم بر دوام　　صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
زان که تاریخ قیامت را حد است　　حد کجا آنجا که وصف ایزد است؟
عشق را پانصد پر است و هر پری　　از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می‌تازد به پا　　عاشقان پرّان‌تر از برق هوا
کی رسند این خایفان در گرد عشق؟　　کاسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایت‌های ضو،　　کز جهان و این روش آزاد شو
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه　　سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گر چه زاهد روز او باشد شگرف　　کی بود یک روز او خمسین الف[1]
قدر هر روزی ز عمر مرد کار　　باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در　　زهرهٔ وهْم ار بدرّد گو بدر
ترس، مویی نیست اندر پیش عشق　　جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزد است امّا که خوف　　وصف بنده مبتلای فرج و جوف
چون یحبّون را بخواندی در نبی　　با یحبّهم قرین در مطلبی
پس محبّت وصف حق دان عشق نیز　　خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشتی خاک کو؟　　وصف حادث کو و وصف پاک کو؟
عشق جو شد بحر را مانند دیگ　　عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف　　عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمّد بود عشق پاک جُفت　　بهر عشق او را خدا لولاک گفت[2]

---

۱ ـ اشاره به روز قیامت و آیه ۴۴ سوره المعارج.

۲ ـ اشاره به حدیث قدسی: «لولاک ما خلقت الجنة و لولاک ما خلقت النار، و لولاک ما خلقت الدنیا، و لولاک لما خلقت الافلاک و...» اللؤلؤ المرصوع ۶۶۴ و شرح تعرّف ۲:۴۶، بحارالانوار ۱۵:۲۸/۵ و ۱۶:۱۵۴۰۶ و

منتهی در عشق چون او بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را؟
من بدان افراشتم چرخ سنی / تا بلندی[1] عشق را فهمی کنی
منفعت‌های دگر آید ز چرخ / آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ[2]
خاک را من خوار کردم یکسری / تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبالِ راسیات[3] / وصف حال عاشقان اندر ثبات
گر چه آن معنی است وین نقش ای پدر[4] / تا به فهم تو کند نزدیک‌تر
غُصه را با خار تشبیهی کنند / آن نباشد، لیک تنبیهی کنند

بندگی کن تا شوی عاشق لعل

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره توت
عاشق آن لیلی گور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش آن[5] یکسان شده بد خاک و زر / زر چه باشد؟ که نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد از او واقف شده / همچو خویشان گرد او گرد آمده
کاین شد است از خوی حیوان پاک پاک / پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
زهرِ دد باشد شکرریز خرد / زان که نیک نیک باشد ضد بد
گوشت عاشق را نیارد خورد دد / عشق معروف است پیش نیک و بد
ور خورد او زهر خود او بکشدش[6] / گوشت عاشق زهر گردد در رگش
هر چه جز عشق است شد مأکول عشق / دو جهان یک دانه پیش نول عشق

→ ۳/۱۹۹۵۷.
۱ـ در نسخهٔ قونیه: در علوّ.
۲ـ فرخ: جوجه.
۳ـ جبال راسیات: کوههای استوار.
۴ـ در نسخهٔ قونیه: پسر.
۵ـ در نسخهٔ قونیه: او.
۶ـ در نسخهٔ قونیه: (ور خورد خود فی المثل دام و ددش).

دانه‌ای مَر مرغ را هرگز خورد؟ کاهدان مر اسب را هرگز چرد؟

بندگی کن تا شوی عاشق لَعَل بندگی کسب است آید در عمل

بنده آزاری طمع دارد ز جد عاشق آزاری نخواهد تا ابد

بنده دایم خلعت وادرار جوست خلعت عاشق همه دیدار اوست

می نگنجد عشق در گفت و شنید عشق دریایی است قعرش ناپدید

قطره‌های بحر را نتوان شمرد هفت دریا پیش آن بحر است خورد

تا تو باشی در حجاب بوالبشر سرسری در عاشقان کمتر نگر

زیرکان که موی‌ها بشکافتند علم هیئت را به جان دریافتند

علم نیرنجات[1] و سحر و فلسفه گر چه بشناسند حقّ المعرفه

لیک کوشیدند تا امکان خود برگذشتند از همه اقران خود

عشق غیرت کرد و زیشان در کشید شد چنین خورشید زیشان ناپدید

نور چشمی کو بروز استاره[2] دید آفتابی چون از او رو در کشید

زین گذر کن، بتد من بپذیر هین عارفان[3] را تو به چشم عشق بین

وقت نازک باشد و جان در وصید با تو نتوان گفت آن که[4] عذر خود

فهم کن، موقوف آن گفتن مباش سینه‌های عاشقان را کم خراش

نی گمانی بردهٔ تو زین نشاط حزم را مگذار، می‌کن احتیاط

واجب است و جایز است و مستحیل این وسط را گیر در حزم ای دخیل

---

۱ ـ در نسخهٔ قونیه: نارنجات، نیرنگی.

۲ ـ استاره: ستاره.

۳ ـ در نسخهٔ قونیه: عاشقان.

۴ ـ در نسخهٔ قونیه: دم.

عاشقان را باده خون‌دل بود

عـاشقان را بـاده خـونِ دل بـود / چشـمشان بـر راه و بـر مَنزل بـود
در چـنین راه بـیابان مـخوف / ایـن قـلاووز خـرد بـاشد[1] خسوف
خـاک در چشـم قـلاووزان[2] زنـی / کـاروان را هـالک و گُـمره کـنی
نان جو، حقا کـه حیف است و فسوس / نـفس را در پـیش نـه نـان سبوس
دشـمن راه خـدا را خـوار دار / دزد را مـنبر مـنه بـردار دار
دزد را تـو دست ببریدن پسند / از بـریدن عـاجزی، دستش بـبند
گـر نـبندی دست او، دست تو بست / گـر تو پایش نشکنی، پایت شکست
ای خنک آن کس که ذات خود شناخت / انـدر امـنِ سـرمدی قَصری بساخت
کـودکی گـرید پـی جـوز و مـویز / پـیش عـاقل بـاشد آن بس سهل چیز
پـیش دل جـوز، و مـویز آمـد جسد / طـفل کـی در دانش مـردان رسد؟
هر که محجوب است او خود کودک است / مـرد آن بـاشد کـه بـیرون از شَکَست
گـر بـه ریش و خـایه مردستی کسی / هـر بُـزی را ریش و مـو بـاشد بسی
هـین روش بگـزین و تـرک ریش گیر / تـرک ایـن مـا و مـن تشـویش گیر

---

۱ ـ در نسخهٔ قونیه: با صد کسوف.

۲ ـ قلاووزان: راهبر، دلالت راه، خبرگیر، جاسوسان.

تا شوی چون بوی گل با عاشقان — پیشوا و رهنمای گلستان

چیست بوی گل دم عقل و خرد — خوش قلاووز ره باغ آبد

عقل کآن باشد ز دَوران زُحَل — پیش عقل ما بود آن بی محل

از عطارد وز زحل دانا شد او — ما ز داد کردگار لطف خُو

علّم[1] الانسان خم طغرای ما — علم عندالله مقصدهای ما

تربیهٔ آن آفتاب روشنیم — ربی الأعلی از آن رو می‌زنیم

از فدایی مردمان را چاره نیست — هر یکی از ما فدای سیرتی است

ای خنک آن که فدا کرده است تن — بهر آن کَازْزد فدای او شدن

عاشق و معشوق و عشقش برده‌ام — در دو عالم بهره‌مند و نیکنام

عشق صورتها بسازد در فراق

دوستی و وهم صد یوسف تند — اسحر از هاروت و ماروت است خود

صورتی پیدا کند بر یاد او — جذب صوت آردت در گفتگو

راز گویی پیش صوت صد هزار — آن چنان که یار گوید پیش یار

نی بدان جا صورتی، نی هیکلی — زاده از وی صد الست و صد بلی

آن چنان که مادر دل برده‌ای — پیش گور بچّهٔ نَوْ مرده‌ای

رازها گوید بجدّ و اجتهاد — می‌نماید زنده او را آن جماد

حیّ و قایم داند او آن خاک را — چشم و گوشی داند او خاشاک را

پیش او هر ذرهٔ آن خاک گور — گوش دارد، هوش دارد، وقتِ شور

مستمع داند بجدّ آن خاک را — خوش نگر این عشق ساحرناک را

آن چنان بر خاک گور تازه او — دم به دم خوش می‌نهد با اشک رو

که به وقت زندگی هرگز چنان — روی ننهاده است بر پور چو جان

۱ـ اشاره به آیه ۵ سوره العلق.

از عـزا چـون چـند روزی بگـذرد — آتش آن عشـق او سـاکـن شـود
عشـق بـر مـرده نباشد پـایدار — عشـق را بـر حـیّ جـان افـزای دار
بعد از آن، زان گور خود خواب آیدش — از جـمادی هـم جـمادی زایـدش
زان که عشق افسون خود بربود و رفت — مـاند خـاکستر، بر آتش رفت تـفت
آنـچه بـیند آن جـوان در آیـنه — پـیر انـدر خشت بـیند آن هـمه
پیر عشق تـوست نـی ریش سفید — دست گـیر صـد هـزاران نـاامـید
عشـق صـورتها بسـازد در فـراق — تـا مـصوّر سـرکند وقت تـلاق
که منم آن اصل اصل هوش و مست — بـر صـورها، عکس حس ما بُدَست
پـردهها را ایـن زمـان بـرداشـتیم — حـسن را بـی واسـطه افـراشـتیم
زان کـه بس بـا عکس مـن در بافتی — قـوت تـجرید ذاتـم یـافتی
چون از این سو جذبه من شد روان — او کشش را مـی نـبیند در مـیان
مـغفرت مـیجوید از جـرم و خـطا — از پس آن پـرده از لطـف خـدا
چون ز سنگی چشمهای جاری شود — سـنگ انـدر چشـمه متواری شود

تمثیل

هست هر جسمی چو کاسه کوزهای — انـدرو هـم قـوت و هـم دلسوزهای
کـاسه پیدا انـدر او پـنهان رغـد — طـاعمش داند کزان می میخورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب — زان پدر میخورد صد باده طروب
بـاز اخـوان را از آن زهـراب بـود — کـان در ایشان زهر کینه میفزود
بـاز از وی مـر زلیـخا را شکـر — مـیکشید از عشـق افـیونی دگـر
غـیر آنـچه بـود مـر یـعقوب را — بـود از یـوسف غـذا آن خـوب را
گـونه گـونه کـوزه و شـربت یکی — تـا نـماند در مـی غـیبت شکـی
باده از غـیبست و کـوزه زین جـهان — کـوزه پـیدا، باده در وی بس نهان

بس نهان از دیدهٔ نامحرمان   لیک بر محرم هویدا و عیان

یا الهی سُکّرَت ابصارُنا   فاعفُ عَنّا اثقلت اَوزارنا

یا خفیاً قد ملأتَ الخافِقَیْن   قد علوتَ فوقَ نورِ المشرقَیْن

انت سرٌّ کاشفٌ اسرارَنا   انت فجرٌ مُفجِرٌ انهارَنا

یا خفیَّ الذاتِ محسُوسَ العطا   انت کالماءِ و نحن کالرَّحا

انت کالریح و نحن کالغُبار   یختفی الریح و غبراه جهار

تو چو جانی، ما مثال دست و پا   قبض و بَسْطِ دست از جان شد روا

تو چو عقلی، ما مثال این زبان   این زبان از عقل دارد این بیان

تو مثال شادی و ما خنده‌ایم   کز نتیجهٔ شادی فَرخُنده‌ایم

جنبش ما هر دمی خود اشهد است   که گواه ذوالجلال سَرمَد است

گردش سنگ آسیا در اضطراب   اشهد آمد بر وجود جوی آب

ای برون از وهم و قال و قیل من   خاک بر فرق من و تمثیل من

بنده نشکیبد ز تصویر خوشت   هر دمت گوید که جانم مفرشت

حکایت

دید موسی یک شبانی را به راه   کو همی گفت ای خدا و ای اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت   چارقت دوزم، کنم شانه سرت

جامه‌ات دوزم[1]، شپش‌هایت کشم   شیر پیشت آورم ای محتشم

دستکت بوسم، بمالم پایکت   وقت خواب آید، بروبم جایکت

ای فدای تو همه بُزهای من   ای به یادت هی هی و هیهای من

زین نمط بیهوده می‌گفت آن شبان   گفت موسی با کیَست این ای فلان؟

گفت: با آن کس که ما را آفرید   این زمین و چرخ را آمد پدید

۱ـ در نسخهٔ قونیه: شوبم.

گفت موسی: های خیره سر شدی
خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست؟[1] و چه کفر است و فساد
پنبه‌ای اندر دهان خود فشار

گند کفر تو، جهانی گنده کرد
کفر تو دیبای من را ژنده کرد

چارق و پاتابه لایق مر تو راست
آفتابی را چنین‌ها کی رواست

گر نبندی زین سخن تو حلق را
آتشی آید، بسوزد خلق را

آتشی گر نامد است، این دود چیست؟
جان سیه گشته، روان مردود چیست؟

گر همی دانی که یزدان داور است
ژاژ و گستاخی تو را چون باور است؟

دوستی بی خرد خود دشمنی است
حق تعالی زین چنین خدمت غنیست

با که می‌گویی تو این؟ با عم و خال؟
جسم و حاجت، در صفات ذوالجلال؟

شیر، او نوشد که در نشو و نماست
چارق او پوشد که او محتاج پاست

ور برای بندَش است این گفتگو
زان که حق گفت او من است و من خود او

آن که گفت إنّی مرضت لم تَعُد
من شدم رنجور او تنها نشد

آن که بی یسمع و بی یبصر شده است
در حق آن بنده هم این هم بیهُدست

بی ادب گفتن سخن با خاص حق
دل بمیراند سیه دارد ورق

گر تو مردی را بخوانی: فاطمه،
گر چه یک جنسند مرد و زن همه

قصد خون تو کند تا ممکن است
گر چه خوش خو و حلیم و ساکن است

فاطمه مدح است در حق زنان
مرد را گویی کند زخم سنان

دست و پا، در حق ما إستایش است
در حق پاکی حق آلایش است

لم یلد لم یولد او را لایق است
والد و مولود را او خالق است

هر چه جسم آمد، ولادت وصف اوست
هر چه مولود است او زین سوی جوست

زان که از کون و فساد است و مهین
حادث است و محدثی خواهد یقین

گفت ای موسی دهانم دوختی
وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت
سر نهاد اندر بیابان و برفت

وحی آمد سوی موسی از خدا
بندهٔ ما را ز ما کردی جدا

---

۱ ـ ژاژ: کنایه از سخن بیهوده.

تو برای وصل کردن آمدی
نی برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق
أبغض الاشیاء عندی الطلاق[1]

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ایم
هر یکی را اصطلاحی داده‌ایم

در حق او مدح و در حق تو ذم
در حق او شهد و در حق تو سَمّ

ما بری از پاک و ناپاک همه
از گران جانی و چالاک همه

من نکردم امر[2] تا سودی کنم
بلکه تا بر بندگان جودی کنم

هندوان را اصطلاح هند، مدح
سندیان را اصطلاح سند، مدح

من نگردم پاک از تسبیحشان
پاک هم ایشان شوند و درفشان

ما برون را ننگریم و قال را
ما درون را بنگریم و حال را

ناظر قلبیم، کو خاشع بود
گر چه گفت لفظ ناخاضع رود

زان که دل جوهر بود، گفتن عرض
پس طفیل آمد عرض، جوهر غرض

چند از این الفاظ و اضمار و مجاز؟
سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق در جان برفروز
سر به سر فکر و عبارت را بسوز

موسیا آداب دانان دیگرند
سوخته جان و روانان دیگرند

عاشقان را هر نفس سوزیدنی است
برده ویران خراج و عشر نیست

گر خطا گوید، ورا خاطی مگو
گر بود پر خون شهید، او را مشو

در درون کعبه رسم قبله نیست
چه غم ار غواص را پا چیله[3] نیست

تو ز سرمستان قلاووزی مجو
جامه چاکان را چه فرمایی رفو؟

ملت عشق از همه دینها جداست
عاشقان را مذهب و ملت خداست

لعل را گر مُهر نبود باک نیست
عشق در دریای غم غمناک نیست

بعد از آن در سرّ موسی حق نهفت
رازهایی گفت، کان ناید به گفت

در دل موسی سخنها ریختند
دیدن و گفتن به هم آمیختند

چند بی خود گشت و چند آمد به خود
چند پرید از ازل سوی ابد

---

۱ ـ اشاره به حدیث نبوی: جامع صغیر ۱: ۴، کنوز الحقائق ۲، مستدرک حاکم ۱: ۱۹۶.

۲ ـ برخی نسخه‌ها: «من نکردم خلق».

۳ ـ پاچیله: مصحف پاچیله. کفش، پای‌افزار.

بعد از این گر شرح گویم، ابلهی است / زان که شرحِ این ورای آگهی است
ور بگویم، عقلها را برکند / ور نویسم، بس قلمها بشکند
چون که موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان از پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پره بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده، خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون فیل رفته بر اریب
گاه چون موجی بر افرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمّالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو
کفر تو دین است و دینت نور جان / ایمنی، وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشاء / بی محابا رَو زبان را برگشا
گفت: ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتها بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
تازیانه برزدی، اسبم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتن است / آنچه می‌گویم نه احوال من است
نقش می‌بینی که در آیینه‌ای است / نقش توست آن، نقش آن آیینه نیست
دم، که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نای است نه در خورد مرد
هان و هان گر حمد گویی ور سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهتر است / لیک آن نسبت به حق، هم ابتر است
چند گویی، چو غطا برداشتند / که نبودست آنچه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمت است / چون نماز مستحاضه[1] رخصت است
ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون / با نماز او بیالودست خون

۱ ـ مستحاضه: به قسمتی از دوران ماهیانه زنان گویند.

خون پلید است و به آبی می‌رود | لیک باطن را نجاست‌ها بود
کان به غیر از آبِ لطف کردگار | کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی | معنی سبحان ربی دانیی
کی[1] سجودم چون وجودم ناسزا | مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر | تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدی‌های ما | در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود | کمتر و بی مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرُست | جز فساد جمله پاکی‌ها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب | حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی | همچو مرغان دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود | زین سفر کردن ره آوردم چه بود؟
زان همه میلش سوی خاک است کو | در سفر هودی[2] نیندیشید او
روی واپس کردنش، آن حرص و آز | روی در ره کردنش صدق و نیاز
میل روحت چون سوی بالا بود | در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت روی زمین | آفلی، حق لایحبّ الآفلین[3]

تو همان کن که کند خورشید شرق

وه که چون دلدار ما دلسوز شد | خلوت شب در گذشت و روز شد
جز به شب جلوه نباشد ماه را | جز به درد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده، خر پرورده‌ای | لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسی است علم و معرفت | طالع خر نیست ای تو خر صفت

۱ ـ کی: مخفّف که ای.
۲ ـ هودی: بیهوده.
۳ ـ اشاره به گفته ابراهیم پیامبر در آیه ۷۶ سوره الانعام.

نالهٔ خر بشنوی، رحم آیدت
پس ندانی خر خری فرمایدت

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن
طبع را بر عقل خود سرور مکن

طبع را هل تا بگرید زار زار
تو از آن بستان و وام جان گذار

سالها خر بنده بودی، بس بود
زان که خر بنده ز خر واپس بود

هم مزاج خر شده است این عقل پست
فکرش این که: چون علف آید به دست؟

آن خر عیسی مزاج دل گرفت
در مقام عاقلان منزل گرفت

زان که غالب عقل بود و خر نحیف
از سوار زفت، گردد خر ضعیف

وز ضعیفی عقل تو ای خر بها
این خر پژمرده گشته است اژدها

گر ز عیسی گشته ای رنجور دل
هم از او صحّت رسد او را مهل

چونی ای عیسی عیسی دم ز رنج؟
که نباشد در جهان بی مار گنج

چونی ای عیسی ز دیدار جهود؟
چونی ای یوسف ز مکار حسود؟

چونی از صفراییان بی هنر؟
چه هنر زاید ز صفرا؟ درد سر

تو همان کن که کند خورشید شرق
ما نفاق و حیله و دزدی و زرق

تو عسل، ما سرکه در دنیا و دین
دفع این صفرا، بود اسکنجبین

سرکه افزودیم ما قوم زحیر[1]
تو عسل بفزا، کرم را وامگیر

ای ز تو مر آسمانها را صفا
ای جفای تو نکوتر از وفا

زان که از عاقل جفایی گر رود
از وفای جاهلان، بهتر بود

گفت پیغمبر عداوت از خرد
بهتر از مهری که از جاهل رود

---

۱ ـ زحیر: رنج، مشقّت.

حکایت

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار | در دهان خفته‌ای می‌رفت مار

آن سوار آن را بدید و می‌شتافت | تا رمانَد مار را فرصت نیافت

چون که از عقلش فراوان بد مدد | چند دَبّوسی[1] قوی بر خفته زد

برد او را زخم آن دبّوس سخت | زو گریزان، تا به زیر یک درخت

سیب پوسیده بسی بد ریخته | گفت از این خواری به درد آویخته

سیب چندان مرد را در خورد داد | کز دهانش باز بیرون می‌فتاد

بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا | قصد من کردی چه کردم من تو را

گر تو را ز اصل است بر خونم ستیز | تیغ زن یک باره خونم را بریز

شُوم ساعت، که شدم بر تو پدید | ای خنک او را که روی تو ندید

بی جنایت بی گنه بی بیش و کم | ملحدان جایز ندارند این ستم

می‌جهد خون از دهانم بی سخن | ای خدا آخر مکافاتش تو کن

هر زمان می‌گفت آن نفرین نو | اوش می‌زد که در این صحرا بدو

زخم دبّوس و سواری همچو باد | می‌دوید و باز در رو می‌فتاد

ممتلی[2] و خوابناک و سست بُد | پای و رویش را هزاران زخم شد

تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد | تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد

زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو | مار با آن خورده، بیرون جست از او

چون بدید از خود برون آن مار را | سجده آورد آن نکوکردار را

سهم آن مار سیاه زشت زفت | چون بدید، آن دردها از وی برفت

گفت خود تو جبرئیل رحمتی؟ | یا خدایی که ولی نعمتی؟

ای مبارک ساعتی که دیدیم | مرده بودم، جان نو بخشیدیم

تو مرا جویان مثال مادران | من گریزان از تو مانند خران

خر گریزد از خداوند از خری | صاحبش در پی ز نیکوگوهری

---

۱ ـ دبوس: گرز، عمود آهنین.

۲ ـ ممتلی: آگنده، پر.

نَز پی سود و زیان می‌جویدش   بلکه تا گرگی ندرد یا ددش

ای خنک آن را که بیند روی تو   یا در افتد ناگهان در کوی تو

ای روان پاک بستوده ترا   چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا

ای خداوند شهنشاه و امیر   من نگفتم، جهل من گفت آن مگیر

شمه‌ای زین حال اگر دانستمی   گفتن بیهوده نتوانستمی؟

پس ثنایت گفتمی ای خوش خصال   گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال

لیک خامش کرده می‌آشوفتی   خامشانه بر سرم می‌کوفتی

شد سرم کالیوه[1]، عقل از سر بجست   خاصه این سر را که مغزش کمتر است

عفو کن ای خوب روی خوب کار   آنچه گفتم از جنون اندر گزار

گفت اگر من گفتمی رمزی از آن   زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان

گر ترا من گفتمی اوصاف مار   ترس از جانت بر آوردی دمار

مصطفی فرمود: گر گویم به راست   شرح آن دشمن که در جان شماست

زهره‌های پردلان هم بر درد   نی رود ره، نی غم کاری خورد

نی دلش را تاب ماند در نیاز   نی تنش را قوت روزه و نماز

همچو موشی پیش گربه لا شود   همچو برهٔ پیش گرگ از جا رود

اندرو، نی حیله ماند نی روش   پس کنم ناگفته‌شان من پرورش

همچو بوبکر ربابی تن زنم   دست چون داود بر آهن زنم

تا محال از دست من حالی شود   مرغ پر برکنده را بالی شود

چون یدالله فوق ایدیهم بود   دست ما را دست خود فرمود احد

پس مرا دست دراز آمد یقین   بر گذشته ز آسمان هفتمین

دست من بنمود بر گردون هنر   مقریا برخوان که: إنشقّ القمر[2]

این صفت هم بهر ضعف عقل‌هاست   با ضعیفان شرح قدرت کی رواست؟

خود بدانی، چون بر آری سر ز خواب   ختم شد، والله اعلم بالصواب

مر ترا نه قوت خوردن بدی   نی ره و پروای قی کردن بدی

---

۱ ـ کالیوه: گیج و سرگشته.

۲ ـ اشاره به آیه ۱ سوره القمر.

مـی‌شنیدم فـحش و خـر مـی‌راندم   ربِّ یَسّـر زیـر لب مـی‌خوانـدم

از سـبب، گـفتن مـرا دسـتور نـی   تـرک تـو گـفتن مـرا مـقدور نـی

هـر زمـان مـی‌گفتم از درد درون   اهـد قـومی، انّـهم لایـعلمون[1]

سـجده‌ها مـی‌کرد آن رسـته ز رنـج   کـی سـعادت وی مـرا اقبال و گـنج

از خـدا یـابی جـزاهـا ای شـریف   قـوّت شکـرت نـدارد ایـن ضـعیف

شکـر، حـق گـوید تـو را ای پـیشوا   آن لب و چـانه نـدارم وان نـوا

دشـمنی عـاقلان ایـن سـان بـود   زهـر ایشـان ابـتهاج جـان بـود

گفت ادعوالله بی‌زاری مباش

شـیرمردانـند در عـالم مـدد   آن زمـان کـافغان مـظلومان رسـد

بـانگ مـظلومان ز هـر جـا بشـنوند   آن طرف چون رحمت حق مـی‌روند

آن سـتونهای خـلل‌های جـهان   آن طـبیبان مـرض‌های نـهان

مـحض مـهر و داوری و رحـمتند   همچو حق بی علت و بی رشـوتند

مـهربانی شـد شکـار شـیرمرد   در جـهان دارو نـجوید غـیر درد

هـر کـجا دردی، دوا آنـجا رود   هـر کجا پستی است، آب آنجا رود

آب رحـمت بـایدت، رو پست شـو   وانگهان خور خمر رحمت، مست شو

چـرخ را در زیـر پـای آر ای شـجاع   بشـنو از فـوق فـلک بـانگ سـماع

پـنبهٔ وسـواس بـیرون کـن ز گـوش   تا به گـوشت آیـد از گـردون خـروش

پـاک کـن دو چشـم را از مـوی عیب   تـا بـبینی بـاغ و سـروستان غـیب

دفـع کـن از مـغز و از بـینی، زکـام   تـا کـه ریـح الله آیـد در مشـام

هـیچ مگـذار از تب و صـفرا اثـر   تـا بـیابی از جـهان طـعم شکـر

---

۱ ـ دعای پیامبر بود که می‌فرمود: «خدایا قوم مرا هدایت کن که ایشان جاهل‌اند». احیاءالعلوم ۳: ۲۰۱، مسلم ۵: ۱۷۶، مسند احمد ۱: ۳۸۰.

داروی مردی کن و عنّین[1] مپوی
تا برون آیند صد گون خوبروی

کندهٔ تن را ز پای جان بکن
تا کند جولان به گردت انجمن

غُل بخل از دست و گردن دور کن
بخت نو دریاب در چرخ کُهن

ور نمی‌تانی، به کعبه لطف پر
عرضه کن بیچاره کی بر چاره‌گر

زاری و گریه قوی سرمایه‌ای است
رحمت کلی قوی‌تر دیه‌ای است

دایه و مادر بهانه‌جو بود
تا به کی[2] آن طفل او گریان شود؟

طفل حاجات شما را آفرید
تا بنالید و شود شیرش پدید

گفت: ادعو الله بی زاری مباش
تا بجوشد شیرهای مهرهاش

هوی هوی باد و شیر افشان ابر
در غم مایند یک ساعت تو صبر

فی السّماء رزقکم نشنیده‌ای
اندر این پستی چه بر چسبیده‌ای؟

ترس و نومیدیت دان آواز غول
می‌کشد گوش تو تا قعر سفول

هر ندایی کان تو را بالا کشد
آن ندا می‌دان که از بالا رسد

هر ندایی که تو را حرص آورد
بانگ گرگی دان که آن مردم درد

ای خدا این سنگ دل را موم کن
ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

تفسیر آیهٔ «و اجلب علیهم بخیلك و رجلك»[3]

چون تو عزم دین کنی با اجتهاد
دیو بانگت بر زند اندر نهاد

که مرو زان سو میندیش ای غوی[4]
که اسیر رنج و درویشی شوی

بی‌نوا گردی ز یاران و بَری
خوار گردی و پشیمانی خوری

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین
واگریزی در ضلالت از یقین

که هلا فردا و پس فردا مراست
راه دین پویم که مهلت پیش ماست

---

۱ ـ عنّین: ناتوان جنسی، عدم توانایی مقاربت در مرد.

۲ ـ در نسخهٔ قونیه: «تا که کی».

۳ ـ آیهٔ ۶۴ سورهٔ الإسراء، ش ۱۷.

۴ ـ غَوی: گمراه.

مرگ بینی بازگو از چپ و راست / می‌کشد همسایه را تا بانگ خواست

باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یک زمان

پس سلح بربندی از علم و حکم / که من از خوفی نیارم پای کم

باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و بازگرد از تیغ فقر

باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح و علم و فن را بفکنی

سالها او را به بانگی بنده‌ای / در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای

هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کرده است و گرفته حلق را

تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور

این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود؟

بانگ دیوان گلّه‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست

تا نیامرزد به دین دو بانگ دور / قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور



ببندی لب ز گفتار شنیع

از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع[1]

از پی آن گفت حق خود را بصیر / که بود دیدویت هر دم نذیر

از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو، زبیم

عاشقان از درد زان نالیده‌اند / که نظر تا جایگه مالیده‌اند

بی شبان دانسته‌اند آن ظبی[2] را / رایگان دانسته‌اند آن سبی[3] را

تا ز غمزه تیر آمد بر جگر / که منم حارس گزافه کم نگر

کی کم از برّه کم از بزغاله‌ام / که نباشد حارس از دنباله‌ام

حارسی دارم که ملکش می‌سزد / داند او بادی که از بر من وزد

۱ـ شنیع: زشت.

۲ـ ظَبی: آهو.

۳ـ سبی: غارت.

سرد بود آن باد یا گرم آن علیم / نیست غافل، نیست غایب ای سقیم

شهوت دنیا مثال گلخن است

شهوت دنیا مثال گلخن است / که از او حمّام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست / زان که در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانندهٔ سرگین کشان / بهر آتش کردن گرمابه‌بان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گوی و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تون[1] است او چون خادم است / مر ورا که صابر است و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روی بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر[2]
ور نداری بو، در آرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب / بیست سلّه چرک بردم تا به شب
حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آن که گوید مال گِرد آورده‌ام / چیست؟ یعنی چرک چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست / در میان تونیان، زین فخرهاست
که: تو شش سلّه کشیدی تا به شب / من کشیدم بیست سلّه بی کُرَب[3]
آن که در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آرد بر او رنجی پدید

---

۱ ـ تون: آتشکده گرمابه.
۲ ـ ضریر: نابینا.
۳ ـ کُرَب: اندوه، سختی و مشقّت.

پستی ثروت و مقام در کنار عنایت خداوند متعال

فرج استر لایق حلقه زر است زر عاشق روی زرد اصفر است

کو نظرگاه خداوند است آن کو نظر انداز خورشید است کان

کو نظرگاه شعاع آفتاب کو نظرگاه خداوند لباب

همره جانت نگردد ملک و زر زر بده سرمه ستان بهر نظر

تا ببینی کاین جهان چاهی است تنگ یوسفانه آن رسن آری به چنگ

تا بگوید چون ز چاه آیی به بام جان که یا بشرای هذا لی غلام

هست در چاه انعکاسات نظر کمترین آن که نماید سنگ زر

پادشاهان جهان از بدرگی بو نبردند از شراب بندگی

ورنه ادهم[1]وار سرگردان و دنگ ملک را بر هم زدندی بی درنگ

لیک حق بهر ثبات این جهان مُهرشان بنهاد بر چشم و زبان[2]

تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج که ستانیم از جهانداران خراج

پادشاهی نیستت بر ریش خود پادشاهی چون کنی بر نیک و بد؟

بی مراد تو شود ریشت سفید شرم دار از ریش خود ای کج امید

مالک الملک است هر کس سر نهد بی جهان خاک، صد ملکش دهد

لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا خوش‌تر آید از دو صد دولت تو را

پس بنالی که نخواهم ملک‌ها ملک آن سجده مسلّم کن مرا

---

۱ ـ ابراهیم أدهم: ابو اسحاق بن منصور بن زید بلخی، یکی از بزرگان زاهد نیمهٔ اول قرن دوم هجری که گویند شاهزادهٔ بلخ بود و با شنیدن ندای هاتفی دست از سلطنت شست و به سلک تصوّف درآمد.

۲ ـ در نسخهٔ قونیه: دهان.

مثل

ملک را بگذار بلقیس از نخست
چون مرا یابی همه ملک آن توست

خود بدانی پیش من چون آمدی
که تو بی من نقش گرمابه بدی

نقش، اگر خود نقش سلطان یا غنی است
صورتش از جان خود بی چاشنیست

زینت او از برای دیگران
بازکرده بیهده چشم و دهان

ای تو در پیکار خود را باخته
دیگران را تو ز خود نشناخته

تو به هر صورت که آیی بیستی
که منم آن، والله آن تو نیستی

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق
در غم و اندیشه مانی تا به حلق

این، تو کی باشی؟ که تو آن اوحدی
که خوش و زیبا و سرمست خودی

مرغ خویشی، صید خویشی دام خویش
صدر خویشی، فرش خویشی، بام خویش

جوهرآن باشد که قایم با خود است
آن عرض باشد که فرع او شده است

گر تو آدم زاده‌ای، چون او نشین
جمله ذرّیات را در خود ببین

چیست اندر خم که اندر نهر نیست؟
چیست اندر خانه کاندر شهر نیست؟

این جهان خمّست و دل چون جوی آب
این جهان حجره است و دل شهر عجاب

خیز بلقیسا که بازاری است تیز
زین خسیسان کساد افکن گریز

خیز بلقیسا کنون با اختیار
پیش از آن که مرگ آرد گیر و دار

زین خران تا چند باشی نعل دزد
گر همی دزدی بیا و لعل دزد

خواهرانت یافته ملک خلود
تو گرفته مملکت کور و کبود

ای خنک آن را کزین ملکت بجست
که اجل این ملک را ویران گرست

خیز بلقیسا بیا، باری ببین
ملکت شاهان و سلطانان دین

شسته در باطن میان بوستان
ظاهراً حادی[1] میان دوستان

بوستان با او روان هر جا رود
لیک آن از خلق پنهان می‌شود

میوه‌ها لابه کنان کز من بچر
آب حیوان آمده کز من بخور

---

۱ ـ حادی: حدی خوان، شتران.

طوف می‌کن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال

چون روان باشی؟ روان و پای نی / می‌خوری صد لوت و لقمه‌خای نی

نی نهنگ غم زند بر کشتی‌ات / نی به دید آید ز مردن زشتیت

هم تو شاه و هم تو لشکر، هم تو تخت / هم تو نیکوبخت باشی، هم تو بخت

چون تو باشی بخت خود ای معنوی / پس تو که بختی، ز خود کی کم شوی

تو ز خود کی گُم شوی ای خوش خصال / چون که عین تو، تو را شد ملک و مال

چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ بُبرّند از پی ایوان تو

چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا تو را فرمان برد جنّی و دیو

خاتم تو این دل است و هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار

پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کُن والسّلام

آن سلیمانی، دلا منسوخ نیست / در سر و سرت سلیمانی کنی است

دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تَنَد

دست جنباند چو دست او، ولیک / در میان هر دوشان فرقی است نیک

ای بسا مسجد بر آورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش[1] نام

آن بنای انبیا بی حرص بود / زان چنان پیوسته رونق‌ها نمود

کعبه را گر هر دمی عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود

فضل آن خانه ز خاک و سنگ نیست / لیک، در بناش حرص و جنگ نیست

نی کتبشان مثل کتب دیگران / نی مساجدشان نه کسب و خانمان

نی ادبشان، نی غضبشان، نی نکال / نی نعاس و نی قیاس و نی مقال

هر یکیشان را یکی فرّی دگر / مرغ جانشان طایر از پری دگر

دل همی لرزد ز ذکر حالشان / قبلهٔ افعال ما افعالشان

مرغشان را بیضه‌ها زرّین بُدست / نیم شب جانشان سحرگه بین شده است

سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند / چابک و چست و گَش[2] و برجسته‌اند

---

۱ ـ مسجد اقصی: مسجد بیت‌المقدس را گویند که چون از مکه تا فلسطین راه بسیار بود، به آن مسجد، اقصی یعنی دور گفته‌اند.

۲ ـ چُست و گَش: محکم و خوش.

هاون گردون اگر صد بارشان / خُرد کو بداند این گلزارشان

اصل این ترکیب را چون دیده‌اند / از فروغ‌وهم کم ترسیده‌اند

در بیان حدیث رسول خدا (ص)، در تقسیم خلایق

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید

یک گُره را جمله عقل و علم و جود / آن فرشته است و نداند جز سُجود

نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق، زنده از عشق خدا

یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی

او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافل است و از شرف

این سیوم هست آدمی زاد و بشر / نیمۀ او از فرشته نیم خر

نیم خر، خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل عقلی بود

آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر باد و مخالف در عذاب

وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند

یک گُرُه مستغرق مطلق شده است / همچو عیسی با ملک ملحق شده است

نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل

از ریاضت رسته و زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد

قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند

وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت

مرده گردد شخص کو بی جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود

او ز حیوانها فزون‌تر جان کند / در جهان باریک کاری‌ها کند

مکر و تلبیسی که او داند تنید / او ز حیوان دگر ناید پدید

جامه‌های زرکشی را بافتن / دُرّها از قعر دریا یافتن

خورده کاری‌های علم هندسه / یا نجوم و علم طبّ و فلسفه

که تعلق با همین دُنییستش ... ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخُرست ... که عمادِ بودِ گاو و اشتر است
بهر استبقای حیوان چند روز ... نام او کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش ... صاحب دل داند او را یا دلش
پس در این ترکیب حیوان لطیف ... آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کردان قوم را ... زان که نسبت کو به یقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم ... حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند ... انعکاس حس خود از لوح خواند
لاجرم اسفل بود از سافلین ... ترک او کن لا احبّ الآفلین
زان که استعداد تبدیل و نبرد ... بودش و از پستی آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست ... عذر او اندر بهیمی روشنی است
زو چو استعداد شد کان رهبر است ... هر غذایی کو خورد مغز خر است
گر بلا دُر خورد او افیون شود ... سکته و بی عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد ... نیم حیوان نیم حیّ بارَشاد
روز و شب در جنگ و اندر کش مکش ... کرده چالیش اولش با آخرش
همچو مجنونند و چون ناقش یقین ... می‌کشد آن پیش این واپس ببین
میل مجنون پیش آن لیلی روان ... میل ناقه از پی کرّه دوان
یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی ... ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا، چون که پر بودش بدن ... می نبودش چاره از بی خود شدن
لیک ناقه بس مراقب بود و چُست ... چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ ... رو سپس کردی به کرّه بی درنگ
چون به خود باز آمدی، دیدی ز جا ... کو سپس رفته است بس فرسنگها
در سه روزه ره، بدین احوال‌ها ... ماند مجنون در تردّد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم ... ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار ... کرد باید از تو صحبت اختیار

این دو همره یکدگر را راهزن
گمره آن جان کو فرو ناید ز تن

جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای
تن ز عشق خار بن چون ناقه‌ای

جان گشاید سوی بالا بالها
در زده تن در زمین چنگالها

تا تو با من باشی ای مردهٔ وطن
پس زلیلی دور ماند جان من

روزگارم رفت زین گون حالها
همچو تیه و قوم موسی، سالها

خطوتینی[1] بود این ره تا وصال
مانده‌ام در ره ز دستت[2] شصت سال

راه نزدیک و بماندم سخت دیر
سیر گشتم زین سواری سیر سیر

سرنگون خود را ز اشتر درفکند
گفت سوزیدم ز غم، تا چند؟ چند؟

تنگ شد بر وی بیابان فراخ
خویش را افکند اندر سنگلاخ

چون چنان افکند خود را سوی پست
از قضا آن لحظه پایش هم شکست

پای را بر بست گفتا گو شوم
در خم چوگانش غلطان می‌روم

زین کند نفرین حکیم خوش سخن
بر سواری کو فروناید ز تن

عشق مولی کی کم از لیلی بود
گوی گشتن بهر او اولی بود

گوی شو، می‌گرد بر پهلوی صدق
غلط غلطان در خم چوگان عشق

کاین سفر زین پس بود جذب خدا
وان سفر بر ناقه، باشد سیر ما

این چنین جذبی است نی هر جذب عام
که نهادش فضل احمد، والسلام

حکایت

گفت موسی ای خداوند حساب
نقش کردی، باز چون کردی خراب؟

نرّ و ماده نقش کردی جان فزا
وان گهان ویران کنی آن را چرا؟

گفت حق: دانم که این پرسش تو را
نیست از انکار و غفلت وز هوا

ور نه تأدیب و عتابت کردمی
بهر این پرسش تو را آزردمی

---

۱ - چند قدم.

۲ - در نسخه قونیه: (شستت).

لیک می‌خواهی که در افعال ما / بازجویی حکمت و سرّ بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی / بر عوام، ار چه که تو زان واقفی
زان که نیم علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنان که خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هُدی / همچنان که تلخ و شیرین از ندا
مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عَجَمْیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش / پاسخش آریم چون بیگانه پیش
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب:
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وادهی انصاف این
چون که موسی کِشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هاش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت او و او را می‌برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که: چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را می‌بری
گفت: یا رب زان کنم ویران و پست / که در اینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب می‌کند در بیختن
گفت: این دانش تو از کی یافتی / که به دانش بَیْدَری برساختی؟
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت: پس تمییز چون نبود مرا؟
در خلایق روح‌های پاک هست / روح‌های تیرهٔ گِلناک هست
این صدف‌ها نیست در یک مرتبه / در یکی دُرّ است و در دیگر شبه
واجب است اظهار این نیک و تباه / همچنان کاظهار گندمها ز کاه
بهر اظهار است این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزاً کنت[1] مخفیاً شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو

۱ـ اشاره به حدیث قدسی معروفی است که خداوند فرمود: «کنت کنزاً مخفیاً لا أُعرف فأحببت أن أعرف فخلقت خلقاً و تعرفت الیهم فَبِي عرفونِي» بحارالانوار ۸۷:۳۴۴/۲۰، ۱۹۹/۳.

مثل

جوهر صدقت خفی شد در دروغ
همچو طعم روغن اندر طعم دوغ

آن دروغت این تن فانی بود
راستت آن جان ربّانی بود

سالها این دوغ تن پیدا و فاش
روغن جان اندر او فانی و لاش

تا فرستد حق رسولی، بنده‌ای
دوغ را در خمره جنباننده‌ای

تا بجنباند به هنجار و به فن
تا بدانم من که پنهان بود «من»

یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست
در رود در گوش اوکو وحی جوست

جنبشی بایست اندر اجتهاد
تا که دوغ آن روغن از دل باز داد

روغن، اندر دوغ باشد چون عدم
دوغ در هستی بر آورده علم

آن که هستت می‌نماید، هست پوست
وان که فانی می‌نماید اصل اوست

دوغ روغن ناگرفته است و کُهن
تا بنگزینی بِنِه خرجش مکُن

هین بگردانش به دانش دست دست
تا نماید آنچه پنهان کرده است

زان که این فانی دلیل باقی است
لابه مستان دلیل ساقی است

فعل و قول ما شهود است و بیان

ما در این دهلیز قاضی قضا
بهر دعوی الستیم و بلی

که بلا گفتیم آن را ز امتحان
فعل و قول ما شهود است و بیان

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم
نی که ما بهر گواهی آمدیم؟

چند در دهلیز قاضی ای گواه
حبس باشی، ده شهادت از گواه

زان بخواندندت بدین جاتا که تو
آن گواهی بدهی و ناری عتو

از لجاج خویشتن بنشسته‌ای
اندر این تنگی لب و کف بسته‌ای

یک زمان کار است بگذار و بتاز
کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال، خواهی یک زمان
این امانت واگذار و وارهان

این نماز و روزه و حج و جهاد

این نماز و روزه و حجّ و جهاد
چون گواهی دادن است از اعتقاد

این زکوة و هدیه و ترک حسد
هم گواهی دادن است از سر خود

روزه گوید کرد تقوا از حلال
در حرامش دان که نبود اتّصال

وان زکواتش گفت کو از مال خویش
می‌دهد پس چون بدزدد اهل کیش؟

گر به طرّاری کند، پس دو گواه
جرح شد در محکهٔ[1] عَدْلِ اله

هست صیّاد، ار کند دانه نثار
نی ز رحم و جود، بل بهر شکار

کرده بد ظن زین کجی صد قوم را
کرده بَدْ نام اهل جود و صوم را

فضل حق، با این که او بد[2] می‌تند
عاقبت زین جمله پاکش می‌کند

سبق برده رحمتش وان غدر را
داده نوری که نباشد بدر را

کوششش را شسته حق زین اختلاط
غُسْل داده رحمت او را زین خُباط

تا که غفّاری او ظاهر شود
مغفری کُلّیش را غافر شود

آب بهر این ببارید از سماک
تا پلیدان را کند از خُبث پاک

ناله از باطن برآرد کای خدا!

آب چون پیگار کرد و شد نجس
تا چنان شد کاب را رد کرد حس

حق ببردش باز در بحر صواب
تا بشستش از کرم در آب آب

سال دیگر آمد آن دامن کشان
هی کجا بودی به دریای خوشان

---

۱ ـ در نسخه قونیه: کژ.

۲ ـ محکه: مخفف محکمه. دادگاه.

من نجس زین جا شدم پاک آمدم
بِستَدم خلعت، سوی خاک آمدم

هین بیایید ای پلیدان سوی من
که گرفت از خوی یزدان خوی من

در پذیرم جملهٔ زشتیت را
چون مَلَک پاکی دهم عفریت را

چون شوم آلوده باز آنجا روم
سوی اصل اصل پاکی‌ها روم

دلق چرکین برکنم آنجا ز سر
خلعت پاکم دهد باری دگر

کار او این است و کار من هم این
عالم آرای است ربّ العالمین

گر نبودی این پلیدی‌های ما
کی بدی این بار نامه آب را؟

کیسه‌های زر بدزدید از کسی
می‌دود هر سو که هین کو مفلسی؟

یا بریزد بر گیاه رُسته‌ای
یا بشوید روی رو ناشسته‌ای

یا بگیرد بر سر او حمّال وار
کشتی بی دست و پا را در بحار

صد هزاران دار و اندر وی نهان
زان که هر دارو بروید زو چنان

جان هر درّی، دل هر دانه‌ای
می‌رود در جو چو داروخانه‌ای

زو یتیمان زمین را پرورش
بستگان خشک را از وی روش

چون نماند مایه‌اش، تیره شود
همچو ما اندر زمین خیره شود

ناله از باطن بر آرد کای خدا
آنچه دادی، دادم و ماندم جدا[1]

ریختم سرمایه بر پاک و پلید
ای شه سرمایه ده هل من مزید؟

ابر را گوید ببر جای خوشش
هم تو خورشیدا به بالا برکشش

راه‌های مختلف می‌راندش
تا رساند سوی بحر بی حدش

خود غرض زین آب جان اولیاست
کو غسُول تیرگی‌های شماست

چون شود تیره ز غدر اهل فرش
بازگردد سوی پاکی بخش عرش

باز آرد زان طرف دامن کشان
از طهارات محیط او درسشان

از تیمم وارهاند جمله را
وز تحرّی طالبان قبله را

ز اختلاط خلق یابد اعتلال
آن سفر جوید که أرحنا یا بلال

ای بلال خوش نوای خوش صهیل
مِئذنه بر رَو، بزن طبل رحیل

---

۱ ـ در نسخه قونیه: گدا.

جان سفر رفت و بدن اندر قیام   وقت رجعت زین سبب گوید سلام
این هنرها آب را هم شاهد است   کاندرونش پر ز نور ایزد است

فعل و قول آمد گواهان ضمیر

فعل و قول آمد گواهان ضمیر   زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سَیر سرّت در درون   بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود   که طبیب جسم را برهان بود
وآن طبیب روح در جانش رود   وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش ناید به فعل و قول خوب   اِحذروهُم هُم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی مجو   کو به دریا نیست واصل همچو جو
لیک نور عارفی[1] کز حد گذشت   نور او پر شد بیابانها و دشت
شاهدی‌اش فارغ آمد از شهود   وز تکلّفها و جانبازی و جُود
نور آن گوهر چو بیرون تافته است   زین تسلسل‌ها فراغت یافته است
پس مجو از وی گواه فعل و گفت   که ازو هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان   خواه قول و خواه فعل و غیر آن
جان چنین افعال و اقوالی نمود   بر مِحَکّ امر جوهر را بسود
کاعتقادی راست است اینک گواه   لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان   تزکیه صدقی که موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولی است   حفظ عهد اندر گواه فعلی است
گر گواه قول کج گوید، بدست[2]   ور گواه فعل کج پوید بدست
قول و فعلی بی تناقض بایدت   تا قبول اندر زمان پیش آیدت

---

۱ ـ در نسخه قونیه: سالکی.

۲ ـ در نسخه قونیه: ردست.

سعیکم شتّی[1] تناقض بر درید[2] روز می‌دوزید و شب بر می‌درید
تا تو بستیزی ستیزند ای حرون فانتظرنا انّهم منتظرون[3]

هریکی در کف عصا که موسیم

ای بسا رزاق گول بی وقوف از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا شوخان ز اندک احتراف از شهان ناموخته جز گفت و لاف
هر یکی در کف عصا که موسیم می‌دمد بر ابلهان که عیسیم
آه از آن روزی که صدق صادقان بازخواهد از تو سنگ امتحان
گفت را آموخت زان مرد هنر لیک از معنی و سرّش بی خبر
حرف درویشان بسی آموختند منبر و محفل بدان افروختند
یا به جز آن حرفشان روزی نبود یا در آخر رحمت آموزی نبود[4]
از حریصی وز هوای سروری در نظر کند و بهلا فیدن جری
ماه نا دیده نشانها می‌دهد روستایی را بدان کژ می نهد
از برای مشتری در وصف ماه صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کو سود دارد، خود یکی است لیک ایشان را در او ریب و شکی است
مشتریٔ ماست الله اشتری از غم هر مشتری هین بر ترآ
مشتریِّی جو که جویان تو است عالِمِ آغاز و پایان تو است
هین مکن[5] هر مشتری را تو به دست عشق بازی با دو معشوقه بد است
زو نیابی سود و مایه، گر خَرد نبوَدش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل؟
حرص کورت کرد و محرومت کند دیو همچون خویش مرجومت کند

---

۱ ـ اشاره به آیه ۴ سوره اللیل.
۲ ـ در نسخه قونیه: اندرید.
۳ ـ اشاره به آیه ۱۵۸ سوره الانعام.
۴ ـ در نسخه قونیه: رحمت آمد ره نمود.
۵ ـ در نسخه قونیه: مکَش.

مشتری را صابران دریافتند / چون سوی هر مشتری نشتافتند

بود بِه مار بَد از یار بَد

حق ذات پاک الله الصمد / که بود بِه مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار مقیم
از قرین بی قول و گفت و گوی او / خو بدُزدد دل نهان از خوی او
چون که او افکند بر تو سایه را / دزدَ دآن بی مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهایی گشت مست / یار بد او را ز مُرِّد دان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد / طعن اوت اندر کف طاعون نهد
هر زمان خواند تو را تا خرگهی / کو دراندازد تو را اندر چهی
که فلان جا حوض آب است و عیون / تا در اندازد به حوضت سرنگون
آدمی را با همه وحی و نظر / اندر افکندن لعین بردش ز سر
بی گناهی، بی گزند سابقی / که رسید او را ز آدم ناحقی
غرق گشته عقل‌های چون جبال / در بحار و وَهم و گردابِ خیال
صد هزاران کشتی با هول و سهم / تخته تخته گشته در دریای وهم
زین خیال رهزن راه یقین / گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
چون تو را وهم تو دارد خیره سر / از چه گردی گرد اوهام دگر؟
عاجزم من از منیٔ خویشتن / چه نشستی پر منی تو پیش من؟
بی من و مایی همی جویم به جان / تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هرکه بی‌من شد، همه من‌هاازاوست / دوست جمله شد، چو خودرانیست‌دوست
رزق از وی جو، مجو از زید و عمرو / مستی از وی جو، مجو از بنگ و خمر
مُنعمی زو خواه، نی از گنج و مال / نصرت از وی جوی نی از عمّ و خال[1]

---

۱ ـ عمّ و خال: عمو و دایی.

عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آن دم خواندن؟

این دم او را خوان و باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان

چون یفرّ المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوماً من ابیه[1]

زان شود هر دوست آن ساعت عدو / که بت تو بود و از ره مانع او

روی از نقاش رومی تافتی / چون ز نقشی اُنس دل می‌یافتی

این دم ار یارانْت با تو ضد شوند / وز تو برگردند و در خصمی روند

هین بگو که روز من فیروز شد / آنچه فردا خواست شد، امروز شد

ضدّ من گشتند اهلِ این سرا / تا قیامت عین شد پیشین مرا

پیش از آن که روزگار خود برم / عمر با ایشان به پایان آورم

کاله معیوب بخریده بدم / شکر کز عیبش بِگَه واقف شدم

پیش از آن کز دست سرمایه شدی / عاقبت معیوب بیرون آمدی

مال رفته عمر رفته، ای نسیب / مال و جان داده پی کاله معیب

رخت دادم زرّ قلبی[2] بستدم / شاد شادان سوی خانه می‌شدم

شکر کین زر قلب پیدا شد کنون / پیش از آن که عمر بگذشتی فزون

قلب ماندی تا ابد در گردنم / حیف بودی عمر ضایع کردنم

چون پگه‌تر قلبی او وانمود / پای خود زو واکشم من زود زود

یار تو چون دشمنی پیدا کند / گر ز حقد و رشک او بیرون زند

تو از آن اعراض او افغان مکن / خویشتن را ابله و نادان مکن

بلکه شکر حق کن و نان بخش کن / که نگشتی در جوال او کُهن

از جوالش زود بیرون آمدی / تا بجویی یار صدق سرمدی

نازنین یاری که بعد از مرگ تو / رشتهٔ یاریِ او گردد سه تو

رستی از قلاب و سالوس و دغل / عزّ او دیدی عیان پیش از اجل

این جفای خلق با تو در جهان / گر بدانی، گنج زر آمد نهان

---

۱ ـ اشاره به آیه: «روزی که آدمی از برادر و مادر و پدرش فرار کند» اشاره به قیامت است. سوره عَبَس، آیه ۳۴.

۲ ـ قلبی: تقلبی.

خلق را با تو از آن بدخو کند / تا تو را ناچار رو آن سو کند
این یقین دان که در آخر جمله‌شان / خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد / لاتذرنی فرد خواهان از احد[1]
ای جفایت به ز عهد دیگران / هم ز عهد تست داد دیگران
بشنو از عقل خود ای انباردار / گندم خود را بارض الله سپار

نردبانهایی است پنهان در جهان

نردبانهایی است پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان
هر گُره را نردبانی دیگر است / هر روش را آسمانی دیگر است
هر یکی از حال دیگر بی خبر / ملک با پهنا و بی پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش؟ / وآن در این خیره که حیرت چیستش؟
صحن ارض الله واسع آمده / هر درختی از زمینی سرزده
بر درختان شکر گویان برگ و شاخ / که زهی ملک و زهی عرصه فراخ
ترک معشوقی کن و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامش‌تری / گفت خود را چند جویی مشتری؟
سر بجنانند پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی از فوت هیچ؟
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ / همچو نقش خورد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود چون نقش فی جِرم الحجر[2]
نقش[3] تو با توست شاگرد وفا / غیر فانی شد، کجا جویی کجا؟
تا کنی تو[4] غیر را حبر و سنی / خویش را بدخو و خالی می‌کنی

---

۱ ـ اشاره به آیه قرآنی: «ربّ لاتذرني فرداً و أنت خیرالوارثین» سوره انبیاء، آیه ۸۹.
۲ ـ جرم‌الحجر: عمق سنگ.
۳ ـ در نسخه قونیه: نفس.
۴ ـ در نسخه قونیه: مر.

متّصل چون شد دلت با آن عدن ‌ ‌ هین بگو مهراس از خالی شدن

اَمرِ قُل زین آمدش، کی راستین ‌ ‌ کم نخواهد شد، بگو دریاست این

انصتوا یعنی که آبت را بِلاغ ‌ ‌ هین تلف کم کن، که لب خشک است باغ

این سخن پایان ندارد ای پدر ‌ ‌ این سخن را ترک کن، پایان نگر

غیرتم ناید[1] که پیشت بیستند ‌ ‌ بر تو می‌خندند عاشق نیستند

عاشقانت در پس پرده کرم ‌ ‌ بهر تو نعره زنان بین دم به دم

عاشق آن عاشقان غیب باش ‌ ‌ عاشقان پنج روزه کم تراش

که بخوردندت ز خدعه جذبه‌ای ‌ ‌ سالها زیشان ندیدی حبّه‌ای

چند هنگامه نهی بر راه عام؟ ‌ ‌ گام جستی[2]، بر نیامد هیچ کام

وقت صحّت جمله یارند و حریف ‌ ‌ وقت درد و غم، به جز حق کو الیف؟

وقت درد چشم و دندان هیچ کس ‌ ‌ دست تو گیرد به جز فریادرس؟

پس همان درد و مرض را یاد دار ‌ ‌ چون ایاز[3] از پوستین کن اعتبار

پوستین آن حالت درد تو است ‌ ‌ که گرفته است آن ایاز آن را به دست

رو به خاک آریم کز وی رسته‌ایم

ای به زربفت و کمر آموخته ‌ ‌ آخرستت جامهٔ نادوخته

رو به خاک آریم کز وی رسته‌ایم ‌ ‌ دل چرا در بی وفایان بسته‌ایم؟

جدّ و خویشان قدیمی چارطبع ‌ ‌ ما به خویشیِ عاریت بستیم طمع

سالها هم صحبتی و همدمی ‌ ‌ با عناصر داشت جسم آدمی

روح او خود از نفوس و از عقول ‌ ‌ روح اصول خویش را کرده نکول

از عقول و از نفوس پر صفا ‌ ‌ نامه می‌آید به جان کی بی وفا

---

۱ ـ در نسخه قونیه: آید.

۲ ـ در نسخه قونیه: خستی.

۳ ـ ایاز، غلام محبوب سلطان محمود غزنوی.

یار کان پنج روزه یافتی / رو ز یاران کُهن بر تافتی؟

کودکان گر چه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه می‌کشند

شد برهنه وقت بازی طفل خورد / دزد از ناگه قبا و کفش برد

آن چنان گرم او به بازی درفتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد

شب شد و بازی او شد بی مدد / رو ندارد کو سوی خانه رود

نی شنیدی انما الدنیا لَعِب[1] / باد دادی رخت و گشتی مرتعب[2]؟

پیش از آن که شب شود، جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفتگو

چون به آخر فرد خواهی ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن

رو چو خواهی کرد آخر در لحد / آن به آید که کنی خو با احد

چون زنخ[3] را بست خواهند ای سنی[4] / آن بود به که زنخ کمتر زنی

نیم عمر از آرزوی دلستان / نیم عمر از غصّه‌های دشمنان

جبّه را آن بُرد کله را این ببرد / غرق بازی گشته ما چون طفل خورد

نک شبانگاه اجل نزدیک شد / خلّ هذا اللّعب بسّک لاتعد

هین سوار توبه شو، در دزد رس / جامه را از دزد بستان بازپس

مرکب توبه عجایب مرکب است / بر فلک تازد به یک پویه[5] ز پست

لیک مرکب ران نگه می‌دار از آن / کو بدزدید آن قبایت را نهان

تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دم به دم

---

۱ ـ تعبیری از قرآن است، که دنیا بازیچه است. آیه‌های ۳۲ سوره الانعام، ۶۴ سوره العنکبوت، ۳۶ سوره محمد، ۲۰ سوره الحدید.

۲ ـ مُرتَعب: ترسنده، ترسان.

۳ ـ زَنَخ: چانه.

۴ ـ در نسخه قونیه: صنم.

۵ ـ پویه: رفتاری متوسط، رفتنی نه بشتاب. در نسخه قونیه: لحظه.

در بیان حدیث رسول: «موتوا قبل أن تموتوا»[1]

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای / زان که مردن اصل بُد، ناورده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نایی به بام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود
چون نمردی، هست جان کندن دراز / مات شو در صبح، ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان / دان که پنهان است خورشید جهان
بی حجابت باید آن ای ذولباب / مرگ را بگزین و بر دَرّان حجاب
نی چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی، که در نوری روی
مرد بالغ گشت، وآن بچگی بمرد / رومیی شد، صبغت زنگی ببرد[2]
پس محمّد صد قیامت بود نقد / زان که حل شد در فنای حلّ و عقد
زادهٔ ثانی است احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان[3]
زو قیامت را همی پرسیده‌اند / ای قیامت، تا قیامت راه چند؟
با زبان حال می‌گفتی بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی؟
بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موتٍ یا کرام
همچنان که مرده‌ام من قبل موت / زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو، قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرط است این
تا نگردی او، ندانی‌اش تمام / خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل گردی، عقل را دانی کمال / عشق گردی، عشق را دانی و بال[4]
گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خورد این
در همه عالم اگر مرد و زنند / دم به دم در نزع و اندر مردنند
آن سخنشان را وصیّت‌ها شمر / که پدر گوید در آن دم با پسر

---

۱ ـ حدیث نبوی. اللؤلؤ المرصوع ۹۴.
۲ ـ در نسخه قونیه: سترد.
۳ ـ اشاره به آیه: «یسئلونك عن الساعة» سوره النازعات، آیه ۴۲.
۴ ـ در نسخه قونیه: ذُبال.

تا بروید غیرت[1] و رحمت به دین — تا ببرّد بیخ بغض و شک[2] و کین
تـو بـدان نیّت نگـر در اقـربا — تـا ز نـزع او بسـوزد دل تـو را
کـلُّ آت آت، او را نـقد دان — دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجیب — آن غرضها را برون افکن ز جیب
سالها ایـن مرگ طبلک می‌زند — گوش تو بی گاه جنبش می‌کند
گوید اندر نزع از جان، آه مرگ — این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
ایـن گلوی مرگ از نعره گرفت — طبل او بشکافت از ضرب شگفت
در دقـایق خـویش را دربـافتی — رمـز مـردن ایـن زمـان دریافتی

شرط روز بعث اول مردن است

شـرط روز بعث[3]، اول مـردن است — زان که بعث از مرده زنده کردن است
جـمله عـالم زیـن غلط کردند راه — کز عـدم تـرسند و آن آمـد پـناه
از کـجا جوییم علم؟ از ترک علم — از کجا جوییم سلم؟ از ترک سلم
از کجا جوییم هست؟ از ترک هست — از کجا جوییم سیب؟ از ترک دست
هـم تـو تانی کرد یا نعم المعین — دیـدهٔ مـعدوم بین را هست بین
دیـده‌ای کـو از عـدم آمـد پدید — ذات هستی را همه معدوم دید
ایـن جـهان منتظم محشر شـود — گـر دو دیـده مبدل و انـور شـود
زان نـمایـد ایـن حـقایق ناتمام — کـه بـرین خامان بود فهمش حرام

---

۱ ـ در نسخه قونیه: عبرت.
۲ ـ در نسخه قونیه: رشک.
۳ ـ روز بعث: روز قیامت، برانگیخته شدن.

ذکر آرد فکر را در اهتزاز

آن توکّل کو خلیلانه تو را؟ — آن توکّل کو کلیمانه تو را؟
تا نبرّد تیغت اسماعیل را — تا کنی شه راه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید — بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن بخت حسن — پس چرا بر باد دادی خویشتن؟
زین مناره صد هزاران هم چو عاد — در فتادند و سر و سرّ باد داد
سر نگون افتادگان این منار — می‌نگر تو صد هزار اندر هزار
تو رسن بازی نمی‌دانی یقین — شکر پاها گو و می‌رو بر زمین
پر مساز آن کاغذ و از کُه مَپَر — که در این سودا بسی رفته است سر
حبّذا دو چشم پایان بین راد — که نگه دارند تن را از فساد
آن ز پایان دیدِ احمد بود، کو — دید دوزخ را هم اینجا مو به مو
دید عرش و کرسی و جنات را — تا درید او پردهٔ غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر — چشم ز اول بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست — هستها را بینی و محسوس پست
این ببین باری که هر کش عقل هست — روز و شب در جستجوی نیست است
در گدایی طالب جودی که نیست؟ — برد کآنها طالب سودی که نیست؟
در مزارع طالب دخلی که نیست؟ — در مغارس طالب نخلی که نیست؟
در مدارس طالب علمی که نیست؟ — در صوامع طالب حلمی که نیست؟
هستها را سوی پس افکنده‌اند — نیستها را طالبند و بنده‌اند
زان که کان و مخزن صنع خدا — نیست غیر نیستی در آن اِنجلا
جُست بنّا موضعی ناساخته — گشته ویران، سقفها انداخته
جُست سقا کوزه‌ای کش آب نیست — وان درو گر، خانه‌ای کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بد حمله‌شان — از عدم آن که گریزان جمله‌شان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست؟ — با انیس طبع خود استیز چیست؟

چون انیس طبع تو آن نیستی است / از فنا و نیست این پرهیز چیست؟

گر انیس لانه‌ای ای جان به سر / در کمین لا چرایی منتظر؟

زان که داری جمله دل برکنده‌ای / شُست دل در بحر لا افکنده‌ای

از چه نام برگ را کردی تو مرگ / جادویی بین، که نمودت برگ مرگ

هر دو چشمت بست سحر صنعتش / تا که جان را در چَه آمد رغبتش

تا خیال او ز صنع کردگار / جمله صحرا فوق چَه زهر است و مار

از وجودی ترس کاکنون در ویی / آن خیالت لاشیئ و تو لاشیئ

لاشیئ بر لاشیئ عاشق شده است / هیچ نی مر هیچ نی را ره ز دست

چون برون شد این خیالات آن از میان / گشت نامعقول تو بر تو عیان

آن گروهی کز فقیری بی برند / صد جهت زان مردگان فانی‌ترند

مرگ یک قتل است وان سیصد هزار / هر یکی را خونبهای بی شمار

گر چه کشت این قوم را حق بارها / ریخت بهر خونبها انبارها

همچو جرجیسند هر یک در سرار / کُشته گشته، زنده گشته، شصت بار

کشته از زخم سنان دادگر / می بسوزد که بزن زخمی دگر

والله از عشقت وجود جان پر است / کُشته بر قتل دوم عاشق‌تر است

در گداز این جمله تن را در بصر / در نظر رو، در نظر رو، در نظر

یک نظر دو کز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه

در میان این دو فرق بی شمار / سرمه جو، والله اعلم بالسّرار

چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش دایم تا برین بحر ایستی

چون که اصل کارگاه آن نیستی است / که خلاّوبی نشان است و تهی است

جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار

لاجرم استاد استادان صمد / کارگاهش نیستی و لا بود

هر کجا این نیستی انبوه‌تر[1] / کار حق و کارگاهش بیشتر[2]

نیستی چون هست بالایین طبق / بر همه بردند درویشان سبق

---

۱ ـ در نسخه قونیه: افزون‌ترست.

۲ ـ در نسخه قونیه: آن ترست.

خاصه درویشی که شد بی جسم و مال
کار فقرِ جسم دارد، نی سؤال

سایل آن باشد که مال او گداخت
قانع آن باشد که جسم خویش باخت

پس ز درد اکنون شکایت بر مدار
کوست سوی نیست اسبی راهوار

این قدر گفتیم، باقی فکر کن
فکر اگر جامد بود، رو ذکر کن

ذکر آرد فکر را در اهتزاز
ذکر را خورشید این افسرده ساز

اصل خود جذب است، لیک ای‌خواجه‌تاش
کار کن، موقوف آن جذبه مباش

زان که ترک کار چون نازی بود
نازکی در خورد جانبازی بود؟

نی قبول اندیش، نه ردّای غلام
امر را و نهی را می‌بین مدام

مرغ جذبه ناگهان پرّد ز عُش[1]
چون بدیدی صبح، شمع اکنون بکش

از قدحهای صور کم باش مست

از قدحهای صور، کم باش مست
تا نگردی بت تراش و بت پرست

از قدحهای صور بگذر، مایست
باده در جامست، لیک از جام نیست

سوی باده بخش بگشا پهن فم
چون رسد باده، نیاید جام کم

آدما، معنی دلبندم بجوی
ترک قشر صورت گندم بگوی

چون که ریگی آرد شد بهر خلیل
دان که معزول است گندم، ای نبیل

صورت از بی صورت آید در وجود
همچنان کز آتشی زاده است دود

کمترین عیب مصوّر در خصال
چون پیاپی بینیش، آید ملال

حیرت محض آردت بی صورتی
زاده صد گون آلت از بی آلتی

بی زدستی دستها بافد همی
جان جان سازد مصوّر آدمی

آن چنان کاندر دل از هجر و وصال
می‌شود بافیده گوناگون خیال

هیچ ماند آن مؤثر با اثر
هیچ ماند بانگ نوحه با ضرر

---

۱ ـ عُش: لانه، آشیانه.

نوحه را صورت، ضرر بی صورتی است   دست خایند از ضررکش دست نیست
این مثل نالایق است ای مستدل   قبلهٔ تفهیم را جهد المقل
فاعل مطلق، یقین بی صورت است   صورت اندر دست او چون آلت است
گه گه آن بی صورت از کتم عدم   مر صور را ره نماید از کرم
تا مدد گیرد از او هر صورتی   از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی صورت چو پنهان کرد رو   آمدند از بهر کد در رنگ و بو
صورتی از صورتی دیگر، کمال   گر بجوید باشد از عین ضلال
پس چه عرضه می‌کنی ای بی هنر[1]   احتیاج خود به محتاج دگر؟
چون صور بنده‌ست بر یزدان مگو   ظن مبر صورت، به تشبیهش مجو
در تضرّع جوی و در افنای خویش   کز تفکّر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فَرِه[2]   صورتی کان بی تو زاید در تو، بِه
صورت شهری که آنجا می‌روی   ذوق بی صورت کشیدت، ای روی
پس به معنی می‌روی تا لامکان   که خوشی غیر مکان است و زمان
صورت یاری که سوی او شوی   از برای مونسی‌اش می‌روی
پس به معنی سوی بی صورت شدی   گر چه زان مقصود غافل آمدی
پس حقیقت، حق بود معبود کل   کز پی ذوق است سیران سبل
لیک بعضی رو سوی دُم کرده‌اند   گر چه سر اصل است، سر گم کرده‌اند
لیک آن سر پیش آن ضالان گم   قوم دیگر پا و سر کردند گم
آن ز سر می‌یابد آن داد، این ز دُم   می‌دهد داد سری از راه دم
چون که گم شد جمله، جمله یافتند   از کم آمد سوی کل بشتافتند

---

۱ ـ در نسخه قونیه: ای بی‌گهر.
۲ ـ فَرِه: فراوان، بسیار.

عالم همه مظهر خدا و آیات اوست

بهر دیده روشنان، یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
تا به هر حیوان و نامی که نْگَرَنْد / از ریاض حسن ربّانی چرند[1]
بهر این فرمود با این اسپه او / حیث ولّیتم فثمّ وجهه
در قدح گر از عطش آبی خورید / در درون آب، حق را ناظرید
آن که عاشق نیست، او در آب در / صورت خود بیند، ای صاحب بصر
صورت عاشق چو فانی شد در او / پس در آب اکنون که را بیند؟ بگو
حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقی است / غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود، هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان[2] آنجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید
حق ندارد خاصّگان را در کمون / از می ابرار[3] جز در یشربون
عرضه می‌دارند بر محجوب خام / حس نمی‌یابد از آن اَوْجَزْ کلام[4]
رو همی گرداند از ارشادشان / که نمی‌بیند به دیده دادشان
گر ز گوشش تا به حلقش ره بدی / سرّ نصح اندر درونشان در شدی
چون همه نارست جانش نیست نور / کافکند در نار سوزان جز قشور
نار دوزخ جز که قشر افشار نیست / مغز را با هیچ ناری کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله‌زن / بهر پختن دان، نه بهر سوختن
دان که این اسما و الفاظ حمید / از گل آیهٔ آدمی آمد پدید
علّم[5] الاسماء بدآدم را امام / لیک نی اندر لباس عین و لام

۱ـ اشاره به آیه قرآن: «فاینما تولوا وجوهکم فثَمّ وجه الله». سوره البقره، آیه ۱۱۵.

۲ـ اشاره به پاسخ پیامبر در جواب کسانی که پرسیدند، آیا تو را نیز شیطان است، فرمود: آری، اما شیطان من مسلمان شده است. (مسند احمد، ج ۱، ص ۲۵۷، ۳۸۵، ۳۹۷، صحیح مسلم ۸، ص ۱۳۹).

۳ـ در نسخه قونیه: احرار. با اشاره به آیه ۵ سوره الانسان.

۴ـ در نسخه قونیه: غیر کلام.

۵ـ اشاره به آیه ۳۱ سوره البقره.

چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه / گشت آن الفاظ جانی رو سیاه
که نقاب حرف و دَم در خود کشید / تا شود بر آب و گل معنی پدید
گر چه از یک وجه منطق کاشف است / لیک از ده وجه پرده و کاسف[۱] است
بس بلا و رنج بایست و وقوف / تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین صدا کرتر شدند / باز بعضی صافی و برتر شدند

عاجزانه جنبشی باید در آن

گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
انَّ شیئاً کلّه لایدرک / اعلموا ان کلّه لایترک
گر نتانی خورد از طوفان سحاب / کی توان کردن به ترک خورد آب
راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و به حق جذاب جان / خلق در ظلمات و همند و کمان
شرط تعظیم است تا این نور خوش / گردد این بی دیدگان را سرمه‌کش
نور باید مستعد تیزگوش / که نباشد عاشق ظلمت چو موش
سُست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکته‌های مشکل باریک شد / بند طبعی که ز دین تاریک شد
چار وصف است این بشر را دل فشار / چار میخ عقل کشته این چهار

۱ـ کاسف: پوشیده، محجوب، در نسخهٔ قونیه مکنف است.

در تفسیر آیه پرندگان چهارگانه[1]

تو خلیل وقتی ای خورشید هش
این چهار اطیارِ ره زن را بکُش

زان که هر مرغی از اینها زاغ وش
هست عقل عاقلان را دیده کش

ای خلیل اندر خلاص نیک و بد
سر ببرشان تا رهد پاها ز سد

کل تویی و جملگان اجزای تو
برگشا که هست پاشان پای تو

از تو عالم روح زاری می‌شود
پشت صد لشکر سواری می‌شود

زان که این تن شد مقام چار خو
نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو

خلق را گر زندگی خواهی ابد
سر ببر زین چار مرغ خوی[2] بد

بازشان زنده کن از نوعی دگر
که نباشد بعد از آن زیشان ضرر

چار مرغ معنوی راه زن
کرده‌اند اندر دل خلقان وطن

سر ببر این چار مرغ زنده را
سرمدی کن خلق ناپاینده را

بطّ و طاوس است و زاغ است و خروس
این مثال چار خلق اندر نفوس

بطّ حرص است و خروس آن شهوت است
جاه چون طاوس و زاغ و امنیت[3] است

---

۱ ـ آیه ۲۶۰ از سوره بقره در قصه زنده شدن پرندگان.

۲ ـ در نسخهٔ قونیه: شوم.

۳ ـ اُمنیت: آرزو، خواهش، امید.

امنیتش آن که بود امّید ساز   طامع تأبید با عمر دراز

بطّ حرص آمد که نوکش در زمین   در تر و در خشک می‌جوید دفین

یک زمان نبود معطّل از گلو   نشنود از حکم جز امر کلوا

همچو یغما چیست، خانه می‌کند   زود زود انبان خود پر می‌کند

اندر انبان می‌فشارد نیک و بد   دانه‌های درّ و حبّات و نخود

تا مبادا یاغیی آید دگر   می‌فشارد در جوال او خشک و تر

وقت تنگ و فرصت اندک، او مخوف   در بغل زد هر چه زو تر بی وقوف

اعتمادش نیست بر سلطان خویش   که نیارد طامعی آمد به پیش

لیکن مؤمن ز اعتماد آن حیات   می‌کند غارت به مهل و با انات[1]

ایمن است از فوت و از یاغی که او   می‌شناسد قهر شه را بر عدو

و ایمن است از خواجه تا شان دگر   که نیایندش، مزاحم، صرفه بر

عدل شه را دید در ضبط حشم   که نیارد کرد کس بر کس ستم

پس تأنّی دارد و صبر و شکیب   چشم سیر و مؤثر است و پاک جیب

کاین تأنّی پرتو رحمان بود   وان شتاب از هزّهٔ[2] شیطان بود

آمدیم اکنون به طاووس دو رنگ   کو کند جلوه برای نام و ننگ

همت او صید خلق از خیر و شر   وز نتیجهٔ فایدهٔ آن بی خبر

بی خبر چون دام می‌گیرد شکار   دام را چه علم از مقصود کار؟

دام را چه نفع و چه ضر از گرفت؟   زین گرفت بیهدش دارم شگفت

ای برادر، دوستان افراشتی   با دو صد دلدار نی بگذاشتی

کارت این بوده است از وقت ولاد   صید مردم کردن از دام و داد؟

زان شکار و انبهی و باد و بود   دست در کن هیچ یابی تار و پود؟

بیشتر رفته است و بی گاه است روز   تو بجد در صید خلقانی هنوز

این یکی می‌گیر و آن می‌بر ز دام   وین دگر را صید می‌کن در لئام[3]

---

۱ ـ إنات: توقف، آهستگی.

۲ ـ هزّه: لرزش.

۳ ـ لئام: (جمع لئیم)، فرومایگان.

باز این را سهل و می‌جو دگر / این‌ت لعب کودکان بی‌خبر
شب شود، در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید می‌کردی مدام / که شدی محبوس و محرومی زکام
در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق، که صید خود کند؟
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بی حد، لقمه خوردن زو حرام
آن که ارزد صید را، عشق است و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس؟
تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری، و قید او شوی
عشق می‌گوید به گوشم پست پست: / صید بودن بهتر از صیادی است
گول می‌کن خویش را و غرّه شو / آفتابی را رها کن، ذرّه شو
بر درم ساکن شو و بی خانه باش / دعوی شمعی مکن، پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی بازگونه در جهان / تخته بند آن را لقب کرده شهان
پس طناب اندر گلو و تاج دار / بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حُلل / اندرون قهر خدا عزّ و جلّ

مثالی از لطف و قهر حضرت حق

گفت درویشی به درویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را؟ بگو
گفت بی چون دیدم، امّا بهر قال / بازگویم مختصر آن را مثال
دیدمش سوی چپ او آذری / سوی دست راستش خوش کوثری
سوی چپّش بس جهان سوز آتشی / سوی دست راستش جوی خوشی
اندر آن آتش گروهی بسته دست / و اندر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعبی بازگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیک بخت
هر که در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر می‌کرد سر

هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش برزد از سوی شمال
کم کسی بر سرّ این مضمر زدی / لاجرم کم کس در آن آذر شدی
جز کسی کو بر سرش اقبال ریخت / او رها کرد آب و در آتش گریخت
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش، گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش بر آوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بی خبر
بانگ می‌زد آتش ای گیجان غول / من نیم آتش منم چشمهٔ قبول
چشم بندی کرده‌اند ای بی نظر / در من آ و هیچ مَندیش از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای / آتش آب توست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همی دارد ندی / کی دریغا صد هزارم پر بُدی
تا همی سوزید آتش بی امان / کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری / من بر او رحم آوردم از بینش‌وری
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه به عکس کار ماست
او نبیند سوز و در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری شود
بس نکو گفت آن رسول خوش جوان / ذرّه‌ای عقلت به از صوم و نماز
زان که عقلت جوهر است آن دو عرض / این دو در تکلیف آن شد مفترض
تا جلا باشد مران آیینه را / کِهْ صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بُن فاسد است / صیقل او را دیرباز آرد به دست
وان که زین آیینه او خش مغرس است / اندکی صیقل‌گری او را بس است
این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب، از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغ سرکشی / هست عقلی چون ستارهٔ آتشی
عقلهای خلق عکس عقل او / عقل او مُشک است و عقل خلق بو
عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حق است ذات پاک او / زو بجو حق را و از دیگر مجو

عقل جزوی عقل را بدنام کرد   کام دُنیی مرد را بی کام کرد

آن ز صیدی حُسن صیّادی بدید   وین ز صیّادی غم صیدی کشید

آن ز خدمت، ناز مخدومی بیافت   وین ز مخدومی ز راه عز بتافت

آن ز فرعونی اسیر آب شد   وز اسیری، سبط صد سُهراب شد

لعب معکوس است و فرزین بند سخت   حیل کَمْ کن، کار اقبال است و بخت

بر خیال و حیله کم تن تار را   که غنی ره کی دهد مکّار را

مکر کن در راه نیکو خدمتی   تا نبوّت یابی اندر اُمّتی

مکر کن تا وارهی از مکر خود   مکر کن تا فرد گردی از جَسَد

مکر کن تا کمترین بنده شوی   در کمی افتی، خداونده شوی

روبهی و خدمت ای گرگ کهن   هیچ بر قصد خداوندی مکن

لیک چون پروانه بر آتش بتاز   کیسهٔ زان برمد و زو پاک باز

زور را بگذار و زاری را بگیر   رحم سوی زاری آید ای فقیر

من غلام آن که نفروشد وجود   جز بدان سلطان با افضال و جود

چون بگرید، آسمان گریان شود   چون بنالد چرخ یا رب خوان شود

من غلام آن مس همّت پرست   که به غیر کیمیا نارد شکست

دست اشکسته بر آور در دعا   سوی اشکسته بود فضل خدا

گر رهایی بایدت زین چاه تنگ   ای برادر رو بَزَن آذر بی درنگ

مکر حق را بین و مکر خود بهل   ای ز مکرش مکر مکّاران خجل

پرّ طاوست مبین و پای بین   تا که سوء العین نگشاید کمین

حرص بد یکتاست وین پنجاه تاست   حرص شهوت مار و منصب اژدهاست

حرص بط از شهوت حلق است و فرج   در ریاست بیست چندان است درج

از الوهیّت زند در جاه لاف   طامع شرکت کجا باشد معاف

زلّت آدم ز اشکم بود و باه   وآن ابلیس از تکبّر بود و جاه

لاجرم او زود استغفار کرد   وآن لعین از توبه استکبار کرد

حرص حلق و فرج هم از بدرگیست   لیک منصب نیست آن اِشکستگیست

بیخ و شاخ این ریاست را اگر / بازگویم، دفتری باید دگر

صد خورنده کنجد اندر گرد خوان / دو ریاست‌جو نگنجد در جهان

آن نخواهد کو بود در پشت خاک / تا مَلِک بکْشد پدر را ز اشتراک

آن شنیدستی که الملک عقیم؟ / قطع خویشی کرد مُلکت جو ز بیم

کو عقیم است و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست

هر چه یابد او بسوزد، بر دَرَدْ / چون نیابد هیچ، خود را می‌خورد

هیچ شَوْ، وارَه تو از دندان او / رحم کم جو از دل سِنْدان او

چون که گشتی هیچ، از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس

هست الوهیّت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد بر او گردد وبال

تاج از آن اوست آنِ ما کَمَر / وای آن کز حَدِّ خود آرد گذر

فتنهٔ توست این پرِ طاوسیت / کاشتراکت باید و قدّوسیت

حکایت

پرّ خود می‌کند طاوسی به دشت / یک حکیمی رفته بود آنجا به گشت

گفت طاوسا چنین پرّ سنی / بی دریغ از بیخ چون برمی‌کنی؟

خود دلت چون می‌دهد تا این حُلَل / برکنی، اندازیش اندر وَحَل؟[1]

هر پرت را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف می‌نهند

این چه ناشکری و چه بی باکی است؟ / تو نمی‌دانی که نقّاشش کی است؟

چون شنید این حرف، در وی بنگریست / بعد از آن در نوحه آمد، می‌گریست

نوحه و گریهٔ دراز و دردمند / هر که آنجا بود در گریه‌اش فکند

وان که می‌پرسید پرکندن ز چیست / بی جوابی شد پشیمان، می‌گریست

کز فضولی من چرا پرسیدمش؟ / او ز غم پُر بود، شورانیدمش

۱ـ وَحَل: گل و لای.

می‌چکید از چشم او بر خاک، آب
اندر آن هر قطره، مُدرَج صد جواب

گریهٔ با صدق بر جانها زند
تا که چرخ و عرش را گریان کند

عقل و دلها بی گمانی عرشی‌اند
در حجاب از نور عرشی می‌زیند

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو
زان که رنگ و بوی را هستی گرو

آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا
سوی من آید پی این بالها

ای بسا صیّاد بی رَحْمت مدام
بهر این پرها نهد هر سوی دام

چند تیر انداز بهر بالها
تیر سوی من کشند اندر هوا

چون ندارم زور و ضبط خویشتن
زین قضا و زین بلا و زین فِتَنْ

آن به آید که شوم زشت و کَرِه
تا بُوَمْ ایمن در این کهسار و ته

این سلاح عُجب من شد ای فتی[1]
عُجب آرد معجبان را صد بلا

پس هنر آمد هلاکت خام را
کز پی دانه نبیند دام را

اختیار آن را نکو باشد که او
مالک خود باشد اندر اتّقوا

چون نباشد حفظ تقوا زینهار
دور کن آلت، بینداز اختیار

جلوه‌گاه و اختیارم این پر است
برکنم پر را که در قصد سر است

نیست انگارد پر خود را صبور
تا که پرّش نفکند در شرّ و شور

پس زیانش نیست پر، گو برمکن
گر رسد تیری به پیش آرد مجن[2]

لیک بر من پر زیبا دشمنی است
چون که از جلوه‌گری صبریم نیست

همچو طفلم یا چو مست اندر فتن
نیست لایق تیر اندر دست من

گر مرا عقلی بدی و منزجَر
تیغ اندر دست من بودی ظفر

عقل باید نورده چون آفتاب
تا زند تیغی که نبود جز صواب

چون ندارم زور بازو[3] و سَنَد
تیغم او بستاند و بر من زند

رغم این نفس وقیحه خوی را
که نپوشد رو خراشم روی را

تا شود کم این جمال و این کمال
چون نباشد رو کی افتم در وبال

---

۱ ـ فتی: جوان.
۲ ـ در نسخه قونیه: یاری.
۳ ـ مَجَنْ: سپر.

گر دلم خوی صبوری داشتی   روی خوبم جز صفا نفراشتی

چون ندیدم روی فرهنگ و صلاح   خصم دیدم زود بشکستم سلاح

تا نگردد تیغ من او را کمال   تا نگردد خنجرم بر من وبال

می‌گریزم تا رگم جنبان بود   کی فرار از خویشتن آسان بود؟

آن که از غیری بود او را فرار   چون از او ببرید، گیرد او قرار

من که خصمم هم منم اندر گریز   تا ابد کار من آمد خیز خیز

نی به هندش ایمن و نی در خُتن   آن که خصم اوست سایه خویشتن

چون فناش از فقر پیرایه شود   او محمّدوار بی سایه شود

فقر فخری را فنا پیرایه شد   چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد

شمع چون گردد زبانه پا و سر   سایه را نبود به گرد او گذر

موم از خویش وز سایه درگریخت   در شعاع از بهر او که شمع ریخت

گفت او: بهر فنایت ریختم   گفت: من هم در فنا بگریختم

شمع چون در نار شد کلی فنا   نی اثر بینی ز شمع و نه ضیا

پر پی غیرت است و سر از بهر من   خانه سمع و بصر استون تن

جان فدا کردن برای صید غیر   کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر

هین مشو شکّر به پیش طوطیان   بلکه زهری شو، شو ایمن از زیان

یا برای شاد باشی در خطاب   خویشتن مردار کن پیش کلاب

پس خضر کشتی برای آن شکست   تا که آن کشتی ز ظالم بازرست

فقر فخری بهر آن آمد غنیٰ   تا ز طمّاعان گریزم در غنیٰ

گنجها را در خرابی زان نهند   تا ز حرص اهل عمران وارهند

پر نتانی کند، رو خلوت گزین   تا نگردی جمله خرج آن و این

برمکن پر را و دل برکن از او

بر مکن پر را و دل بر کن از او / زان که شرط این جهاد، آمد عدو

چون عدو نبود، جهاد آمد محال / شهوتت نبود، نباشد امتثال

صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود، چه حاجت حیل تو

هین مکن خود را خصی، رهبان مشو / زان که عفت، هست شهوت را گرو

بی هوا، نهی از هوا ممکن نبود / غازیی بر مرده کانِ ره نبود

انفقوا گفته است پس کسبی بکن / زان که نبود خرج بی دخل کهن

گر چه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا

همچنان چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کز آن تابی تو رو

پس کُلوا از بهر دام شهوت است / بعد از آن لاتسرفوا آن عفت است

چون که رنج صبر نبود مر تو را / شرط نبود، پس فرو ناید جزا

میلها همچون سگان خفته‌اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند

چون که قدرت نیست، خفتند این رده / همچو هیزم پاره‌ها و تن زده

تا که مرداری در آید در میان / نفخ صور حرص، گوید با سگان

چون در آن کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد

حرصهای خفته اندر کتم غیب / تاختن آورد، و سر برزد ز جیب

مو به موی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دُم جُنبان شده

نیم زیرش حیله، بالا از غضب / چون ضعیف آتش که یابد او حطب

شعله شعله می‌رسد از لا مکان / می‌رود دود لهب تا آسمان

صد چنین سگ اندر این ره خفته‌اند / چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند

شهوت رنجور ساکن می بود / خاطر او سوی صحّت می‌رود

چون ببیند نان و سیب و خربزه / در مصاف مزه و خوف بَزه

گر بود صبّار دیدن سود اوست / آن تهیج طبع شستن را نکوست

ور نباشد صبر پس نادیده به / تیر دور اولی زِمَرد بی زره

حکمت فرمان چه بود؟

این سخن را نیست پایان و فراغ
ای خلیل حق چرا کُشتی تو زاغ؟

بهر فرمان، حکمت فرمان چه بود؟
اندکی ز اسرار آن باید نمود

کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه
دایماً باشد به دنیا عمر خواه

همچو ابلیس از خدای پاک فرد
تا قیامت عمر خود درخواست کرد

گفت انظرنی الی یوم الجزا[1]
کاشکی گفتی که تبنا ربّنا

زندگی بی توبه جان فرسودن است
مرگ حاضر، غایب از حق بودن است

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود
بی خدا آب حیات آتش بود

آن هم از تأثیر لعنت بود کو
در چنان حضرت همی شد عمر جو

از خدا غیر خدا را خواستن
ظن افزونی است کلی کاستن

خاصه عمری غرق در بیگانگی
در حضور شیر و روبه شانگی

عمر بیشم ده که تا پستر روم
مهلم افزون کن که تا کمتر شوم

عمر خوش، در قرب جان پروردن است
عمر زاغ از بهر سرگین خوردن است

عمر بیشم ده که تا گُه می‌خورم
دایم اینم ده که بس بی گوهرم

گر نه گُه خوار است آن گنده دهان
گوید او کز زاغیم تو وارهان

مناجات

ای مبدّل کرده خاکی را به زر
خاک دیگر را بکرده بوالبشر

کار تو تبدیل اعیان و عطا
کار من سهو است و نسیان و خطا

سهو و نسیان را مبدل کن به علم
من همه خلمم[2]، مرا کن جمله حلم

---

۱ ـ اشاره است به: سخن شیطان به خداوند متعال در قرآن: «انظرنی الی یوم یبعثون» آیه: ۱۴، سوره الاعراف.

۲ ـ خِلم: خلط غلیظی که از بینی آدمی و جانوران ریزد.

ای که خاک شوره را تو جان می‌کنی / وی که نان مرده را جان می‌کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی / وی که بیره را تو پیغمبر کنی[1]

هرکه سازد زین جهان آب حیات

هر که سازد زین جهان آب حیات / زودترش از دیگران آید ممات
دیدهٔ دل کو به گردون بنگریست / دید کانجا هر دمی مینا گریست
قلبِ أعیان است و اکسیر مُحیط / ایتلاف خرقهٔ تن بی مَخیط
تو از آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا باد یا خاکی بُدی
گر در آن حالت تو را بودی بها[2] / کی رسیدی مر تو را این ارتقا؟
از مبدَّل، هستی اوّل نماند / هستی دیگر به جای آن نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دویم از ابتدا
آن مبدَّل بین، وسایط را بمان / کز وسایط دور کردی ز اصل آن
واسطهٔ هر جان فزون شد وصل جست / واسطه کم، ذوق وصل افزون‌تر است
از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرتی کان ره دهد در حضرتت
آن بقاها از فناها یافتی / از فنا پس رو چرا برتافتی؟
از فناها چه زیانت بود تا / بر بقا چسبیده‌ای ای ناسزا
چون دوم ازا اولینت بهتر است / پس فنا جو و مُبَدِّل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بَدو وجود
از جمادی بی خبر سوی نما / وز نِما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پای‌هاست / پس نشان پا درون بحر لاست

---

۱ ـ اشاره به آیه: «و وجدك ضالاً فهدیٰ» سوره الضحی، آیه ۷.

۲ ـ در نسخه قونیه: بقا.

زان که منزل‌های خشکی ز احتیاط هست ده‌ها و وطنها و رباط
هست صد چندان میان منزلین آن طرف که از نما تا روح عین
در فناها این بقاها دیده‌ای بر بقای جسم چون چسبیده‌ای؟
هین بده ای زاغ این جان، باز باش پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار چون هر امسالت فزون است از سه پار
گر نباشی نخل‌وار ایثار کن کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و گندیده و پوسیده را تحفه می‌بر بهر هر نادیده را
آن که نو دید او خریدار تو نیست صید حقّ است او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوقی مرغ کور بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شوراب‌ها زان که آب شور افزاید عمی
اهل دنیا زین سبب اعمی دلند شارب شورابهٔ آب و گلند
خور دمی ده کور میخَر در جهان چون نداری آب حیوان در نهان

ای خلیل از بهر چه کشتی خروس

چند گویی همچو زاغ پُر نحوس ای خلیل از بهر چه کُشتی خروس؟
حکمت کشتن بگو تا چیست آن؟ تا مسبّح گردم آن را من به جان
شهوتی است او و بس شهوت‌پرست زان شراب زهرناک ژاژ مست
گر نه بهر نسل بودی ای وصی آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را زفت دامی خواهم این اِشْکار را
زرّ و سیم و گَلّه و اسبش نمود که بدین تانی خلایق را رُبود
گفت شاباش و تراش آویخت لنج شد ترنجیده ترش همچون ترنج
پس جواهر[1]ها ز معدنهای خوش کرد آن پس مانده را حق پیشکش

---

۱ ـ در نسخه قونیه: زر و گوهر.

گیر این دام دگر را ای لعین
گفت زین افزون ده ای نعم المعین

چرب و شیرین و شرابات ثمین
دادش و پس جامهٔ ابریشمین

گفت یا رب بیش از این خواهم مدد
تا ببندمشان به حبلٍ مِن مَسَد

تا که مستانت که نَرّ و پُردِلَند
مردوارآن بندها را بگسلند

تا بدین دام و رسنهای هوا
مرد تو گردد ز نامردان جدا

دام دیگر خواهم ای سلطان تخت
دام مرد انداز حیلت ساز سخت

خمر و بنگ آورد و پیش او نهاد
نیم خنده زد، بدان شد نیم شاد

سوی اضلال ازل پیغام کرد
که برآراز قعرِ بحرِ فتنه گرد

چون که خوبی زنان با او نمود
تا که عقل و صبر مردان می‌ربود

پس زد انگشتک به رقص اندر فتاد
که بده زوتر، رسیدم در مراد

چون بدید آن چشمهای پر خمار
که کند عقل و خرد را بی قرار

وآن صفای عارض آن دلبران
که بسوزد چون سپند این دل بر آن

رو و خال و ابرو و لب چون عقیق
گوییا خور[1] تافت از پردهٔ رقیق

دید چون آن غنج برجست او سبک
چون تجلّی حق از پردهٔ تنک

گر راه روی راه برت بگشایند

گر زلیخا بست درها هر طرف
یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

ور نداری پا بجنبان خویش را
تا ببینی هر کم و هر بیش را

باز شد قفل و در و ره شد پدید
چون توکّل کرد یوسف، برجهید

گر چه رخنه نیست عالم را پدید
خیره، یوسف‌وار می‌باید دوید

تا گشاید قفل و در پیدا شود
سوی بی جایی شما را جا شود

آمدی اندر جهان ای ممتحن
هیچ می‌بینی طریق آمدن؟

---

۱ ـ خور: خورشید.

تو ز جائی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ؟ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست / زین ره بی راهه ما را رفتنی است
می‌روی در خواب شاد از چپ و راست / هیچ دانی راه این مَیْدان کجاست؟
تو ببند این چشم و خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کُهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشم توست هر سو از غرار
چار چشمی تو ز عشق مشتری / بر امید مهتری و سروری
ور بخسبی مشتری بینی به خواب / جُغد بَد کی خواب بیند جز خراب؟
مشتری خواهی به هر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر تو را نانی بُدی تا چاشتی / از خریداران فراغت داشتی

میل شهوت کر کند دل را و کور

میل شهوت کر کند دل را و کور / تا نماید خر چو یوسف، نار نور
ای بسا سرمست نار و نور جو / خویشتن را نورِ مطلق داند او
جز مگر بنده خدا، تا جذب حق / با رهش آرد، بگرداند ورق
تا بداند آن خیال ناریه / در طریقت نیست الّا عاریه
زشتها را خوب بنماید شَرِه[1] / نیست از شهوت بتر ز آفاتِ ره
صد هزاران نام نیکو کرد ننگ / صد هزاران زیرکان را کرد دنگ
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد / شهد را خود چون کند وقت نبرد؟
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور / یا نکاحی کن گریزان شو ز شر
چون بخوردی می‌کشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجَرَم
چون حریص خوردنی، زن خواه زود / ور نه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگین بر خری که می‌جهد / زود بر نه پیش از آن کو برنهد

۱ـ شَرِه: حرص.

فعلِ آتش را نمی‌دانی تو بَرد گِردِ آتش با چنین دانش مگرد

جوع را در جان نه و خوارش مبین

جوع، خود، سلطان داروهاست هین جوع را در جان نه و خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شده است جمله خوشها بی مجاعتها رَدَست
آن یکی می‌خورد نان فخفره گفت سایل چون بدین استت شره؟
گفت جوع از صبر چون دو تا شود نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم چون کنم صبری، صبورم لاجرم
جوع مر خاصان حق را داده‌اند تا شوند از جوع شیر و زورمند
جوع هر جلفِ گدا را کی دهند؟ چون علف کم نیست، پیش او نهند
که بخور، که هم بدین ارزانیی تو نه‌ای مرغاب، مرغ نانیی

حکایت

شیخ می‌شد با مریدی بی درنگ سوی شهری، نان در آنجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید هر دمی می‌گشت از غفلت پدید
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر گفت او را چند باشی در زحیر؟
از برای غصّهٔ نان سوختی دیدهٔ صبر و توکّل دوختی؟
تو نه‌ای زان نازنینان عزیز که تو را دارند بی جَوز و مویز
جوع رزق جانِ خاصان خداست کی زبونِ همچو تو گیج گداست؟
باش فارغ تو از آنها نیستی که در این مطبخ تو بی‌نان بیستی[1]

۱ - بیستی: بایستی، صبر کنی.

کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام / از برای این شکم خواران عام

چون بمیرد می‌رود نان پیش پیش / که ز بیم بینوائی کُشته خویش

تو برفتی، ماند نان، برخیز گیر / ای به کشته خویش را اندر زحیر

هین توکّل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است

گر تو را صبری بدی، رزق آمدی / خویش را چون عاشقان بر تو زدی

این تب و لرزه ز خوف جوع چیست؟ / در توکّل سیر می‌تانند زیست

تا کنونت فضل بی روزی نداشت / گر چه گه گه بر تنت جوعی گماشت

گر نباشد جوع صد رنج دگر / از پی هیضه[1] بر آرد از تو سر

رنج جوع اولی بود خود زان علل / هم به لطف و هم به خفّت، هم عَمَل

رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر / خاصه در جوع است صد نفع و هنر

سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر

لوت و پوت خورده را هم یاد آر / منکر اندر عابر و کم باش زار

ای فرورفته به قبر جهل و شک

ای فرورفته به قبر جهل و شک / چند جویی لاغ و دستان فلک؟

تا به کی نوشی تو عشوهٔ این جهان؟ / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان

لاغ این چرخ ندیمی کَرْد و مُرد / آبروی صد هزاران چون تو برد

می‌درد می‌دوزد این درزی عام / جامهٔ صد سالکانِ طفل خام

اطلس عمرت به مقراض شهور / برد پاره پاره خیّاط غرور

تو تمنّی می‌بری کاختر مدام / لاغ کردی، سعد بودی بر دوام

سخت می تُولی[2] ز تَرْبیعات او / وز دلال و کینه وآفات او

سخت می‌رنجی ز خاموشی او / وز نحوس و قبض و کین کوشی او

---

۱ ـ هیضه: اسهال، شکم‌روش.

۲ ـ می‌تولّی: فرار می‌کنی، فریاد می‌کنی.

که چرا زُهرهٔ طرب در رقص نیست؟ بـر صعود و رقص سعدِ او مایست
اخترت گوید که گر افزون کنم لاغ را، پس کُلَّیت مغبون کنم
تو مبین قَلّابی این اختران عشق خود بر قلب زن بین ای مهان
رحمتی دان امتحان تلخ را نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
گر نبودی نفس و شیطان و هوا ور نبودی زخم و چالیش و دغا
پس به چه نام و لقب خواندی مَلِک بندگان خویش را، ای منتهک؟
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم؟ چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم؟
صابرین و صادقین و مشفقین چون بدی بی رهزنِ دیو لعین؟
رستم و حمزه و مخنث کی بدی علم و حکمت باطل و مبدّل شدی[1]
علم و حکمت بهر راه و بی رهی است چون همه ره باشد، آن حکمت تهی است
بهر این دکّان طبعِ شوره آب هر دو عالم را روا داری خراب؟
جور دوران و هر آن رنجی که هست سهل‌تر از بُعد حق و غفلت است
زان که اینها بگذرد آن نگذرد دولت آن دارد که جان آگه بود

حکایت

آن یکی زن، شوی خود را گفت هی ای مروّت را به یک ره کرده طی
هیچ تیمارم نمی‌داری چرا؟ تا به کی باشم در این خاری چرا؟
گفت شو، من نفقه چاره می‌کنم گر چه عورم، دست و پایی می‌زنم
آستین پیرهن بنمود زن بس درشت و پر وسخ[2] بد پیرهن
گفت از سختی تنم را می‌خورد کس کسی را کسوه[3] زین سان آورد؟
گفت ای زن یک سؤالت می‌کنم مرد درویشم، همین آمد فنم

۱ ـ در نسخه قونیه: منذک بُدی.
۲ ـ وسخ: چرک.
۳ ـ کِسوه: پیراهن، لباس.

این درشت است و غلیظ و ناپسند / لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند

این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق؟ / این تو را مکروهتر یا خود فراق؟

همچنان ای خواجهٔ تشنیع زن / از بلا و رنج و از فقر و محن

لا شک این ترک هوا تلخی ده است / لیک از تلخی بُعدِ حق به است

گر جهاد و صوم سخت است و خشن / لیک این بهتر ز بُعد ممتحن

رنج کی ماند دمی که ذوالمنن / گویدت چونی تو ای رنجور من؟

ور نگوید، کت نه آن فهم و فن است / لیک آن ذوق تو پرسش کردن است

آن ملیحان که طبیبان دلند / سوی رنجوران به پرسش مایلند

ور حذر از ننگ و از نامی کنند / چاره‌ای سازند و پیغامی کنند

ور نه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوقی ز عاشق بی خبر

ای تو جویای نوادِر داستان / هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان

دیده‌ای عمری تو داد و داوری / وان گه از نادیدگان ناشی‌تری؟

هر که شاگردیش کرد استاد شد / تو سپس‌تر رفته‌ای ای کورِ لُد

خود نبود از والدینت اعتبار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار؟

تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای / یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای

همچنان دوغ ترش در معدنی / خود نکردی زو مخلَص روغنی

چون حشیشی پا به گِل بر بسته‌ای / گر چه از باد هوس سرگشته‌ای

همچو قوم موسی اندر حَرّتیه / مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه

می‌روی هر روز تا شب هروله / خویش می‌بینی در اول مرحله

نگذری زین بُعد سیصد ساله تو / تا که داری عشق آن گوساله تو

باری اکنون تو ز هر جُزوَت بپرس / صد زبان دارند این اجزای خُرس

ذکر نعمت‌های رزّاق جهان / که نهان شد آن در اوراق زمان

روز و شب افسانه جویانی تو چُست / جز جزو تو فسانه گوی توست

آن یکی الله می‌گفتی شبی

آن یکی الله می‌گفتی شبی / تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی

گفت شیطان: آخر ای بسیارگو / این همه الله را لبیک کو؟

می نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله می‌زنی با روی سخت؟

او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب آن خضر را در خُضر

گفت: هین، از ذکر چون وامانده‌ای / چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای؟

گفت: لبّیکم نمی‌آید جواب / زان همی ترسم که باشم ردّ باب

گفت: آن الله تو لبیک ماست / وآن نیاز و درد و سوزت پیک ماست

حیله‌ها و چاره‌جویی‌های تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو

ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یاربِّ تو لبّیک‌هاست

جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زان که یا رب گفتنش دستور نیست

بر دهان و بر دلش قفل است بند / تا ننالد با خدا وقت گزند

درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان

خواندن بی درد از افسردگی است / خواندن با درد از دل بُرده گیست

آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدأ و آغاز را

آن شده آواز صافی و حزین / ای خدا وی مستغاث و ای معین

نالهٔ سگ در رهش بی جذبه نیست / زان که هر راغب اسیر رهز نیست

ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست

جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر، کی باشد ظفر[1]

هر طرف، غولی همی خواند تو را / کی برادر راه خواهی؟ هین بیا

ره نمایم، همرهت باشم رفیق / من قلاووزم در این راه دقیق

نی قلاووز است نه ره داند او / یوسفا کم رو پی آن گرگ‌خو

حَزم این باشد که نفریبد تو را / چرب و نوش دامهای این سرا

---

۱ ـ اشاره به آیه: «والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا» سوره العنکبوت، آیه ۶۹.

که نی چربش دارد و نی نوش او | سحر خواند، می‌دمد در گوش او
کـه بـیا مـهمان مـا ای روشـنی | خـانه آنِ تـوست و تـو آنِ مـنی
حَـزم آن بـاشد کـه گـویی تخمه‌ام | یـا سـقیم و خسـتهٔ ایـن ذخـمه‌ام
یـا سـرم درد است درد سـر بـبر | یا مرا خـوانـده است آن خـالو پسر
زان که یک نوشت دهد با نیش‌ها | کـه بکـارد در تـو نـوشش ریش‌ها
یار تـو خـرجین تـوست و کیسه‌ات | گـر تـو رامـینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات توست | ویـن بـرونی‌ها هـمه آفات تـوست
حَزم آن باشد که چون دعوت کنند | تـو نگـویی مست و خـواهـان مـنند
دعـــوت ایشـــان صـفیر مـرغ دان | کـه کـند صـیّاد در مکـمن نـهان
مـرغ مـرده پـیش بـنهاده کـه ایـن | مـی‌کند بس بـانگ و آواز و حـنین
مـرغ پـندارد کـه جـنس اوست او | جـمع آیـد بـردردشان پوست، او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق | تـا نگـردد گـیج آن دانـه و مـلق

عقل تو مغلوب دستور و هویٰ است

عقلِ تـو مـغلوب دسـتور و هـویٰ‌ست | در وجـودت رهـزن راه خـداست
نـاصحی ربّـانیٔ پـندت دهـد | آن سخن را او بـه فـن طرحـی نهد
کاین نه بر جای است، هین از جا مشو | نیست چندان با خـود آ، شیدا مشو
وای آن شـه کـه وزیـرش ایـن بـود | جـای هـر دو دوزخ پـر کـین بـود
عـقل جـز وی را وزیـر خـود مگیر | عـقل کـل را سـاز ای سـلطان وزیـر
مـر هـوا را تـو وزیـر خـود مساز | کـه بـر آیـد جـان پـاکت از نـماز
کین هوا پر حرص و حالی بین بود | عـقل را انـدیشه یـوم الدیـن[1] بـود

۱ ـ یوم الدین: روز قیامت.

عقل کل را گفت: ما زاغ البصر[1] — عقل جزوی می‌کند هر سو نظر
عقل ما زاغ است نور خاصگان — عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که از دنباله زاغان پرد — زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ — کو به گورستان برد، نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل — سوی قاف و مسجد اقصای دل
نوگیاهی هر دم از سودای تو — می‌دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان‌وار داد او بده — بی بر از وی پای رد بر وی منه
زان که حال این زمین با ثبات — بازگوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خودنیست — ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود — فکرها اسرار دل را وانمود
دل ببیند سِرّ بدان چشم صفی — آن حسابش که شد از عامه خفی



حکایت

صوفیی در باغ از بهر گشاد — صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او به خود اندر نغول — شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسبی؟ آخر اندر زر نگر — این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفته است انظروا — سوی این آثار رحمت آر رو[2]
گفت آثارش دل است ای بوالهوس — این برون آثار آثار است و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان — بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ با شد اندر آب — که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دل است — عکس لطف آن برین آب و گل است

---

۱ ـ اشاره به آیه: «مازاغ البصر و ما طغی» سوره النجم، آیه ۱۷.
۲ ـ اشاره به آیه: «فانظروا الی آثار رحمة الله» سوره الروم، آیه ۵۰

گر نبودی عکس آن سر و سرور — پس نخواندی ایزدش دارالغرور
جمله مغروران بدین عکس آمده — بر گمانی کین بود جنّت‌کده
می‌گریزند از اصول باغها — بر خیالی می‌کنند این لاغها
چون که خواب غفلت آیدشان به سر — راست بینند و چه سود است آن نظر؟
پس به گورستان غریو افتاده آه — تا قیامت زین غلط، واحسرتاه
ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد — یعنی او از اصل این رز بوی برد

ستون این جهان خود غفلت است

پس ستون این جهان خود غفلت است — چیست دولت؟ کاین دَوادَوْ باالَتّسْتْ[1]
اولش دَوْ دَوْ به آخر لت بخور — جز در این ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد، کاری که بگرفتی به دست — عیبش آیندم بر تو پوشیده شده است
زان همی تانی بدادن تن به کار — که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن — عیب آن فکرت شده است از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شَین — زو رمیدی جانت بُعد المشرقین
بس بپوشید اول آن بر جان ما — تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید — چشم وا شد، تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگر است — این پشیمانی بهل، حق را پرست
ور کنی عادت، پشیمانی خوری — زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود — نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پشیمانی بگو — حال و یار و کار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر به دست — پس پشیمانیت بر فوت چه است؟
گر همی دانی، ره نیکو پرست — ور ندانی چون بدانی کین بد است؟

---

۱ ـ لَت: سیلی، پاره، چماق.

بد ندانی تا ندانی نیک را — ضد را از ضد توان دید ای فتا
چون ز ترک فکر این عاجز شدی — از گناه آن گاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست — عاجزی را باز جو کز جذب کیست؟
عاجزی بی قادری اندر جهان — کس ندیده است و نباشد، این بدان
همچنین هر آرزو که می‌بری — تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو — خود رمیدی جان تو زآن جست و جو
وان دگر کاری، که هستی زان نفور — زان بود که عیبش آمد در ظهور

مناجات

ای خدای رازدان خوش سخن — عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما به ما — تا نگردیم از روش سرد و هبا
جز تو پیش که بر آرد بنده دست؟ — هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا — تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر تویی ما در میان — هیچ هیچی که نیاید در بیان
ای دهنده عقلها فریادرس — تا نخواهی تو، نخواهد هیچ کس
هم طلب از توست هم آن نیکویی — ما کِه‌ایم، اول تویی، آخر تویی
هم بگو تو، هم تو بشنو، هم تو باش — ما همه لاشیم با چندین تراش

گفت در زندان دنیا من خوشم

استعیذ الله من شیطانه — قد هلکنا آه من طغیانه
گفت در زندان دنیا من خوشم — تا که دشمن زادگان را می‌کُشم
هر که او را قوت ایمانی بود — وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو — تا بر آرند از پشیمانی غریو
گه به درویشی کنم تهدیدشان — گه به زلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی در این زندان کم است — وان که هست از قصد این سگ در خم است
از نماز و صوم و صد بیچارگی — قوت ذوق آید برد یک بارگی
یک سگ است و در هزاران می‌رود — هر که در وی رفت او، او می‌شود
هر که سردت کرد، میدان کو در اوست — دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال — تا کشاند آن خیالت در وبال
گه خیال فرجه و گاهی دکان — گه خیال علم و گاهی خان و مان
هان بگو لا حولها اندر بیان — از زبان تنها نه، بلک از عین جان

حق همی‌گوید که ای مغرور کور

حق همی گوید که ای مغرور کور — نی ز نامم پاره گشته کوه طور؟
که: لو انزلنا کتاباً للجبل — لانصدع، ثم انقطع، ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی — پاره گشتی و دلش پر خون شدی
گر تو بی‌تقلید از این واقف شوی — بی نشان از لطف چون هاتف شوی

مناجات

یا غیاث المستغیثین اهدنا — لا افتخار بالعلوم و الغنی

لا تزغ قلباً هدیت بالکرم — واصرف السوء الذی خط القلم

بگذران از جان ما سوء قضا — وا مبُر ما را ز اخوان صفا

تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست — بی پناهت غیر بیچاپیچ نیست

رخت ما هم رخت ما را راه زن — جسم ما مرجان ما را جامه کن

دست ما چون پای ما را می‌خورد — بی امان تو کسی جان چون برد؟

چون تو ندهی راه، جان خود برده گیر — جان که بی تو زنده باشد، مرده گیر

گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان — مر تو را آن می‌رسد ای کامران

ور تو ماه و مهر را گویی جفا — ور تو قد سرو را گویی دو تا

ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر — ور تو کان و بحر را گویی فقیر

آن، به نسبت با کمال تو رواست — ملک اکمال بقاها مر تو راست

که تو پاکی از خطر وز نیستی — نیستان آن را موجد و مفنیستی[1]

آن که رویانید، داند سوختن — زان که چون بدرید، داند دوختن

می‌بسوزد هر خزان مر باغ را — باز رویاند گل مساغ[2] را

کی بسوزیده، برون آ، تازه شو — بار دیگر خوب و خوب آوازه شو

چشم نرگس کور شد بازش بساخت — حلق نی بِبْرید و بازش خود نواخت

ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم — جز زبون و جز که قانع نیستیم

ما همه «نفسی و نفسی» می‌زنیم — گر نخواهی ما همه اهرمنیم

زآن ز اهرمن رهیدستیم ما — که خریدی جان ما را از عَمیٰ

تو عصاکش، هر که را که زندگی است — بی عصا و بی عصاکش، کور چیست؟

غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است — آدمی سوز است و عین آتش است

---

۱ ـ در نسخه قونیه: مغنیستی.

۲ ـ مساغ: معبر، گذرگاه.

هر که را آتش پناه و پشت شد — هم مجوسی گشت و هم زردشت[1] شد
کل شیئ ما خلا الله باطل — انّ فضل الله غَیم هاطل

یار شب را، روز مهجوری مده

یا رب اتمم نورنا فی السّاهره — وانجنا من مفضحات قاهرة
یار شب را، روز مهجوری مده — جان قربت دیده را دوری مده
بُعد تو مرگی است با درد و نکال — خاصه بعدی که بود بعد الوصال
آن که دیدستت مکن نادیده‌اش — آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش
من نکردم لا ابالی در روش — تو مکن هم لا ابالی در خلش[2]
هین مران از روی خود او را بعید — آن که او یک بار آن روی تو دید
دید روی جز تو شد غُلّ گلو — کُلُّ شیئٍ ما سوی الله باطل
باطلند و می‌نمایندم رشد — زان که باطل باطلان را می‌کشد
ذرّه ذرّه کاندر این ارض و سماست — جنس خود را هر یکی چون کهرباست
معده نان را می‌کشد تا مستقر — می‌کشد مر آب را تفِّ جگر
چشم جذاب بتان زین کویها — مغز جویان از گلستان بوی‌ها
زان که حس چشم آمد رنگ کش — حس بینی می‌کشد بوهای خوش
زین کشش‌ها ای خدای رازدان — تو به جذب لطف خود ده‌مان امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری — شاید از درماندگان را واخری

---

۱ ـ زردشت و زاردشت و زادهشت و زارهشت و زرایشت و زرادشت و زرهشت و زره دشت مجموع نام مردی است که کیش مغایر انبیاء آورده است. (در حاشیه اصل)
۲ ـ خَلِش: خلیدن، درون کردن.

تو حیاتی می‌دهی در هر نفس

تو حیاتی می‌دهی در هر نفس / کز نفیسی می نگنجد در نفس
تو حیاتی می‌دهی بس پایدار / نقد زرّ بی کساد بی غبار
وارثی نابوده یک خوی تو را / ای فلک سجده کنان کوی تو را
خلق را از گرگ غم لطفت شبان / چون کلیم الله شبان مهربان

حکایت

گوسفندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد، نعل ریخت
در پی او تا به شب در جست و جو / وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند / آن کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش / می‌نواخت از مهر همچون مادرش
نیم ذرّه تیرگی و خشم نی / غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر تو چرا استم نمود؟
با ملایک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان

سبب تأخیر استجابت دعای مؤمن

ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار / کی مجیب هر دعا، وی مستجار
بندهٔ مؤمن تضرّع می‌کند / او نمی‌داند به جز تو مستند

تـو عـطا بیگانگان را مـی‌دهی / از تـو دارد آرزو هـر مشـتهی
حـق بفرماید نـه از خواری اوست / لیک تأخـیر عـطا یـاری اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشـیدش موکشان در کـوی من
گـر بـر آرم حـاجتش، او وارود / هـم در آن بـازیچه مستغرق شود
گر چه مـی‌نالد بـه جان یا مستجار / دل شکسته، سینه خسته، گـو بـزار
خـوش هـمی آیـد مـرا آواز او / وان خـدایـا گـفتن و آن راز او
وان کـه انـدر لابـه و در مـاجرا / مـی‌فریباند بـه هـر نـوعی مـرا
طـوطیان و بـلبلان را از پسـند / از خـوش آوازی قـفس در مـی‌کنند
زاغ را و جـغد را انـدر قـفس / کی کنند؟ این خود نیامد در قصص
پـیش شـاهد بـاز چـون آیـد دو تـن / آن یکی کمپیر و دیگـر خـوش ذقـن
هر دو نـان خـواهـند، او زوتـر فـطیر / آرد و کـمپیر را گـوید بگـیر
وآن دگر را که خوش استش قد و خد / کـی دهـد نـان؟ بـلکه تأخیر افکـند
گـویدش بـنشین زمـانی بی گـزند / کـه بـه خـانه نـان؟ تـازه مـی‌پزند
چون رسد آن نـان گـرمش بعد کد[۱] / گـویدش بنشین که حلوا مـی‌رسد
هـم بـرین فـن دارد آرش مـی‌کند / وز ره پـنهان شکـارش مـی‌کند
که مرا بـا تـو کـاری است یک زمـان / مـنتظر مـی‌باش، ای خـوب جـهان
بـی مـرادی مـؤمنان از نیک و بـد / تـو یـقین مـی‌دان کـه بـهر این بـود

ای زبان که جمله را ناصح بُدی

ای دلی کـه جـمله را کـردی تـو گـرم / گـرم کـن خـود را و از خـود دار شـرم
ای زبـان کـه جـمله را نـاصح بـدی / نـوبت تـو گشت، از چـه تـن زدی؟
ای خـرد، کـو پـند شکّـرخـای تـو؟ / دور توست این دم چه شد هی های تو؟

۱ـ کد: زحمت.

ای ز دلها برده صد تشویش را / نوبت تو شد بجنبان ریش را
وقت پند دیگرانی های های / در غم خود چون زنانی وای وای
چون به دردِ دیگران درمان بدی / دَور درمان تو آمد، تن زدی؟
بانگ بر لشکر زدن بُد ساز تو / بانگ بر زن، چه گرفت او از تو؟
آنچه پنجه سال بافیدی به هوش / زآن نسیج خود بغلتاقی[1] بپوش
از نوایت گوش یاران بود خوش / دست بیرون آر و گوش خود بکش
سر بُدی پیوسته، خود را دُم مکن / پا و دست و ریش و سبلت کم مکن
بازی آن توست بر روی بساط / خویش را در طبع آر و در نشاط

ای خنک جانی که عیب خویش دید

ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت، او بر خود خرید
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لاتخافوا از خدا نشنیده‌ای؟ / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای؟
سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا، بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی به عکس، ای وای او
تا نه‌ای ایمن، تو معروفی مجو / رو بشو از خوف، و پس از امن گو
تا نروید ریش تو، ای خوبرو / بر دگر ساده زنخ طعنه مگو
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد بند او
تو نیفتادی که باشی بند او / زهر او نوشید، تو خور قند او
پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است: آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / نادی رحمت به جان ما نمود

۱ـ غلتاق: چوب‌بندی زین.

کُشت ایشان را، که ما ترسیم از او — ور خودان بر عکس کردی، وای تو
هر چه زیشان گفت از عیب و گناه — وز دل چون سنگ، و از جان سیاه
وز سبک داری فرمانهای او — وز فراغت از غم فردای او
وز هوس، وز عشق این دنیای دون — چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان نفور از نکته‌های ناصحان — وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی — با شهان تزویر و روبه شانگی
سیر چشمان را گدا پنداشتن — از حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد خیر، گویی او گداست — ورنه گویی: مکر زرق است و دغاست
گر در آمیزد، تو گویی طامع است — ورنسه گویی در تکبّر مولع است
گر تحمّل کرد گویی عاجز است — ور غیور آمد تو گویی گربز است
یا منافق‌وار عذر آری که من — مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
ای فلان ما را به همّت یاد دار — تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن هم نی ز درد و سوز گفت — خوابناک او هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال — از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلالی گشته ز اهل ضلال — غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره استش و از لوت نی — چاره‌ش است از دین و از طاغوت نی

جز به امید خدا زین آب خور

ای که صبرت نیست از دنیای دون — صبر چون داری ز نعم الماهدون؟
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم — صبر چون داری از الله کریم؟
ای که صبرت نیست از پاک و پلید — صبر چون داری از آن کین آفرید؟
ای که صبرت نیست از فرزند و زن — صبر چون داری ز حی ذوالمنن؟
کو خلیلی کو برون آمد ز غار — گفت: هذا ربّ هان کو کردگار

من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا ندانم کاین دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز به امّید خدا زین آب خور / که خورد یک لقمه غیر گاو و خر؟

همین جا دست و پایت در گزند

ظلم مستور است در اسرار جان / می‌نهد ظالم به پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها / گاو دوزخ را ببیند از ملا
پس همین جا دست و پایت در گزند / بر ضمیر تو، گواهی می‌دهند
چون موکّل می‌شود بر تو ضمیر / که بگو تو، اعتقادت وامگیر
چون موکل می‌شود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا
خاصه در هنگام خشم و گفتگو / می‌کند ظاهر سرت را مو به مو
چون همی گیرد گواه سر لگام / خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
پس همان کن کین موکّل می‌کند / تا لوای راز بر صحرا زند
پس موکّل‌های دیگر روز حشر / هم تواند آفرید از بهر نشر
ای به ده دست آمده در ظلم و کین / گوهرت پیداست، حاجت نیست این
نیست حاجت شهره گشتن در گزند / بر ضمیر آتشیت واقفند
نفس تو هر دم بر آرد صد شرار / که ببینیدم منم ز اصحاب نار
جزو نارم، سوی کل خود روم / من نه نورم که سوی حضرت شوم
کافر و فاسق در این دور گزند / پردهٔ خود را به خود بر می‌درند

جمله ذرات عالم در نهان

عالم افسرده است نام او جماد   جامد، افسرده بود ای اوستاد

باش تا خورشید حشر آید عیان   تا ببینی جنبش جسم جهان

چون عصای موسی اینجا مار شد   عقل را از ساکنان اخبار شد

پارهٔ خاک تو را چون مرد ساخت   خاک‌ها را جملگی باید شناخت

مرده زین سواند و زان سو زنده‌اند   خامش اینجا، آن طرف گوینده‌اند

چون از آن سوشان فرستد سوی ما   آن عصا گردد سوی ما اژدها

کوهها هم لحن داوودی کند   جوهر آهن به کف مومی بود

باد حمّال سلیمانی شود   بحر با موسی سخن‌دانی شود

خاک، قارون را چو ماری در کشد   استن حنانه[1] آید در رشد

سنگ، بر احمد سلامی می‌کند   کوه، یحیی را پیامی می‌کند

جمله ذرات عالم در نهان   با تو می‌گویند روزان و شبان

ما سمیعیم و بصیریم و هُشیم   با شما نامحرمان ما خامشیم

چون شما سوی جمادی می‌روید   محرم جان جمادان چون شوید؟

از جمادی، عالم جانها روید   غلغل اجزای عالم بشنوید

فاش تسبیح جمادات آیدت   وسوسه تأویلها نربایدت

چون ندارد جان تو قندیلها   بهر بینش، کرده‌ای تأویلها

که غرض تسبیح ظاهر کی بود؟   دعوی دیدن خیال غی بود

بلکه مر بیننده را دیدار آن   وقت عبرت می‌کند تسبیح خوان

پس چو از تسبیح یادت می‌دهد   آن دلالت همچو گفتن می‌بود

این بود تأویل اهل اعتزال   وآن آن کس کو ندارد نور حال

---

۱ ـ گویا اشاره به ستونی است که پیامبر پیش از ساخته شدن منبر بدان تکیه می‌دادند و مردم را موعظه می‌کردند، که چون منبر ساخته شد و جای دیگری در مسجد قرار دادند آن ستون به ناله و گله آمد که چرا از فیض حضور و تکیه پیامبر (ص) محروم گردید، چون حضرت بشنیدند و فرمودند منبر را کنار ستون قرار دادند. از این رو آن ستون معروف به (حنّانه) گردید.

چون ز حسّ بیرون نیاید آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی

هست به اسباب اسبابی دگر

چشم بر اسباب از چه دوختیم / که ز خوش چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب، اسبابی دگر / در سبب منگر، برون افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش[1] گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کشکشان
جمله قرآن هست در قطع سبب / عزّ درویش و هلاک بولهب
مرغ با بیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند / سنگ مرغی کو به بالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسباب است و علت، و السلام
کشف این نه از عقل کار افزا شود / بندگی کن تا تو را پیدا شود
بند معقولات آمد، فلسفی / شهسوار عقل عقل، آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل توست پوست / معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست
مغز جو از پوست دارد صد ملال / مغز، نغزان را حلال آمد حلال
چون که قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد؟
عقل دفترها کند یک سر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی و سفیدی فارغ است / نور ماهش بر دل و جان بازغ است
این سیاه و این سفید ار قدر یافت / زان شب قدر است کاختر نور یافت

---

۱ ـ چاش: تودهٔ غلهٔ از کاه پاک شده را گویند.

قیمت همیان و کیسه از زر است / بی زرآن همیان و کیسه ابتر است
همچنان که قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میّتون[۱]؟

مثل

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هُنود[۲]
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همیشه هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می بسود
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد / گفت: همچون ناودان است این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / این بر او چون باد بیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت: شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بُدست
همچنین هر یک به جزوی که رسید / فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب، داد آن الف
در کف هر یک اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی

چشم دریا دیگر است و کف دگر

چشم حس همچون کف دست است و بس / نیست کف را بر همه او دست‌رس
چشم دریا دیگر است و کف دگر / کف بهل، وز دیده دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی بینی و دریا، نی عجب

---

۱ ـ میّت: مرده.
۲ ـ هنود: جمع هذیان.

ما چو کشتیها به هم بر می‌زنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته به خواب / آب را دیدی، نگر در آب آب
آب را آبی است کو می‌راندش / روح را روحی است کو می‌خواندش
موسی و عیسی کجا بد کافتاب / کشت موجودات را می‌داد آب؟
آدم و حوّا کجا بد آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان؟
این سخن هم ناقص است و ابتر است / آن سخن کان نیست ناقص، آن سرست
گر بگوید، زان بلغزد پای تو / ور نگوید هیچ از آن، ای وای تو
ور بگوید در مثال صورتی / بر همان صورت بچسبی ای فتی
بسته پایی چون گیاه اندر زمین / سر بجنبانی به بادی بی یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را از این گل برکنی
چون کَنی پا را؟ حیاتت زین گل است / این حیاتت را روش بس مشکل است
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس شوی مستغنی از گل می‌روی
شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت خواره شد مر او را می‌هلد
بسته شیر زمینی چون حبوب / چو فطام خویش از قوت‌القلوب
حرف حکمت خور، که شد نورت ستیر / ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تاپذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی گردون سفر بی چون کنی
آن چنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو: چون آمدی؟ مست آمدی
راه‌های آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو برخواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش‌دار / گوش را بربند و وانگه گوش دار
نی نگویم زان که خامی تو هنوز / در بهاری تو، ندیدستی تموز
این جهان همچون درختی است ای کرام / ما بر و چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زان که در خامی، نشاید کاخ را
چون به پخت و گشت شیرین لب‌گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان

سخت‌گیری و تعصّب خامی است / تا جنینی، کار خون آشامی است

چیز دیگر ماند، امّا گفتنش / با تو، روح القدس گوید بی منش

نی تو گویش هم به گوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من

همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی

بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفته است آن نهان

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریایی عمیق

آن تویی زفتت که آن نهصد تو است / قلزمست و غرقه‌گاه صد تو است

خود چه جای حد بیداری است و خواب / دم مزن، والله اعلم بالصواب

الصلا ای پاکبازان الصلا

دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچه ناید در زبان و در بیان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه ناید در کتاب و در خطاب

در مزن تا بشنوی زان مه لقا / الصلا ای پاکبازان الصّلا

دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان بی زبان که قم تعال

دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

همچو کنعان کاشنا می‌کرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو

هی، بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان، ای مهین

گفت: نه من آشنا آموختم / من به جز شمع تو شمع افروختم

هین مکن، کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست

باد قهر است و بلای شمع کش / جز که شمع، حق نمی‌پابد خمش

گفت نه، رفتم بدان کوه بلند / عاصم است آن کُه مرا از هر گزند[1]

هین، مکن، که کوه کاه است این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان

---

۱ ـ اشاره به آیه: «سآوی الی جبل یعصمنی من الماء»، سوره هود، آیه ۴۳.

گفت: من کی پند تو بشنوده‌ام؟   که طمع کردی که من زین دوده‌ام

چند از اینها گفته‌ای با هر کسی   تا جواب سرد بشنیدی بسی

این دم سرد تو در گوشم نرفت   خاصه اکنون که شدم دانا و زفت

گفت بابا: چه زیان دارد اگر   بشنوی یک بار تو پند پدر؟

همچنین می‌گفت او پند لطیف   همچنان می‌گفت او دفع عنیف

نی پدر از نصح کنعان سیر شد   نی دمی در گوش آن ادبیر[1] شد

اندر این گفتن بدند و موج تیز   بر سر کنعان زد و شد ریز ریز

نوح گفت: ای پادشاه بردبار   مر مرا خر مرد وسیلت بردبار

وعده کردی مر مرا تو بارها   که بیابد اهلت از طوفان رها

دل نهادم بر امیدت من سلیم   پس چرا بربود سیل از من گلیم؟

گفت: او از اهل و خویشانت نبود   خود ندیدی تو سفیدی او کبود؟

چون که دندان تو کرمش درفتاد   نیست دندان، برکنش ای اوستاد

تا که باقی تن نگردد زار از او   گر چه بود آنِ تو شو بی‌زار از او

گفت بی زارم ز غیر ذات تو   غیر نبود آن که او شد مات تو

تو همی دانی که چونم با تو من   بیست چندانم که با باران چمن

زنده از تو، شاد از تو عایلی   مغتذی بی واسطه و بی حایلی

متّصل نی، منفصل نی، ای کمال   بلکه بی چون و چگونه ز اعتلال

ماهیانیم و تو دریای حیات   زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات

تو نگنجی در کنار فکرتی   نی به معلولی قرین چون علّتی

پیش از این طوفان و بعد این مرا   تو مخاطب بوده در ماجرا

با تو می‌گفتم، نه با ایشان، سخن   ای سخن بخش نو و آن کهن

نی که عاشق روز و شب گوید سخن   گاه با اطلال و گاهی با دمن

روی در اطلال کرده، ظاهراً   او که را می‌گوید آن مدحت؟ کرا؟

شکر، طوفان را کنون بگماشتی   واسطه اطلال را برداشتی

---

۱ ـ ادبیر: (ممال ادبار) بدبختی، نکبت، بدبخت.

زان که اطلال لئیم بد بدند / نی ندایی، نی صدایی می‌زدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنّی بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنّی[1] بشنود نام تو را
آن کُه پست مثال سنگلاخ / موش را شاید، نه ما را در مناخ
من بگویم، او نگردد یار من / بی صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم، با قدم یارش کنی
گفت: ای نوح، ار تو خواهی جمله را / حش گردانم، بر آرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیکت از احوال گه می‌کنم
گفت نه نه، راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه، اگر باید تو را
هر زمانی غرقه می‌کن من خوشم / حکم تو جان است و چون جان می‌کشم
ننگرم کس را و گر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر؟
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر این را تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همّت خود ای شریف

تو به هر حالی که باشی می‌طلب

تو به هر حالی که باشی می‌طلب / آب می‌جو دایماً ای خشک لب
کاین طلبکاری مبارک جنبشی است / این طلب در راه حق، مانع کشی است
کان لب خشکت گواهی می‌دهد / کو به آخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که به مات آرد[2] یقین زین اضطراب

---

۱ ـ مثنّی: دوباره.
۲ ـ تو را سوی ما آورد.

این طـلب مفتاح مطلوبات توست — این سپاه و نصرت و رایات توست
این طلب همچون مبشر در صیاح — میزنند نعره که: می‌آید صباح
گر چه آلت نیستت تو می‌طلب — نیست آلت حاجت، اندر راه رب
هر که را بینی طلبکار ای پسر — یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی — وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجُست — منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو، ز مال و پیشه‌ای — نی طلب بود اول و اندیشه‌ای
هر که چیزی جست بی شک یافت او — چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پا ای پسر — یافتی و شد میسّر بی خطر
هین مباش ای خواجه یک دم بی طلب — تا بیابی هر چه خواهی ای عجب
عاقبت جوینده یابنده بود — چون که در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو زین فتح باب — می‌طلب والله اعلم بالصواب

در بیان حدیث رسول: «اعملوا فکلّ میسّر لما خلق له»[1]

بود درویشی به کُهساری مقیم — خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق می‌رسید او را شمول — بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنان که سهل شد ما را حضر — سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنان که، عاشقی بر سروری — عاشق است، آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند — میل آن در خاطرش انداختند
دست و پایی میل جنبان کی شود — خار و خس بی با دوآبی کی رود؟
گر ببینی میل خود سوی سما — پرّ دولت برگشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین — نوحه می‌کن، هیچ منشین از انین[2]

---

۱ ـ تو را سوی ما آورد.

۲ ـ انین: ناله.

عاقلان، خود نوحه‌ها پیشین کنند / جاهلان، آخر به سر بر می‌زنند
ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین
هر که اول بین بود اعمی بود / هر که آخر بین چه با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار / اندر آخر او نگردد شرمسار
حکم چون بر عاقبت اندیش است / پادشاهی بنده درویش است
عاقبت بینان بوند اهل سداد / در نگر والله اعلم بالرشاد

دایماً صیاد ریزد دانه‌ها

ای خلیفه زادگان، دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوّیی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علّیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد / آن بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی در فکندش روی زرد
این چنین کرده است با آن پهلوان / سست سستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود / تاج و پیرایه به چالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه خوار و زار / سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او رویید نبت[1] / که چرا اندر جریده لاست ثبت؟
تو قیاسی گیر طرّاریش را / که چنان سر ور، کَنَد زو ریش را
الحذر ای گل پرستان از شرش / تیغ لاحولی زنید اندر سرش
کو همین بیند شما را از کمین / که شما او را نمی‌بینید هین
دایماً صیّاد ریزد دانه‌ها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی، الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
چون که دیدی دانه بگذر ای حمام / ور نه چون خوردی در افتادی به دام

---

۱ ـ نبت: گیاه.

زان که مرغی کو به ترک دانه گفت وز ریاض قدس بهرش گل شکفت
هم بدان قانع شد و از دام جست هیچ دامی پرّ و بالش را نبست
باز مرغی فوق دیواری نشست دیده سوی دانهٔ دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا می‌کند یک نظر حرصش به دانه می‌کشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد ناگهانی از خرد خالیش کرد
باز مرغی کان تردد را گذاشت زان نظر برکند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او، بخاً له[1] تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد، برست در مقام امن و آزادی نشست
زان که شاه حازمان آمد دلش تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم از او راضی و او راضی ز حزم این چنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در حرص دام افتاده‌ای حلق خود را در بریدن داده‌ای
بازت آن توّاب لطف آزاد کرد توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت: إن عُدتم کذا عُدنا کذا نحن زوّجنا الفعال بالجزاء[2]
بار دیگر سوی این دام آمدید خاک اندر دیدهٔ توبه زدید
بازتان توّاب بگشاد آن گره گفت هین بگریز روی این سو منه
باز چون پروانه نسیان رسید جانتان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رسیدی، شکر آن باشد که هیچ سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا تو را چون شکر گویی، بخشد او روزیی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا گفتی از دامم رها ده ای خدا
تا چنین خدمت کنم، احسان کنم خاک اندر دیدهٔ شیطان زنم
چون خلاصی داد حقّت ز امتحان همچنان استی که بودی همچنان

---

۱ ـ بخاً له: آفرین بر او.

۲ ـ یعنی فرمود: گر به گناه بازگردید ما نیز عذاب دو چندان کنیم که ما افعال را با جزایش جمع کرده‌ایم.

مرد دنیا مفلس است و ترسناک

کر املِ[1] را دان که مرگ ما شنید   مرگ خود نشنید و نقل خود ندید

حرص تا بیناست، بیند مو به مو   عیب خلقان و بگوید کو به کو

عیب خود یک ذره چشم کور او   می نبیند، گر چه هست او عیبجو

عور می‌ترسد که دامانش برند   دامن مرد برهنه کی درند؟

مرد دنیا مفلس است و ترسناک   هیچ او را نیست، وز دزدانش باک

او برهنه آمد و عریان رود   وز غم دزدش جگر خون می‌شود

وقت مرگش گر بود صد نوحه پیش   خنده آید جانش را از ترس خویش

آن زمان داند غنی، کش نیست زر   هم زکی داند که او بد بی هنر

چون کنار کودکی پر از سفال   کو بدان لرزان بود چون رب مال

گر ستانی پاره‌ای گریان شود   پاره گر بازش دهی خندان شود

چون نباشد طفل را دانش دثار   گریه و خنده‌اش ندارد اعتبار

محتشم، چون عاریت را ملک دید   پس بران مال دروغین می‌طپید

خواب می‌بیند که او را هست مال   ترسد از دزدی که برباید جوال

چون ز خوابش برجهاند گوش کش   پس ز ترس خویش تسخر آیدش

همچنان لرزانی این عالمان   که بودشان عقل و علم این جهان

از پی این عاقلان ذو فنون   گفت یزدان در نبی لایعلمون

هر یکی ترسان ز دزدی کسی   خویشتن را علم پندارد بسی

گوید او که: روزگارم می‌برند   خود ندارد روزگار سودمند

گوید: از کارم برآوردند خلق   غرق بیکاری است جانش تا به حلق

عور ترسان که: منم دامن کشان   چون رهانم دامن از چنگالشان؟

صد هزاران فضل داند از علوم   جان خود را می نداند آن ظلوم

داند او خاصیت هر جوهری   در بیان جوهر خود چون خری

---

۱ ـ أمل: آرزو.

که: همی دانم یجوز و لایجوز / خو[1] ندانی تو یجوزی یا عجوز؟
این درا وآن نار وا، دانی و لیک / تو روا یا ناروایی؟ بین تو نیک
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست / قیمت خود را ندانی، احمقی است
سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری سعدی تو یا ناشِسته‌ای؟
جان جمله علمها این است این / که بدانم من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی تو، لیک / بنگر اندر اصل خود کان هست نیک

حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست

اژدها بُد مکر فرعون عنود / مکرهاشان این جهان را خورده بود
از جنون می‌کشت هر جا بد جنین / از حیل، آن کور چشم دوربین
لیک ازو فرعون‌تر آمد پدید / هم ورا هم مکر او را درکشید
اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد او را به توفیق خدا
دست شد بالای دست، این تاکجا؟ / تا به یزدان، که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست / پیش الّا الله آنها جمله «لا»ست
چون رسید اینجا بیانم، سرنهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد

---

۱ ـ خو: مخفف خود.

آنچه در فرعون بود اندر تو هست

آنچه در فرعون بود، اندر تو هست — لیک اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ این جمله احوال تو است — تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
گر ز تو گویند، وحشت زایدت — ور ز دیگر، آن فسون بنمایدت
آتشت را هیزم فرعون نیست — زان که چون فرعون او را عون نیست
گلخن نفس تو را خاشاک نیست — ور نه چون فرعون او شعله زنی است
نفست اژدرهاست او کی مرده است؟ — از غم بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون، او — که به امر او همی رفت آب جو
آن که او بنیاد فرعونی کند — راه صد موسی و صد هارون زند
کِرمک است آن اژدها از دست فقر — پشه‌ای گردد ز جاه و مال، صقر[1]
اژدها را دار در برف فراق — هین مکِش او را به خورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات — لقمه اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات — رحم کم کن، نیست از اهل صلات
کان تف خورشید شهوت برزند — آن خفاش مرده ریگت پر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال — مردوار، الله یجزیک الوصال

از کلیم حق بیاموز ای کریم

از کلیم حق بیاموز ای کریم — بین چه می‌گوید ز مشتاقی، کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری — طالب خضرم، ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای — در پی نیکو پیی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا — چند گردی، چند جویی تا کجا؟

---

۱ - صقر: باز شکاری.

آنِ تو با توست و تو واقف بر این   آسمانا چند پیمایی زمین؟

گفت موسی: این ملامت کم کنید   آفتاب و ماه را کم ره زنید

می‌روم تا مجمع البحرین من   تا شوم مصحوب سلطان زمن

اَجعَلُ الخضر لأُمری سبباً   ذاک او أمضی و اسری حقُباً

سالها پرّم به پرّ و بالها   سالها چبود هزاران سالها

تا ببینم قلزمی در قطره‌ای   آفتابی درج اندر ذرّه‌ای

می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان   عشق جانان کم مدان از عشق نان

کار برای خدا باقی و برای غیر او فانی است

هر که او شد آشنا و یار تو   شد حقیر و خوار در دیدار تو

هر که او بیگانه باشد با تو هم   پیش تو او بس مِه است و محترم

هر خوشی کاید به تو، ناخوش شود   آب حیوان گر رسد آتش شود

پس غذایی که ز وی دل زنده شد   چون بیامد در تن تو گنده شد

بس عزیزی که به ناز اشکار[1] شد   چون شکارت شد برِ تو خوار شد

آشنایی نفس با هر نفس پست   تو یقین می‌دان که دم دم کمتر است

آشنایی عقل با عقل از صفا   چون شود هر دم فزون باشد و لا

زان که نفسش گِرد علّت می‌تند   معرفت را زود فاسد می‌کند

گر نخواهی دوست را فردا نفیر   دوستی با عاقل و با عقل گیر

از سموم نفس چون با علّتی   هر چه گیری تو، مرض را آلتی

گر بگیری گوهری، سنگی شود   ور بگیری مهر دل، جنگی شود

ور بگیری نکته بکری لطیف   بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف

که من این را بس شنیدم، کهنه شد   چیز دیگر گو به جز آن ای عضد

۱ـ اشکار: شکار.

چیز دیگر تازه و نو گفته گیر
باز فردا زان شوی سیر و نفیر

دفع علّت کن، چو علّت خَو شود
هر حدیث کهنه پیشت نو شود

تا که از کهنه بر آرد برگ نو
بشکفد آن کهنه صد خوشه ز کَوْ

تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود
خار از گلزار دلکش می‌شود

ای بسا از نازنینان، خارکش
بر امید گلعذار ماه‌وش

ای بسا حمال گشته پشت ریش
از برای دلبر مه روی خویش

کرده آهنگر جمال خود سیاه
تا که شب، آید ببوسد روی ماه

خواجه تا شب بر دکانی چار میخ
زان که سروی در دلش کرده است بیخ

تاجری دریا و خشکی می‌رود
او به مهر خانه شینی می‌دود

هر که را با مرده سودایی بود
بر امید زنده سیمایی بود

آن دروگر آورده به چوب
بر امید خدمت مه روی خوب

بر امید زنده‌ای کن اجتهاد
کو نگردد بعد روزی دو جماد

مونسی مگزین خسی را، از خسی
عاریت باشد درو آن مونسی

انس تو با مادر و بابا کجاست
گر به جز حق مونسانت را وفاست

انس تو با دایه و لالا چه شد
گر کسی شاید به غیر از حق، عضد

انس تو با شیر و با پستان نماند
نفرت تو از دبیرستان نماند

آن شعاعی بود بر دیوارشان
جانب خورشید وارفت آن نشان

بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع
تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع

عشق تو بر هر چه آن موجود بود
آن ز وصف حق زر اندود بود

چون با اصل رفت و مس بماند
وز زریّ خویشتن مفلس بماند

طبع سیر آمد طلاق او براند
پشت بر وی کرد دست از وی فشاند

زر ز روی قلب در کان می‌رود
سوی آن کان رو تو هم کان می‌رود

نور از دیوار با خور می‌رود
تو بدان خور رو که در خور می‌رود

زین سپس بستان تو آب از آسمان
چون ندیدی تو وفا از ناوْدان

داد او را قابلیت شرط نیست

چاره آن دل عطای مبدلی است ... دادِ او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیّت داد اوست ... داد لبّ و قابلیّت چیست، پوست
این که موسی را عصا ثعبان شود ... همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا ... کان نیاید در ضمیر و وهم ما
نیست سخره مایه تصریف خداست ... نیستها را قابلیّت از کجاست؟
قابلی گر شرط فعل حق بدی ... هیچ معدومی به هستی نامدی
سنّتی بنهاد و اسباب و طرق ... طالبان را زیر ازراقی تتق
بیشتر احوال بر سنّت رود ... گاه قدرت خارق سنّت شود
سنّت و عادت نهاده با مزه ... باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عزلها موصول نیست ... قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر ... لیک عزل آن مسبّب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبّب، آورد ... قدرت مطلق سببها بردرد
لیک اغلب بر سبب راند نفاد ... تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید؟ ... پس سبب در راه می‌باید درید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست ... که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کُن ... تا حجب را برکند از بیخ و بُن
تا مسبّب بیند اندر لامکان ... هرزه داند جهد و اسباب و دکان
از مسبّب داند او هر خیر و شر ... نی ز اسبابُ وسایط ای پدر

صانع خواست ایجاد بشر

چون که صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین / تا گذارد امر ربّ العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر / خاک خود را در کشید و شد حَذِر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حُرمت خلّاق فرد
ترک من گو و بَرو، جانم ببخش / رَو، بتاب از من عنان خِنْگ رخش[1]
در کشاکش‌های تکلیف و خطر / بهر لله هِل مرا، اندر مبر
بهر آن لطفی که حقّت برگزید / کرد بر تو علم لَوْح کُلّ پدید
تا ملایک را معلّم آمدی / دایماً با حق مکلّم آمدی
که سفیر انبیا خواهی بُدن / تو حیات جان وحیی، نه بدن
بر سَرافیلت فضیلت بود از آن / کو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صورش نشأت تنها بود / نفخ تو نشو دل یکتا بود
جان جان تن حیات دل بود / پس ز دادش داد دل فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد / سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل بر کردست ذیل / داد رزق تو نمی‌گنجد به کیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب / تو بهی، چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه / بهترین هر چهاری ز انتباه
روز محشر، هشت بینی حاملانش / هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
همچنین بر می‌شمرد و می‌گریست / بوی می‌برد او کزین مقصود چیست
معدن شرم و حیا بُد جبرئیل / بست این سوگندها بر وی سبیل
بس که لابه کردش و سوگند داد / بازگشت و گفت: یا ربّ العباد
که نبودم من به کارت سرسری / لیک زآنچه رفت تو داناتری

---

۱ ـ خنگ رخش: اسب سفید.

گفت نامی که ز هولش ای بصیر   هفت گردون بازماند از مسیر

شرمم آمد، گشتم از نامت خجل   ورنه آسان است نقل مشت گل

که تو زوری داده املاک را   که بدرانند این افلاک را

گفت میکائیل را تو رو به زیر   مشت خاکی در رُبا از وی چو شیر

چون که میکائیل شد تا خاکدان   دست کرد آن تا که برباید از آن

خاک لرزید و در آمد در گریز   گشت او لابه کنان و اشک‌ریز

سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد   با سرشک خونیش سوگند داد

که به یزدان لطیف بی ندید   که به کردت حامل عرش مجید

کیل ارزاق جهان را مشرفی   تشنگان فضل را تو مغرقی

زان که میکائیل از کیل اشتقاق   دارد و کیّال شد در ارتزاق

که امانم ده مرا آزاد کن   بین که خون آلود می‌گویم سخن

معدن رحم اله آمد ملک   گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک؟

همچنان که معدن قهر است دیو   که بر آورد از بنی آدم غریو

رفت میکائیل سوی ربّ دین   خالی از مقصود دست و آستین

گفت ای دانای سرّ و شاه فرد   خاکم از زاری و گریه بسته کرد

آب دیده پیش تو با قدر بود   من نتانستم که آرم ناشنود

آه و زاری پیش تو بس قدر داشت   من نتانستم حقوق آن گذاشت

پیش تو چون قدر دارد چشم تر   پس چگونه گشتمی استیزه‌گر؟

گفت اسرافیل را یزدان ما   که برو زان خاک پر کن کف، بیا

آمد اسرافیل هم سوی زمین   باز آغازید خاکستان حنین

کی فرشته صور و ای بحر حیات   که ز دمهای تو جان یابد موات

در دمی در صور یک بانگی عظیم   پر شود محشر خلایق از رمیم

در دمی در صور گویی: الصّلا   برجهید ای کشتگان کربلا

ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ   برزنید از خاک سر چون شاخ و برگ

رحمت تو وآن دم گیرای تو   پر شود این عالم از احیای تو

تو فرشتهٔ رحمتی، رحمت نما / حامل عرش و قبلهٔ دادها

عرش معدنگاه داد و معدلت / چارجو در زیر او بر مغفرت

من از این تقلیب بویی می‌برم / بدگمانی می‌دود اندر سرم

ای شفا و رحمت اصحاب درد / تو همان کن، کان دو نیکوکار کرد

زود اسرافیل باز آمد به شاه / گفت عذر و ماجرا نزد اله

کز برون فرمان بدادی که بگیر / عکس آن الهام دادی که مگیر

امر کردی در گرفتن، سوی گوش / نهی کردی از قساوت، سوی هوش

سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال نیکوکار یا رب

گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تحییل را

آن ضعیف زال ظالم را بیاب / مشت خاکی زو بیاور هین شتاب

رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا

خاک، بر قانون، نفیر آغاز کرد / داد سوگندش، بسی سوگند خورد

کی غلام خاص و ای حمال عرش / ای مطاع الأمر اندر عرش و فرش

رو، به حق رحمت رحمان فرد / رو به حق آن که با تو لطف کرد

حق شاهی که جز او معبود نیست / پیش او زاری کس مردود نیست

گفت نتوانم بدین افسون که من / سر بتابم ز آمر سرّ و علن

گفت آخر امر فرمود او به حلم / هر دو امرند، آن بگیر از راه عِلْم

گفت آن تأویل باشد یا قیاس / در صریح امر، کم جو التباس

فکر خود را گر کنی تأویل، به / که کنی تأویل این نامشتبه

دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات / سینه‌ام پرخون شد از شورابه‌ات

نیستم بی رحم، بل زان هر سه پاک / رحم بیش استم ز درد دردناک

گر طپانچه می‌زنم من بر یتیم / ور دهد حلوا به دستش آن حلیم

این طپانچه خوش‌تر از حلوای او / ور شود غره به حلوا، وای او

بر نفیر تو جگر می‌سوزدم / لیک حق لطفی همی آموزدم

لطف مخفی در میان قهرها / در حدث پنهان، عقیق بی بهاست

قهر حق بهتر ز صد حلم من است
منع کردن جان ز حق جان کندن است

بدترین قهرش به از حلم دو کون
نعم ربّ العالمین و نعم عون

لطف‌های مضمر اندر قهر او
جان سپردن جان فزاید بهر او

هین رها کن بدگمانی و ضلال
سر قدم کن چون که فرمودت: تعال

آن تعال او تعالی‌ها دهد
مستی و جفت و تهالی‌ها دهد

باری آن امر سنی را هیچ هیچ
من نیارم کرد وهن و پیچ پیچ

این همه بشنید آن خاک نژند
زان گمان بد، بدش بر گوش بند

باز از نوعی دگر آن خاک پست
لابه و سجده همی کردش چو مست

گفت نی، برخیز زین نبود زیان
من سر و جان می‌نهم رهن و ضمان

لابه مندیش و مکن لابه دگر
جز بدان شاه رحیم دادگر

گوش من از گفت غیر او کر است
او مرا از جان شیرین جان‌تر است

جان چه باشد کش گزینم بر کریم
کیک که بود که بسوزم زو کلیم؟

من ندانم خیر، إلّاخیر او
صمٌّ بکمٌ عمیٌ من از غیر او

گوش من کرّ است از زاری کنان
که منم در کفّ او همچون سنان

احمقانه از سنان رحمت مجو
زان شهی جو، کان بود در دست او

من چو کلکم در میان اصبعین
نیستم در صفّ طاعت بین بین

خاک را مشغول کرد او در سخن
یک کفی بربود از آن خاک کهن

ساحرانه در ربود از خاکدان
خاک مشغول سخن چون بی خودان

برد تا حق تربت بی رأی را
تا به مکتب آن گریزان پای را

گفت یزدان که: به علم روشنم
که تو را جلّاد این خلقان کنم

گفت یا رب دشمنم گیرند خلق
چون فشارم خلق را در مرگ خلق

تو روا داری خداوند سنی
که مرا مبغوض و دشمن رو کنی؟

گفت اسبابی پدید آرم عیان
از تب و قولنج و سرسام و سنان

که بگردانم نظرشان را ز تو
در مرضها و سببهای سه تو

گفت یا رب بندگان هستند نیز
که سببها را بدرّند ای عزیز

چشمشان باشد گذاره از سبب ... در گذشته از حجب از فضل رب
سرمهٔ توحید از کحّال حال ... یافته، رسته ز علّت و اعتلال
ننگرند اندر رتب و قولنج و سل ... راه ندهند این سببها را به دل
زان که هر یک این مرضها را دواست ... چون دوا نپذیرد از فعل خداست
هر مرض دارد دوا، می‌دان یقین ... چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسُرد ... سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه‌ای بنهد که آن ... نی به جامه به شود، نی ز آشیان
چون قضا آید، طبیب ابله شود ... وان روا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر ... زین سببهای حجاب گول گیر
گفت یزدان آنکه باشد اصل دان ... پس تو را کی بیند او اندر میان؟
گر چه خویش از عامّه پنهان کرده‌ای ... پیش روشن دیدگان هم پرده‌ای
وانگه ایشان را شکر باشد اجل ... چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن ... چون روند از چاه زندان در چمن
وارهیدند از جهان پیچ پیچ ... کس نگرید بر فوات هیچ، هیچ
تلخ کی باشد کسی را کش برند ... از میان زهر ماران سوی قند؟
جان مجرّد گشته از غوغای تن ... می‌پرد با پرّ دل بی پای تن

اشک می‌بار و همی‌سوز از طلب

مؤمنی آخر، در آ در صفِّ رزم ... که تو را بر آسمان بوده است بزم
بر امید راه بالا کن قیام ... همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می‌بار و همی سوز از طلب ... همچو شمعی سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب ... سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم به دم بر آسمان می‌دار امید ... در هوای آسمان رقصان چو بید

دم بـه دم از آسـمان مـی‌آیدت | آب و آتش رزق مـی‌افـزایـدت
گـر تـو را آنجا بـرد نـبود عـجب | منگر انـدر عـجز و بنگر در طلب
کـاین طلب در تو گـروگان خداست | زان که هر طالب به مطلوبی سزاست
جـهد کن تا این طلب افزون شود | تـا دلت زیـن چـاه تـن بیرون شـود
خـلق گـوید مُـرد مسکین از فلان | تـو بگـویی زنـده‌ام ای غـافلان
گر تـن مـن همچون تنها خفته است | هشت جـنّت بـر دلم بشکـفته است
جان کـه خفته در گل و نسرین بود | چه غم است از تن که در سرگین بود؟
جـان خـفته چـه خـبر دارد ز تـن | کـه بـه گـلشن خفته یـا در گولخن؟
مـی‌زند جـان در جـهان آب گـون | نـعرهٔ یـا لیت قـومی یـعلمون[1]
گر نخواهد زیست جان بی این بدن | پس فـلک ایـوانِ کـه خـواهد بُدن؟
گر نخواهـد بی بـدن جان تو زیست | فـی السماء رزقکم روزیّ کـیست؟[2]



آن طعام الله قوت خوشگوار

وارهـی زیـن روزی ریـزه کـثیف | در فتی در لوت و در قوت شریف
گر هـزاران رطـل قـوتش مـی‌خوری | می‌روی پاک و سبک همچون پری
کـه نـه حبس باد و قولنجت کند | چـارمیخ مـعده آهـنجت[3] کـند
گر خوری کم، گرسنه مانی چو زاغ | ور خـوری پُر گیرد، آر وغت دماغ
کم خوری، خوی بد و خشکی و دِق | پر خوری شد تـخمه را تـن مستحق
آن طـعام الله قـوت خـوشگوار | بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
بـاش در روزه شکـیبا و مُـصِر | دم بـه دم قـوت خـدا را مـنتظر

---

۱ ـ اشاره به آیه: «قالَ یا لیت قومی یعلمون بما غفرلی ربّی» سوره یٰس آیه ۲۶.

۲ ـ اشاره به آیه: «و فی السماء رزقکم و ما توعدون» سوره الذاریات آیهٔ ۲۲.

۳ ـ آهنجت: آهنج بر وزن نارنج اسم فاعل از کشیدن باشد، یعنی کشنده و به معنی امر به کشیدن و به معنی تیر انداختن نیز آمده است.

کان خدای خوب کار بردبار / هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار
انتظار نان ندارد مَرْدِ سیر / که سبک آید وظیفه، یا که دیر
بینوا هر دم همی گوید که کو؟ / در مجاعت منتظر، در جست و جو
ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا، مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو زاشی[1] کم خورد / صاحب خوان آش دیگر آورد
جز که صاحب خوان درویش لئیم / ظن بد کم بر به رزّاق کریم
سر بر آور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سَحَر را منتظر

حکایت

آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن یکی گفت ار نبودی مرگ هیچ / کَهْ نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی به دشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
عقل کاذب نیست جز معکوس بین / زندگی را مرگ بیند آن غبین[2]
ای خدا بنمای تو هر چیز را / آن چنان که هست در خدعه سرا

---

۱ ـ زاشی: آشی، خورشی.

۲ ـ غبین: سست خرد، ضعیف رأی.

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ　　حسرتش آن است کش کم بود برگ

ورنه از چاهی به صحرا اوفتاد　　در میان دولت و عیش و گشاد

زین مقام ماتم و ننگین مناخ　　نقل افتادش به صحرای فراخ

مقعد صدقی[1] نه ایوانی دروغ　　بادهٔ خاصی، نه مستیِ ز دوغ

مقعد صدقش جلیس حق شده　　رسته زین آب و گل آتشکده

ور نکردی زندگانیِ منیر　　یک دو دم مانده است، مردانه بمیر

بانگ می‌آید تعالوا از کرم　　بعد از آن رجعت نماند آن حرص و غم

بس غریبی‌ها کشیدید از جهان　　قدر من دانسته باشید ای مهان

زیر سایهٔ این درختم مست ناز　　هین بیندازید پاها را دراز

پای‌های پر عنا از راه دین　　بر کنار و دست حوران خالدین

حوریان گشته مُغَمِّز، مهربان　　کز سفر باز آمدند این صوفیان

صوفیان صافیان چون نور خور　　مدّتی افتاده بر خاک و قذر

بی اثر پاک از قذر باز آمدند　　همچون نور خور سوی قرص بلند

۱ـ اشاره به آیه: «في مقعد صدق عند مليک مقتدر» سوره القمر، آیه ۵۵.

این گروه مجرمان هم ای مجید / جملهٔ سرهاشان به دیواری رسید

بر خطا و جرم خود واقف شدند / گر چه مات کعبتین شه بدند

رو به تو کردند اکنون آهْ کنان / ای که لطف مجرمان را ره کنان

راه ده آلودگان را العجل / در فرات عفو و عین[1] مغتسل

تا که غسل آرند زان جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز

اندر آن صفهای ز اندازه برون / غرقگان نورِ نحن الصافّون[2]

چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

گر حجابستت برون رو، ز احتجاب / تا ببینی پادشاهیِ عجاب

عفو کن از مستِ خود ای عفومند

گر چه بشکستند جامت قومِ مست / آن که مست از تو بود عذریش هست

مستی ایشان به اقبال و به مال / نی، ز باده تست ای شیرین فعال

ای شهنشه، مست تخصیص تواند / عفو کن از مستِ خود، ای عفومند

لذّت تخصیصِ تو وقت خطاب / آن کند که ناید از صد خُم شراب

چون که مستم کرده‌ای حدّم مزن / شرع مستان را نبیند حد زدن

کوه‌ها چون ذرّه‌ها سرمست تو / نقطه و پرگار و خط در دستِ تو

فتنه، که لرزند ازو، لرزان توست / هر گران قیمت گهر، ارزان توست

رغبت ما از تقاضای تو است / جذبهٔ حق است هم چاره ز دست

از تقاضای تو می‌خارد سرم / ای به مرده من به پیش آن کرم

پیش آب زندگانی کس نمرد / پیش آبت آب حیوان است دُرد

مرگ آشامان ز عشقت زنده‌اند / دل ز جان و آب جان برکنده‌اند

آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد به پیش ما کساد

۱ـ عین: چشمه.

۲ـ اشاره به آیه ۱۶۵، از سوره الصافات.

ز آب حیوان، هست هر جان را نوی
نیک آبِ آبِ حیوانان تویی

هر دمی مرگی و حشری دادیَم؟
تا بدیدم دست‌بُردِ آن کَرَم

همچو خفتن گشت این مردن مرا
ز اعتماد بعث کردن، ای خُدا

عقل لرزان از اجل وآن عشق شوخ
سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ؟

عفو کن ای عفو در صندوق تو
سابق لطفی، همه مسبوق تو

من که باشم که بوم من با منت؟
ای گرفته جمله مَنها دامنت

من کی آرم رحم، خلم اندود را
ره نمایم علم حلم، اندود را؟

من چگونه پیشت اعلامت کنم؟
یا که وایادت دهم شرط کرم؟

آنچه معلوم تو نبود چیست آن؟
وانچه یادت نیست کو اندر جهان؟

ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن
که فراموشی کند بر وی نهان

هیچ کس را، تو کسی انگاشتی
همچو خورشیدش به نور افراشتی

چون کسم کردی، اگر لابه کنم
مستمع شو لابه‌ام را از کرم

زان که از نفسم چو بیرون برده‌ای
این شفاعت هم تو خود را کرده‌ای

در حدیث آمد که روز رستخیز

در حدیث آمد که روز رستخیز
امر آید هر یکی تن را که خیز

نفخ صور امر است از یزدان پاک
که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک

باز آید جان هر یک در بدن
همچو وقت صبح هوش آید به تن

جان تنِ خود را شناسد وقت روز
در خراب خود در آید چون کنوز

آنچنان که جان بپرّد سوی طین
نامه پرّد تا یسار و تا یمین

در کفش بنهند نامه بُخل و جُود
فسق و تقوا، آنچه دی خو کرده بود

گر ریاضت داده باشد خوی خویش
وقت بیداری همان آید به پیش

ور بُد او دی خام و زشت و در ضلال
چون عزانامه سیه یابد شمال

ور بُد او دی پاک و با تقوا و دین   چون شود بیدار یابد در یمین[1]
هست ما را خواب و بیداری ما   بر نشان مرگ و محشر دو گوا[2]
حشر اصغر حشر اکبر را نمود   مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیال است و نهان   وان شود بر حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان، پیدا اثر   زین خیال آنجا برویاند صور
هر خیالی کو کند در دل وطن   روز محشر صورتی خواهد شدن
مخلصم زین هر دو محشر قصّه‌ای است   مؤمنان را در بیانش حصّه‌ای است
چون بر آید آفتاب رستخیز   برجهند از خاک، زشت و خوب نیز
سوی دیوان قضا پویان شوند   نقد نیک و بد به کوره می‌روند
نقد نیکو شادمان و ناز ناز   نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحان‌ها می‌رسد   سرّ دلها می‌نماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش   یا چو خاکی که بروید سرّهاش
از پیاز و زعفران و کوکنار   سرّ دَیْ پیدا کند دست بهار
آن یکی سرسبز نحن المتّقون   وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر   گشته ده چشمه ز بیم مستقر
بازمانده دیده‌ها در انتظار   تا که نامه ناید از سوی یسار
نامه‌ای آید به دست بنده‌ای   سر سیه، وز جرم و فسق آکنده‌ای
اندر او یک خیر و یک توفیق نی   جز که آزار دل صدّیق نی
پر ز سر تا پای، زشتی و گناه   تسخر و خنبک[3] زدن بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدی‌های او   وان چو فرعونان أنا و إنّای او
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل   داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد به زندان سعیر   که نباشد خار را از آتش گریز
چون موکّل آن ملایک پیش و پس   بوده پنهان، گشته پیدا چون عسس[4]

---

۱ ـ در نسخه قونیه: وقت بیداری بَرَد دُرِّ ثمین.
۲ ـ دو گوا: دو گواه و شاهد.
۳ ـ خنبک: تنبک.
۴ ـ عسس: نگهبان.

می‌برندش، می‌سپوزندش به نیش / که برو ای سگ به کهدانهای خویش

می‌کشد پا بر سر هر راه او / تا بود که برجهد زان چاه او

منتظر می‌ایستد، تن می‌زند / در امیدی روی واپس می‌کند

اشک می‌بارد چو باران خزان / خشک امیدی، چه دارد او جز آن؟

هر زمانی روی واپس می‌کند / رو به درگاه مقدس می‌کند

پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطّال مور[1]

انتظار چیستی؟ ای کان شر؟ / رو چه واپس می‌کنی؟ ای خیره سر

نامه‌ات آن است کت آمد به دست / ای خدا آزار و ای شیطان‌پرست

بیهده چه مُول[2] مُولی می‌زنی؟ / در چنین چَه کو امید روشنی؟

نی تو را از روی ظاهر طاعتی / نی تو را در سِرّ و باطن نیّتی

نی تو را در شب مناجات و قیام / نی تو را در روز پرهیز و صیام

نی تو را حفظ زبان ز آزار کس / نی نظر کردن به عبرت پیش و پس

پیش چِبْوَد یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران ز پیش؟

نی تو را بر ظلم توبه نی خروش / ای دغا گندم نمای جو فروش

چون جزا سایه است، ای قد تو خم / سایهٔ تو کج فتد در پیش هم

زین قبیل آید خطابات درشت / که شود که را از آن هم گوژپشت

بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم، صد چنانم، صد چنان

خود تو پوشیدی بترها را به حلم / ور نه می‌دانی فضیحت‌ها به علم

لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش

وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن / وز خیال و وهم من یا صد چو من

بودم امیدی به محض لطف تو / از برای راست باشی ای عَفُوّ

بخشش محضی ز داد بی عوض / بودم امید ای کریم بی غرض

رو سپس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می ننگرم

سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم داده‌ای از پیش پیش

---

۱ ـ در نسخه قونیه: عور.

۲ ـ مول: بر وزن غول، درنگ کردن.

خلعت هستی بدادی رایگان
من همیشه معتمد بودم بر آن

چون شمارد جرم خود را و خطا
محض بخشایش در آید در عطا

کی ملایک، باز آریدش به ما
که بُدَستش چشم و دل سوی رجا

لاابالی وار آزادش کنیم
وان خطاها را همه خط بر زنیم

آتشی خوش بر فروزیم از کرم
تا نماند جُرم و زلت، بیش و کم

آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار
می بسوزد جرم جبر و اختیار

شعله در بنگاه انسانی زنیم
خار را گلزار روحانی کنیم

ما فرستادیم از چرخ نُهم
کیمیا، یصلح لکم اعمالکم

خود چه باشد پیش نور مستقر
کرّ و فرّ اختیار بوالبشر؟

گوشت پاره آلت گویای او
پیه پاره منظر بینای او

مسمع او آن دو پاره استخوان
مدرکش دو قطره خون، یعنی جنان

کِرمکی و از قذر آکنده‌ای
طمطراقی در جهان افکنده‌ای

از منی بودی، منی را واگذار
ای ایاز آن پوستین را یاد دار

در تفسیر آیه «فلینظر الانسان ممّا خلق»[1]

آن ایاز از زیرکی انگیخته
پوستین و چارقش آویخته

می‌رود هر روز در حجرهٔ خلا
چارقت این است منگر در علا

می‌رود هر روز در حجرهٔ برین
تا ببیند چارقی با پوستین

زان که هستی سخت مستی آورد
عقل از سر، شرم از دل می‌برد

صد هزاران قرن پیشین را همین
مستی هستی بزد ره زین کمین

شد عزازیلی[2] از این هستی بلیس
که چرا آدم شود بر من رئیس؟

خواکه‌ام من نیز خواجه زاده‌ام
صد هنر را قابل و آماده‌ام

---

۱ ـ سوره: الطارق، آیه ۵.

۲ ـ عزازیل: نام پیشین شیطان.

در هنر من از کسی کم نیستم / تا به خدمت پیش دشمن بیستم

من ز آتش زاده‌ام، او از وحل[1] / پیش آتش مر وحل را چه محل؟

او کجا بود اندر آن دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زَمَن؟

شعله می‌زاد آتش جان سفیه / کاتشی بود الولد سِرٌّ ابیه

نی غلط گفتم که بد قهر خدا / علّتی را پیش آوردن چرا؟

سِرّ آب چبود؟ آبِ ما صنع اوست / صنع مغز است و آبِ صورت چو پوست

لیک آدم چارق و آن پوستین / پیش می‌آورد که هستم ز طین

چون ایاز آن چارقش موروود بود / لاجرم آن عاقبت محمود[2] بود

هست مطلق کارساز نیستی است / کارگاه هستِ کُنْ جز نیست چیست؟

بر نوشته هیچ بنویسد کسی؟ / یا نهاله کارد اندر مغرسی[3]؟

کاغذی جوید که او بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست

تو برادر موضع ناکشته باش / کاغذ اسفید نابنوشته باش

تا مشرف گردی از نون والقلم / تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم

خود از این پالوده نالیسیده گیر / مطبخی که دیده‌ای نادیده گیر

زان که زین پالوده مستی‌ها بود / پوستین و چارق از یادت رود

چون در آید نزع و مرگ آهی کنی / ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی

تا نمانی غرق موج و زشتیی / که نباشد از پناهت پشتیی

یاد ناری از سفینهٔ راستین / ننگری در چارق و در پوستین

چون که درمانی به غرقاب بلا / پس ظلمنا[4] وِرد سازی در ولا

دیو گوید بنگرید این خام را / سر برید این مرغ بی هنگام را

دور این خصلت ز فرهنگ ایاز / که پدید آید نمازش بی نیاز

او خروس آسمان بوده ز پیش / نعره‌های او همه در وقت خویش

---

۱ ـ وَحَل: گل و لای، مذبله.

۲ ـ اشاره به آیه: «عسیٰ أن یبعثک ربک مقاماً محموداً» سوره: الاسراء، آیه ۷۹.

۳ ـ مِغْرَس: جای کاشتن درخت.

۴ ـ اشاره به آیه: «ربنا ظلمنا انفسنا...» سوره: الأعراف، آیه ۲۳.

ای خروسان از وی آموزید بانگ ... بانگ بهر حق کند نه بهر دانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش ... صبح کاذب، عالم نیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند ... تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب، کاروان‌ها را زده است ... که به بوی روز بیرون آمده است
صبح کاذب خلق را رهبر مباد ... کو دهد بس کاروان‌ها را به باد
گفت من دانم عطای توست این ... ور نه من از چارقم وآن پوستین
بهر این پیغمبر این را شرح ساخت ... هر که خود بشناخت یزدان را شناخت[1]
چارقت نطفه است خونت پوستین ... باقی ای خواجه عطای اوست این
بهر آن داده است تا جویی دگر ... تو مگو که نیستش جز این قدر
ای ایاز از تو غلامی نور یافت ... نورت از پستی سوی گردون شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی ... بندگی را چون تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد ... کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت

بود گبری در زمان بایزید ... گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری ... تا بیابی صد نجات و سروری؟
گفت این ایمان اگر هست ای مرید ... آن که دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن ... کان فزون آمد ز کوششهای جان
گر چه در ایمان و دین ناموقنم ... لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کان ز جمله برتر است ... بس لطیف و با فروغ و با فر است
مؤمن ایمان اویم در نهان ... گر چه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان خود، گر ایمان شماست ... نی بدان میل استم و نی مشتهاست

---

۱ ـ اشاره به حدیث معروف پیامبر و علی (ع): «من عرف نفسه فقد عرف ربّه». شرح نهج‌البلاغه ۵۴۷:۴

آنکه صد میلش سوی ایمان بود　　چون شما را دید زآن فاتر[1] شود

زآن که نامی بیند و معنیش نی　　چون بیابان را مفازه گفتنی

عشق او ز آورد ایمان بفسرد　　چون به ایمان شما او بنگرد

لیک از ایمان و صدق بایزید　　چند حسرت در دل و جانم رسید

داد جمله داد ایمان بایزید　　آفرینها بر چنین شیر فرید

قطره ز ایمانش در بحر ار رود　　بحر اندر قطره‌اش غرقه شود

همچو آتش ذرّه‌ای در بیشه‌ها　　اندر آن ذرّه شود بیشه فنا

این به حیله آب و روغن کردنی است　　این مثلها کفو ذرّه نور نیست

ذرّه چبود جزو چیزی منجسم　　ذرّه نبود شارق لاینقسم

گفتن ذرّه مرادی دان خفی　　محرم دریا نیی این دم، کفی

آفتاب نیّر ایمان شیخ　　گر نماید رخ ز شرق جان شیخ

جمله پستی گنج گردد تا ثری　　جمله بالا خلد گردد اخضری

او یکی جان دارد از نور منیر　　او یکی تن دارد از خاک حقیر

ای عجب این است او یا آن؟ بگو　　که بماندم اندر این مشکل عمو

گر وی این است این بدن ای دوست چیست　　ای عجب زین دو کدامین است و کیست؟

حیرت اندر حیرت است ای یار من　　این نه کار توست نی هم کار من

هر دو او باشد و لیکن ریع ذرع　　دانه باشد اصل وان که تره فرع

حکمت این اضداد را با هم چه بست　　ای قصاب این گرد ران با گردن است

روح بی قالب نداند کارکرد　　قالب بی جان فسرده بود و سرد

قالب پیدا و آن جان نهان　　راست شد زین هر دو اسباب جهان

حکمتی که بود حق راز　　گشت حاصل از نیاز و از لجاج

باشد آن گه از دواجات دگر　　لا سمع اذن و لا عین بصر

گر شنیدی اذن کی ماندی اذن؟　　یا کجا کردی دگر ضبط سخن؟

گر بدیدی برف و یخ خورشید را　　از یخی برداشتی امید را

---

۱ ـ فاتر: سرد.

در تفسیر آیه: «سنریهم آیاتنا في الآفاق و في أنفسهم[1]».

ما کجا بودیم کان دیّان دین / عقل می کارید اندر آب و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را می‌گسترید
ز اختران می‌ساخت او مصباح‌ها / وز طبایع قفل با مفتاح‌ها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمر این سقف کرد و فراش
آدم اسطرلاب اوصاف علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
هر چه در وی می‌نماید، عکس اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر سطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب و از خورشید روح / عنکبوتش شرح گوید از شروح
عنکبوت و این سطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب بین
در چَه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دید هر یک چَه درون
عکس آخر چند باید در نظر؟ / اصل بینی پیشه کن، ای کج نگر

خلق را چون آب دان، صاف و زلال

خلق را چون آب دان، صاف و زلال / اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان / چون ستارهٔ چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق / فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت این قرن نوی است / ماه آن ماه است، آب آن آب نیست
عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم / لیک مستبدَل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام / وین معانی برقرار و بر دوام

---

۱ ـ آیه: ۵۳ سوره: فصلت.

آب مبدل شد در این جو چند بار / عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بناش نیست بر آب روان / بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنوی است / دان که بر چرخ معانی مستوی است
خوبرویان آینه خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم به اصل خود رود این خد و خال / دایماً بر آب کی ماند خیال؟
جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود این جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول / خَل دوشاب است و دوشاب است خَل[1]
خواجه را چون غیر گفتی از قصور / شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را کو در گذشته است از اثیر / جنس این موشان تاریکی مگیر
چون مبدّل گشته‌اند ابدال حق / نیستند از خلق، برگردان ورق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود / خاک مسجود ملایک چون شود
طالب است و غالب است آن کردگار / تا ز هستی‌ها بر آرد او دمار
دو مگو و دو مخوان و دو مدان / بنده را در خواجهٔ خود محو دان

در بیان حدیث رسول (ص): «الشك ريبة و الصدق طمأنينة».

دل بیارامد به گفتار صواب / آن چنان که تشنه آرامد به آب
جز دل محجوب کو را علّتی است / از لبیبش تا غبی تمییز نیست
ور نه آن پیغام کز موضع بود / برزند بر مه، شکافیده شود
مه شکافد، وان دل محجوب نی / زان که مردود است، او محبوب نی
هر یکی ز اجزای عالم یک به یک / بر غبی بند است و بر استاد فک
بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر
بارها گفتیم این را، ای حسن / می نگردم از بیانش سیر من

---

۱ ـ خَل: سرکه.

بارها خوردی تو نان بهر ذبول[1] / این همان نان است، چون نبوی ملول؟

در تو جوعی می‌رسد تو ز اعتلال / که همی سوزد ازو تخم و ملال

لذت از جوع است نه از نقل نَوْ / با مجاعت از شکر بِهْ نان جَو

پس ز بی جوعی است، وز تخمه تمام / آن ملالت، نی ز تکرار کلام

چون ز دکان و مکیس و قیل و قال / در فریب مردمت ناید ملال

چون ز غیبت و اکل لحم مردمان / شصت سالت سیری نامد از آن؟

عشوه‌ها در صید شله گفته تو / بی ملولی بارها خوش گفته تو

بار آخر گوییش سوزان و جست / گرم‌تر صد بار از بار نخست

درد داروی کهن را نو کند / درد هر شاخ ملولی خو کند

کیمیای نو کُنَندهٔ، دردهاست / کو ملولی این طرف که درد خواست؟

هین مزن تو از ملولی آه سرد / درد جو و درد جو و دردِ، درد

خادع دردند درمانهای ژاژ[2] / رهزنند و زر ستانان، رسم باز

تن چو شد بیمار دار و جوت کرد / ور قوی شد مر تو را طاغوت کرد

چون ز ره دان این تن پُر حیف را / نی شتا را شاید و نی صیف را

یار بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را

هر که را بینی یک جامه درست / وانگه او آن را بصبر و کسب جست

هر که را بینی برهنه بینوا / هست بر بی صبری او آن گوا

هر که مستوحش بود، پر غصه جان / کرده باشد با دغائی اقتران

صبر اگر کردی و الف با وفا / از فراق او نخوردی آن قفا

خوی با حق ساختی، چون انگبین / با لبن، که لااحبُّ الآفلین

لاجرم تنها نماندی همچنان / کاتشی ماند به راه از کاروان

چون ز بی صبری قرین غیر شد / در فراقش پر غم و بی خیر شد

صحبتت چون هست زرِّ ده دهی / پیش خاین چون امانت می‌دهی

خوی با او کن که خو را آفرید / خویهای انبیا را پرورید

---

۱ ـ ذبول: پژمردگی، لاغری.

۲ ـ ژاژ: خار و گیاهی بی‌مزه و پر تیغ.

خوی با او کن که امانت‌های او ایمن آید از افول و از عتو
برّه بدهی، رَمّهٔ بازت دهد پروردهٔ هر صفت خود رب بود
برّه پیش گرگ امانت می‌دهی گرگ و یوسف را مفر ما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی هین مکن باور که ناید زوبهی
جاهل ار با تو نماید همدلی عاقبت زخمت زند از جاهلی
دوستی جاهل شیرین سخن کم شنو، کان هست چون سم کهن
هر ولی را نوح کشتیبان شناس صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر ز آشنایان وز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می‌برند یادشاهان غایبی‌ات می‌چرند
چون خر تشنه خیال هر یکی از قف تن فکر را شربت مکی
شبنمی که داری از بحر الحیات نشف کرده استت خیال آن وشات[1]
پس نشان نشف[2] آب اندر غصون آن بود کان می‌نجنبد در رکون
عضو حُر شاخ تر و تازه بود می‌کشی هر سو کشیده می‌شود
گر سبد خواهی توانی کردنش هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود ناید آن سویی که امرش می‌کشد

ای فغان از یار ناجنس ای فغان

ای فغان از یار ناجنس ای فغان همنشین نیک جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب همچو بینی بدی بر روی خوب
ای خنک چشمی که عقل استش امیر عاقبت بین باشد و حبر[3] و قریر
فرق نغز و زشت از عقل آورید نی ز چشمی کز سیه گفت و سفید

---

۱ ـ وَشات: دروغ گفتن و سخن دروغ آراستن.
۲ ـ نشف: خشکی.
۳ ـ حَبْر: دانشمند، عالم، پیشوای روحانی.

هر که خواهد همنشینی با خدا / گو نشین اندر حضور اولیا

از حضور اولیا گر بگسلی / تو هلاکی، زان که جزوی نه کلی

هر که را دیو از کریمان وابرد / بی کسش یابد سرش را واخورد

خاک از همسایگی جان پاک / چون مشرف آمد و اقبال ناک

پس تو هم الجار ثمّ الدار گو / گر دلی داری، برو دلدار جو

خاک او، هم سیرت جان می‌شود / سرمهٔ چشم عزیزان می‌شود

ای بسا در گور خفته خاک‌وار / به ز صد احیا به نفع و انتشار

دید خود مگذار از دید خسان

دید خود مگذار از دید خسان / که به مردارت کشند این کرکسان

چشم چون نرگس فروبندی که چی؟ / هین عصایم کش که کورم، ای اخی

وان عصاکش که گزیدی، در سفر / خود نبینی باشد از تو کورتر؟

دست کورانه بحبل الله زن / جز به امر و نهی یزدانی متن

چیست حبل الله؟ رها کردن هوا / کاین هوا شد صرصری مر عاد را

خلق در زندان نشسته، از هواست / مرغ را پرها ببسته، از هواست

ماهی اندر تابه گرم، از هواست / رفته از مستوریان شرم، از هواست

خشم شحنه، شعلهٔ نار از هواست / چارمیخ و هیبت‌دار، از هواست

شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین؟ / شحنهٔ احکام جان را هم ببین

روح را در غیب، خود اشکنجه‌هاست / لیک تا نجهی، شکنجه در خفاست

چون رهیدی، بینی اشکنجه و دمار / زان که ضد از ضد گردد آشکار

آنکه در چه زاد و در آب سیاه / او چه داند لطف حق و رنج شاه

چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد شغراق از تسنیم حق

لاتطرق فی هواك سل سبیل / من جناب الله نحو السلسبیل

لاتکن طوع الهوی مثل الحشیش   انّ ظلّ العرش اولی من عریش

چون شدی دور از حضور اولیا   در حقیقت گشته‌ای دور از خدا

سایهٔ شاهان طلب، هر دم شتاب   تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

رو بخسب اندر پناه مقبلی   بو که آزادت کند صاحب‌دلی

گر سفر داری، بدین نیّت برو   ور حضر باشد از این غافل مشو

در به در می‌گرد و میر و کو بکو   جستجو کن جستجو کن جستجو

تا توانی ز اولیا رو برمتاب   جهد کن والله اعلم بالصواب

آن گداز عاشقان باشد نمو

آن گداز عاشقان باشد نمو   همچو مه اندر گدازش تازه رو

جمله رنجوران دوا دارند امید   نالد این رنجور، کم افزون کنید

این سقام عشق، جان صحّت است   رنجهاش حسرت هر راحت است

خوشتر از این هم ندیدم شربتی   زین مرض بهتر نباشد صحّتی

زین گنه بهتر نباشد طاعتی   سالها، نسبت بدین دم، ساعتی

ای تن اکنون دست خود از جان بشو   ور نمی‌شویی، جز این جانی بجو

با دو پا در عشق نتوان تاختن   با یکی سَرْ عشق نتوان باختن

زین سبب هنگامه‌ها شد کل هدر   هست این هنگامه هر دم گرمتر

معدن گرمی است اندر لامکان   هفت دوزخ از شرارش یک دخان

زآتش عاشق ازاین رو، ای صفی

ز آتش عاشق از ایـن رو، ای صـفی
مـی‌شود دوزخ ضـعیف و مـنحنی

گـویدش بگـذر تـو زود ای محتشم
ور نـه ز آتشـهای تـو مـرد آتشـم

کـفر کـه کـبریت دوزخ اوست بس
بین کـه مـی نـچساند[1] او را ایـن نـفس

زود کـبریتت بـدین سـودا سپار
تـا نـه دوزخ بـر تـو تـازد نـی شرار

گـویدش جنّت گـذر کـن همچو بـاد
ورنـه گـردد هـر چـه مـن دارم کساد

که تو صاحب خرمنی، من خوشه‌چین
مـن بُـتی‌ام تـو ولایت‌هـای چـین

هست لرزان زو جـحیم و هـم جـنان
نـی بـود آن را نـه ایـن از او امـان

منطقی کز وحی نبود از هوی‌ست

گـلشنی کـز بَـقل رویـد، یک دم است
گـلشنی کـز عـقل رویـد خـرّم است

گـلشنی کـز گِـلْ دمـد، گـردد تـباه
گـلشنی کـز دل دمـد، وا فـرحـتاه

عـلمهای بـا مـزه دانسـته‌مان
زان گـلستان یک دو سـه گـلدسته دان

زان زبـون ایـن دو سـه گـلدسته‌ایم
کـه دَرِ گـلزار بـر خـود بسـته‌ایم

آن چـنان مـفتاحها هـر دم نِـبان
مـی‌فتد ای جـان دریـغا از بـنان

ور دمـی هـم فـارغ آرنـدتْ زِ نـان
گِـردِ چـادر کـردی و عشـق زَنـان

بـاز استسقات چـون شـد مـوج زن
مـلک و شـهری بـایدت پـر نان و زن

مـار بـودی، اژدهـا گشـتی مگـر
یک سرت بـود، ایـن زمانی هـفت سر

اژدهـای هـفت سـر دوزخ بـود
حـرص تـو دانـه و دوزخ فـخ[2] بـود

دام را بِـدران، بسـوزان دانـه را
بـاز کـن درهـای نـو، ایـن خـانه را

چـون تـو عـاشق نـیستی، ای نـر گـدا
هـمچو کـوه بـی خـبر داری صـدا

---

۱ ـ نچسن: پژمرده.

۲ ـ فخ: دام.

کوه را گفتار کی باشد ز خود؟ / عکس غیرست آن صدا ای معتمد

گفت تو، زان سان که عکس دیگری است / جمله احوالت به غیر عکس نیست

خشم و ذوقت هر دو عکس دیگران / شادی قواده و خشم عوان[1]

آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد / که دهد او را به کینه زجر و درد

تا به کی عکس خیال لامعه؟ / جهد کن تا گردی صاحب واقعه

تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پرّ و بال تو بود

صید گیرد تیر هم با پر غیر / لاجرم بی‌بهره است از لحم طیر

باز[2]، صید آرد به خود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبک و سار

منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی در هوا و در هباست

گر نماید خواجه را این دم غلط / ز اول والنجم[3] برخوان چند خط

تا که ماینطق محمّد از هوا / انْ هو الّا بوحی احتوی

احمدا چون نیستت از وحی یاس / جسمیان را ده تحرّی و قیاس

کز ضرورت هست مرداری حلال / که تحری نیست در کعبه وصال

بی تحری و اجتهادات هدی / هر که بدعت پیشه گیرد از هوا

همچو عادش بر برد باد و کُشد / نی سلیمان است تا تختش کشد

عادیان را باد ز استکبار بود / یار خود پنداشتند، اغیار بود

چون بگردانید ناگه پوستین / خردشان بشکست آن بئس القرین

باد را بشکن، که بس فتنه است باد / پیش از آن کت بشکند او همچو عاد

چون دم مردان نپذرفتی ز مرد / وحی حق را هین پذیرا شو ز درد

باد گوید پیکم از شاه بشر / گهْ خبر خیر آورم، گه شور و شر

غیر مأمور امیر خود نیم / من چو تو غافل ز شاه خود کیم؟

گر سلیمان‌وار بودی حال تو / چون سلیمان گشتمی حمّال تو

لیک چون تو یاغیی من مستعار / می‌کنم خدمت تو را روزی سه چار

---

۱ ـ عَوان: دشوار.
۲ ـ باز: پرنده شکاری.
۳ ـ اشاره به آیات ۱ ـ ۵ از سوره والنجم ش ۵۳.

پس چو عادت سرنگونی‌ها دهم ز اسپه تو یاغیانه برجهم

تا به غیب ایمان تو محکم شود آن زمان که ایمانت مایه غم شود

آن زمان خود جملگان مؤمن شوند آن زمان خود سرکشان بر سر دوند

آن زمان زاری کنند و افتقار همچو دزد راهزن در زیر دار

لیک اگر در غیب گردی مستوی مالک دارین و شحنه خود بوی

شحنگی و پادشاهی مقیم نی دو روزه مستعار است و سقیم

رستی از پیکار و کار خود کنی هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی

چون گلو تنگ آورد بر ما جهان خاک خوردی کاشکی حلق و دهان

این دهان خود خاک خواری آمده است لیک خاکی را که آن رنگین شده است

این شراب و این کباب و این شکر خاک رنگین است و نقشین، ای پسر

چون که خوردی و شد آنها لحم و پوست رنگ لحمش داد و آن هم خاک کوست

هم ز خاکی بخیه بر گل می‌زند جمله را هم باز خاکی می‌کند

هندو و قبچاق[1] و رومی و حبش جمله یک رنگند اندر گور خوش

تا بدانی کان همه رنگ و نگار جمله روپوش است و مکر و مستعار

رنگ باقی صبغة الله است و بس غیر آن بربسته دان همچون جرس

رنگ صدق و رنگ تقوا و یقین تا ابد باقی بود در عابدین

رنگ شک و رنگ کفران و نفاق تا ابد باقی بود در جان عاق

چون سیه رویی فرعون دغا رنگ او باقی و جسم او فنا

برق و فرّ روی خوب صادقین تن فنا شد وان به جا تا یوم دین

زشت آن زشت است و خوب آن خوب و بس دایم آن ضحّاک و این اندر عبس

خاک را رنگ و فن و سنگی دهد طفل خویان را بر آن جنگی دهد

از خمیری اشتر و شیری پزند کودکان از حرص آن کف می‌زنند

کودک اندر جهل و پندار و شکی است شُکرِ باری، قوّت آن اندکی است

طفل را استیزه و صد آفت است شکر این که بی فن و بی قوّت است

---

۱ ـ قبچاق: ناحیه‌ای در شمال بحر خزر تاتارستان که طایفه ترکان منسوب بدان را قبچاقی گویند.

وای از این پیران طفل ناادیب / گشته از قوّت بلای هر رقیب
چون سلاح و جهل جمع آید به هم / گشت فرعونِ جهانسوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور / که ز فرعونی رهیدی وز کفور
شکر کن مظلومی و ظالم نه‌ای / ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ای
اشکم تی، لاف اَللهی نزد / کاتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نان مانع است از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو / تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحر لاشیئی فروش / عقل‌ها را تیره کرده از خروش
چون بر یشم خاک را برمی‌تنند / خاک در چشم ممیز می‌کنند
چندلی را رنگ و عودی می‌دهند / بر کلوخیمان حسودی می‌دهند
پاک آن که خاک را رنگی دهد / همچو کودکمان بر آن جنگی دهد
دامن پر خاک، ما چون طفلکان / در نظرمان خاک همچون زرّ کان
طفل را با بالغان نبود مجال / طفل را حق کی نشاند با رجال؟
میوه گر کهنه شود، تا هست خام / پخته نبود، غوره گویندش به نام
گر شود صد ساله آن خام تُرُش / طفل و غوره است او بَرِ هر تیز هُش
گر چه باشد مو و ریش او سفید / هم در آن طفلی و خوف است و امید
که رسم، یا نارسیده مانده‌ام؟ / ای عجب با من کند کرم آن کرم؟
با چنین ناقابلی و دوریی / بخشد این غوره مرا انگوریی؟
نیستم امیدوار از هیچ سو / وان کرم می‌گویدم لاتَیْأَسُوا[1]
دایماً خاقان ما کرده است طو / گوش ما را می‌کشد لاتقنطوا[2]
گر چه ما زین ناامیدی در گُویم / چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسبان سیس[3] / در دویدن سوی مرعای انیس
گام اندازیم آنجا گام نی / جام پردازیم آنجا جام نی

---

۱ ـ اشاره به آیه ۸۷ از سوره یوسف.
۲ ـ اشاره به آیه ۵۳ سوره الزمر.
۳ ـ سیس: اسب تند و تیز.

زان که آنجا جمله اشیا جانی است / معنی اندر معنی اندر معنی است

هست صورت سایه، معنی آفتاب / نور بی سایه بود اندر خراب

چون که آنجا خشت بر خشتی نماند / نور مه را سایهٔ زشتی نماند

کوه بهر دفع سایه مندکست / پاره گشتن بهر این نور اندکست

بر برونِ کُه چوزد نور صمد / پاره شد تا در درونش هم زند

گرسنه چون بر کفش زد قرص نان / واشکافد از هوس چشم و دهان

صد هزاران پاره گشتن ارزد این / از میان چرخ برخیز، ای زمین

این زمین چون گاهوارهٔ طفلکان / بالغان را تنگ می‌دارد مکان

بهر طفلان حق زمین را مهد خواند / در گواره شیر بر طفلان فشاند

خانه تنگ آمد از این گهواره‌ها / طفلکان را زود بالغ کن شها

مر بشر را خود مبا جامهٔ‌درست / چون رهید از صبر در حین صدر جست

مر بشر را پنجه و ناخن مباد / که نه دین اندیشد آن گه نی سداد

آدمی اندر بلا کشته به است / نفس کافر نعمت است و گمره است

در تفسیر آیه: «انّ الانسان لظلوم کفّار»[۱]

حق به عزرائیل گفتا ای رقیب / بر که رحم آمد تو را از هر کئیب

گفته بر جمله دلم سوزد به درد / لیک ترسم امر را اهمال کرد

تا بگویم کاشکی یزدان مرا / در عوض قربان کند بهر فنا

گفت بر که بیشتر رحم آمدت؟ / از که دل پر سوز و بریان‌تر شدت؟

گفت روزی کشتی بر موج تیز / من شکستم ز امر تا شد ریز ریز

پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی و طفلکی اندر رمه

هر دو بر یک تخته‌ای درماندند / تخته را آن موجها می‌راندند

۱ ـ سوره ابراهیم، آیه ۳۴.

باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها ز امر کُن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را / خود تو می‌دانی چه تلخ آمد مرا
بس بدیدم دود ماتمهای زفت / تلخی آن طفل از فکرم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش
بیشهٔ پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه‌دار و پُراُکُل
چشمه‌های آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال[1]
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندر آن روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن / کردم او را ایمن از صَدْمهٔ فِتَن
گفته من خورشید را، کو را مگز / باد را گفته بر او آهسته وز
ابر را گفته بر او باران مریز / برق را گفته بر او مگرای تیز
زین چمن، ای دَیْ، مَبَر آن اعتدال / پنجه‌ای بهمن بر این روضه ممال
حاصل آن روضه چو باغ عارفان / از سموم و صرصر آمد در امان
یک پلنگی طفلکان نوزاده بود / گفتم او را شیر ده، طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت شیرمرد
چون فطامش[2] شد، بگفتم با پری / تا در آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زان چمن / که بگفت اندر نگنجد فن من؟
داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمان را بر او مهر ولد / بر پدر من این است قدرت، اینت ید
مادران را داب من آموختم / چون بود لطفی که من افروختم؟
صد عنایت کردم و صد رابطه / تا ببیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کش مکش / تا بود هر استعانت از منش
ور نه، تا خود هیچ عذری نبودش / شکوتی نبود ز هر یار بدش
این حضانه[3] دید با صد رابطه / که بپروردم وِرا بی واسطه

---

۱ ـ دلال: ناز و کرشمه.

۲ ـ فطام: سپری شدن دورهٔ شیرخوارگی.

۳ ـ حضانت: مراقبت، نگهداری.

شکر او آن بود، ای بنده جلیل
که شد او نمرود و سوزنده خلیل

این زمان کافر شد و ره می‌زند
کبر و دعوای خدایی می‌کند

رفته سوی آسمان با جلال
با سه کرکس تا کند با من قتال

صد هزاران طفل بی تلویم[1] را
کُشته تا یابد وَی ابراهیم را

کِه منجّم گفت اندر حکم سال
زاد خواهد دشمنی بهر قتال

هین بکن در دفع دشمن احتیاط
هر که می‌زایید، می‌کشت از خباط

کوری او، رَست طفل وحی کش
ماند خونهای دگر در گردنش

از پدر یابید آن ملک عجب
یا غرورش داد ظلمات نسب

دیگران را گر اُمّ و آب شد حجیب
او ز ما یابید گوهرها به جیب

گُرگِ درّنده است نفس بد یقین
چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

در ضلالت هست صد کَل را کُله
نفس زشت کفرناک پر سفه

زین سبب می‌گویم، ای بنده فقیر
سلسلَهٔ از گردن سگ برمگیر

گر معلّم گشت این سگ، هم سگ است
باش ذلّت نفسه کوبد رگ است

فرض می‌آری به جا، گر طایفی
بر سهیلی، چون ادیم طایفی

تا سهیلت واخرد زین شر پوست
تا شوی چون موزه‌ای بر پای دوست

جمله قرآن شرح خبث نفسهاست
بنگر اندر مصحف، آن چشمت کجاست؟

ذکر نفس عادیان کالت بیافت
در قتال انبیا مو می‌شکافت

قرن قرن از شوم نفس بی ادب
ناگهان اندر جهان می‌زد لهب

---

۱ ـ تلویم: بی‌تقصیر و گناه.

نقض میثاق و شکست عهدها

نقض میثاق و شکستِ عهدها[1] / موجبِ لعنت بود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چون که عهد حق شکستند از نبرد
چون در این امّت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای بوالفطن[2]
چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خار آن گُلش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت[3] را
از ره سِر صدهزاران دگر / گشته از توبه شکستن خوک و خر

حرص کور و احمق و نادان کند

حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران / که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقی است / جرأت او بر اجل از احمقی است
جهد کن تا جان مخلّد گرددت / تا به روز مرگ برگی باشدت

۱ ـ در نسخه قونیه: توبه‌ها.
۲ ـ بوالفطن: ای صاحب خرد.
۳ ـ کبت: بر روافتادن.

حرص در پیری جهودان را مباد

حرص در پیری جهودان را مباد   آن شقیی که خداش آن حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد   ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر   هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین   این سگانِ پیرِ اطلس پُوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر   دم به دم چون نسل سگ بین بیشتر
این چنین عمری که مایه دوزخ است   مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز   می‌شود دلخوش، دهانش از خنده باز
این چنین نفرین دعا پندارد او   چشم نگشاید، سری بر نارد او
گر بدیدی یک سر مو از معاد   اوش گفتی این چنین عمر تو باد؟
چون مُیسن گشت و در این ره نیست مرد   تو بنه نامش عجوزه سالخورد
نی مر او را رأس و مال و پایه‌ای   نی پذیرای قبول مایه‌ای
نی دهنده نی پذیرنده خوشی   نی در او معنی و نه معنی کِشی
نی زبان، نی عقل نی گوش و بصر   نی هش و نی بی هشی و نی فِکَر
نی نیاز و نی جمالی بهر ناز   تو به تویش گَنْده مانند پیاز
نی رهی ببریده او، نی پای راه   نی تپش[1] آن قحبه را، نی سوز و آه
چون نیی طاوس با صد نقش بند   که به نقشت چشمها روشن کنند
هم نیی طوطی که چون قندت دهند   گوش سوی گفت شیرینت کنند
هم نیی بلبل که عاشق‌وار زاد   خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار
هم نیی هدهد که پیکی‌ها کنی   نی چو لک‌لک کی وطن بالا کنی
در چه بازاری و بهر چت خرند   تو چه مرغی و تو را با چه خورند؟
زین دکانِ بامکیسان بر تو را   تا دکان فضل، الله اشتری
کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید   از خلاقت آن کریم آن را خرید

---

۱ ـ تپش: تابش، پرتو.

هیچ قلبی پیش او مردود نیست / زان که قصدش از خریدن سود نیست

در تفسیر آیه: «یوم لاینفع الظالمین معذرتهم»[1]

ای تو کرده ظلم‌ها چون خوشدلی / از تقاضای مکافی غافلی؟
یا فراموشت شده است از کرده‌هات / که فرو آویخت غفلت پر دهات
گر نه خصمی‌هاستی اندر قفات / جزم گردون رشک بردی بر صفات
لیک محبوسی برای آن حقوق / اندک اندک عذر می‌خواه از عقوق
تا به یکبارت نگیرد محتسب / آب خود روشن کن اکنون یا محب
گوشت‌های بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویای دهانتان خالق است / کی برد جان غیر آن کو صادق است؟
وای آن افسوسی کش بوی گیر / باشد اندر گور، منکر با نکیر
نی دهان دزدیدن امکان، زان مهان / نی دهان خوش کردن از داد و دهان
آن که یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را زمن؟
مصطفی چون بوی برد از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور؟
هم بیابد، لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد بر آید بر سما
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام؟ / از پیاز و سیر تقوا کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان برزند
بس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کج می‌نماید در زبان
«اخسئوا» آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جواب هر دغا
گر حدیثت کج بود معنی است راست / آن کجی لفظ مقبول خداست

---

۱ ـ سوره: غافر آیه: ۵۲

روح در سیر به آخرت است

هر زمان نزعی است جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را

عمر تو مانند همیان زر است / روز و شب، مانند دینار اشمّر است

می‌شمارد، می‌دهد زر بی وقوف / تا که خالی آید و گردد خسوف

گر ز کُه بستانی و ننهی به جای / اندر آید کوه از آن دادن ز پای

پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا زو «اسجد واقترب» یابی غرض

در تمامی کارها چندین مکوش / جز به کاری کان بود در دین، مکوش

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام

وان عمارت کردن گور و لحد / نی به سنگ است و به چوب و نی لگد

بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منای او، کنی دفن منی

خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش

در تفسیر آیه: «قل بفضل الله و برحمته فبذلك فليفرحوا هو خير ممّا يجمعون»[1]

مو به مو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود دارد همچو خرس

رقص آنجا کن که «خود» را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت برکنی

رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود، مردان کنند

چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص «خود» رقصی کنند

مطربانشان از درون دف می‌زنند / بحرها در شورشان کف می‌زنند

تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید، نه این گوش بدن

گوش سر بربند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان را با فروغ

---

۱ ـ سوره: یونس آیه: ۵۸.

در تفسیر آیه: «یا جبال أوّبی معه و الطیر»[۱]

روی داود از فَرَش تابان شده / کوه‌ها اندر پَیَش نالان شده
گفت: داودا تو هجرت دیده‌ای / بهر من از همدمان ببریده‌ای
مطربان خواهی و قوّال و ندیم / کوه‌ها را نیست آرد، آن قدیم
ای غریب فرد بی مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده
کُه به پشت باد پیمایی کند / مطرف و قوّال و سُرنایی کند
تا بدانی ناله چون که را رواست / بی لب و دندان ولی را ناله‌هاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد / هر دمی در گوش حسش می‌رسد
همنشینان نشنوند، او بشنود / ای خنک جان کو به غیبش بگرود
بنگرد در نفس خود صد گفتگو / همنشین او نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت / می‌رسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو، نشنود زان گوشها / گر به نزدیک تو آرد گوش را
گیرم ای کَر، خود تو آن را نشنوی / چون مثالش دیده‌ای چون نگروی؟

قوّت جبرئیل از مطبخ نبود

قوّتِ جبرئیل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلّاق وجود
همچنان این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از مَلَک بگذشته‌اند
چون که موصوفی به اوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد، ندارد خلق حلق

---

۱ ـ سوره: سبا آیه: ۳۴.

ای ضیاء الحق به حذق[1] رأی تو
حلق بخشد سنگ را حلوای تو

کوه طور اندر تجلّی حلق یافت
تا که مَی نوشید و مَی را برنتافت

لقمه بخشی آید از هر کس به کس
حلق بخشی کار یزدان است و بس

حلق بخشد جسم را و روح را
حلق بخشد بهر هر عضوت جدا

این گهی بخشد که اِجلالی شود
وز دغا و از دغل خالی شوی

تا نگویی سِرّ سلطان را به کس
تا نریزی قند را پیش مگس

گوش آن کس نوشد اسرار جلال
کو چو سوسن صد زبان افتاد لال

حلق بخشد خاک را لطف خدا
تا خورد آب و بروید صد گیا[2]

باز، حیوان را ببخشد حلق و لب
تا گیاهش را خورد اندر طلب

چون گیاهش خورد و حیوان، گشت زفت
گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت

باز خاک آمد، شد اکّال[3] بشر
چون جدا شد از بشر روح و بصر

ذرّه‌ها دیدم، دهانشان جمله باز
گر بگویم خوردشان، گردد دراز

برگها را، برگ از انعام او
دایگان را، دایه لطف عام او

رزقها را، رزقها او می‌دهد
زان که گندم بی غذایی کی زهد

نیست شرح این سخن را منتها
پاره گفتم، بدانی پاره‌ها

جمله عالم آکل و ماکول دان
باقیان را مقبل و مقبول دان

این جهان و ساکنانش منتشر
وآن جهان و سالکانش مستمر

این جهان و عاشقانش منقطع
اهل آن عالم، مخلّد مجتمع

پس کریم آن است کو خود را دهد
آب حیوانی که ماند تا ابد

چون جنین بد آدمی، بد خون غذا
از نجس پاکی برد مؤمن، کذا

از فطام خون، غذایش شیر شد
وز فطام شیر، لقمه‌گیر شد

ور فطام لقمه لقمانی شسود
طالب اشکال پنهانی شود

---

۱ ـ حذق: مهارت.
۲ ـ گیا: مخفف گیاه.
۳ ـ اَکّال: خورنده.

هستی حیوان شد از مرگ نبات

هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد «اقتلونی یا ثقات»
چون چنین بُردی است ما را بعد مات / راست آمد «انّ فی قتلی حیات»
فعل و قول صدق شد قوت مَلَک / تا بدین معراج شد سوی فلک
آن چنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی پر شد و شد جانور
این سخن را ترجمه پهناوری / گفته آید در مقام دیگری

مثل

گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون، عالمی بس منتظم
یک زمینِ خرّم با عرض و طول / اندر او بس نعمت و چندین اکول
کوه‌ها و بحرها و دشتها / بوستانها، باغها و کشت‌ها
آسمانی بس بلند و پر ضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور / باغها دارد عروسی‌ها و سور
در صفت ناید عجایب‌های آن / تو در این ظلمت چه‌ای در امتحان؟
خون خوری در چارمیخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او به حکم حال خود، منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کاین محال است و فریب است و غرور / زان که تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکر ناک او
همچنان که خلق عام، اندر جهان / زان جهان، ابدال می‌گویندشان
کاین جهان چاه است و بس تاریک و تنگ / هست بیرون، عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی ز ایشان نرفت / کاین طمع، آمد حجابی ژرف و رفت
گوش را بندد طمع، از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع

همچنان که آن جنین را طمع خون — کان غذای اوست در اوطان دون

از حدیث این جهان محجوب کرد — غیر خون او می نداند چاشت خورد

بنده می‌نالد به حق از درد و نیش — صد شکایت می‌کند از رنج خویش

حق همی گوید که آخر رنج و درد — مر تو را لابه کنان و راست کرد

این گله زان نعمتی کن کت زند — از در ما دور و مطرودت کند

در حقیقت هر عدو داروی توست — دوستار و صادق و دلجوی توست

که از او اندر گریزی در خلا — استعانت جویی از لطف خدا

در حقیقت دوستانت دشمنند — که ز حضرت دور و مشغولت کنند

زین سبب بر انبیا رنج و شکست — از همه خلق جهان افزون‌تر است

تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر — که ندیدند آن بلا قومی دگر

پوست از دارو بلاکش می‌شود — چون ادیم طایفی خوش می‌شود

ورنه تلخ و تیز مالید درو — گنده گشتی تا خوش و ناپاک بود

آدمی را پوست نامدبوغ دان — از رطوبتها شده زشت و گران

تلخ و تیز و مالش بسیار ده — تا شود پاک و لطیف و با فره

ور نمی‌تابی رضا ده ای عیار — که خدا ربحت دهد، بی اختیار

که بلای دوست تطهیر شماست — علم او بالای تدبیر شماست

چون صفا بیند، بلا شیرین شود — خوش شود دارو، چو صحّت بین شود

بُرد بیند خویش را در عین مات — پس بگوید اقتلونی یا ثقات

در تفسیر آیه: «و لقد علمتم النشأة الاولی فلولا تذکّرون»[1]

مرد اول بستهٔ خواب و خور است / آخر الامر از ملایک برتر است

جسم را نبود از آن عِز بهره‌ای / جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای

حدّ جسمت یک دوگز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست

دو درم سنگ است پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان

نور، بی این چشم، می‌بیند به خواب / چشم بی این نور چِبود جز خراب؟

بار نامه جان حیوانی است این / پیشتر رو، روح انسانی ببین

بگذر از انسان و هم از قال و قیل / تا لب دریای جانِ جبرئیل

بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد

گوید اَرْ آیم به قدر یک کمان / من به سوی تو بسوزم در زمان

خاک را و نطفه را و مضغه[2] را / پیش چشم ما همی دارد خدا

کز کجا آوردمت ای بد نیت / که از آن آید همی خِفریقیت[3]

تو بر آن عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان

این کرم چون دفع آن انکار توست / که میان خاک می‌گردی نخست

حجّت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو

خاک را تصویر این کار از کجا؟ / نطفه را خصمی و انکار از کجا؟

چون در آن دم بی دل و بی سر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی

از جمادی چون که انکارت برست / هم از این انکار حشرت شد درست

پس مثال تو چو آن حلقه زنی است / کز درونش خواجه گوید: خواجه نیست

حلقه زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه برندارد هیچ دست

پس هم انکارت مبیّن می‌کند / کز جماد او حشر صد فن می‌کند

چند صنعت رفت از انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی

---

۱ ـ سوره الواقعة، آیه ۶۲.

۲ ـ مضغه: یکی از مراحل جنین که به گوشت تبدیل شده است.

۳ ـ خفریق: پلید.

آب و گل می‌گفت خود انکار نیست / بانگ می‌زد بی خبر کاخبار نیست
من بگویم شرح این از صد طریق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

زرّ کان بود آب و گِل

زرّ کان بود آب و گل، ما زرگریم / که: گهش خلخال و گه خاتم بریم
گه حمایل‌های شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم
گه ترنج تخت برسازیم از او / گاه تاج فرقهای ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما / زان که افتاده است در قعده رضا
گه چنین شاهی از او پیدا کنیم / گه هم او را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق از او / در فغان و در نفیر و جستجو
این فضیلت خاک را زان رو دهم / که نواله پیش بی برگان نهیم
زان که دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته به جنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
زین ترش رو خاک صورت‌ها کنیم / خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زان که ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السرّیم کار ما همین / کاین نهانها را بر آریم از کمین
فضلها دزدیده‌اند این خاک‌ها / ما مُقِر آریمشان از ابتلا

تفسیر حدیث قدسی «کُنت کنزاً مخفیاً فاحببت أن أُعرف»[1]

خانه برکن، کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست / از خرابی خانه‌مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج / تان عمارت کرد بی تکلیف و رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آنِ تو نباشد، زان که روح / مزد ویران کردن استش آن فتوح
چون نکرد آن کار، مزدش هست لا / «لیس للانسان الّا ما سعی»[2]
دست خایی بعد از آن تو، کای دریغ / این چنین ماهی بُد اندر زیر میغ؟
من نکردم آنچه گفتند از بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی
خانه اجرت گرفتی و کری[3] / نیست ملک تو ؟ یا شری[4]
این کریٰ‌را مدّت تو تا اجل / تا در این مدّت کنی در وی عمل
پاره دوزی می‌کنی اندر دکان / زیر این دکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کِرایی، زود باش / تیشه بستان و تکش را بتراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی / از دکان و پاره‌دوزی وارهی
پاره‌دوزی چیست؟ خورد آب و نان / می‌زنی این پاره بر دلق گران
هر زمان می‌درّد این دلق تنت / پاره بر وی میزنی از خوردنت
پارهٔ برکن از این قعر دکان / تا بر آرد سر به پیش تو دو کان
پیش از این کین مهلت خانه کِری / آخر آید، زو نخورده تو بری
پس تو را بیرون کند صاحب دکان / وین دکان برکند از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر می‌زنی / گاه ریش خام خود بر می‌کنی
کی دریغا آن من بود این دو کان / کور بودم برنخوردم زین مکان
ای دریغا بود ما را برد باد / تا ابد یا حسرتی شد للعباد

---

۱ ـ حدیث قدسی.
۲ ـ اشاره به آیه ۳۹ سوره النجم.
۳ ـ کِری: کرایه.
۴ ـ شری: خریدن.

غرور آدمی و دوری از علم انبیاء

دیدم اندر خانه من نقش و نگار / بودم اندر عشق خانه بی قرار

بودم از گنج نهانی بی خبر / ورنه دستنبوی من بودی تبر

آه اگر داد تبر را دادمی / این زمان غم را تبرّا دادمی

چشم را بر نقش می‌انداختم / همچو طفلان عشق‌ها می‌باختم

بس نکو گفت آن حکیم کامیار / که تو طفلی خانه پر نقش و نگار

در الهی نامه بس اندرز کرد / که بر آر از دودمان خویش گرد

ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت

بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

از خیالی گشته شخصی پرشکوه

هر کسی شد بر خیالی ریش گاو / گشته بر سودای گنجی گنج کاو

از خیالی گشته شخصی پر شکوه / روی آورده به معدنهای کوه

وز خیالی آن دگر با جهد مُر / رو نهاده سوی دریا بهر دُر

وان دگر بهر ترهّب در کنشت / وآن یکی اندر حریصی بهر کشت

از خیال آن رهزن رسته شده / وز خیال این مرهم خسته شده

در پری خانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم

این روشها مختلف شد در برون / زان خیالات ملوّن اندرون

این در آن حیران شده، کان بر چیست؟ / هر چشنده آن دگر را نافی است

آن خیالات ار نبد ناموتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف؟

قبلهٔ جان را چون پنهان کرده‌اند / هر کسی رو جانبی آورده‌اند

همچو قومی که تحری می‌کنند / بر خیال قبله سویی می‌تنند

چون که کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که که گم کرده است راه
یا چو غواصان به زیر قعر آب / هر کسی چیزی همی چیند شتاب
بر امید گوهر در ثمین / توبره پر می‌کنند از آن و این
چون بر آیند از تک دریای ژرف / کشف گردد صاحب درّ شگرف
وآن دگر که برد مروارید خورد / وآن دگر که سنگ ریزه شَبَه برد
هکذا یبلوهم بالساهرة / فتنه ذات افتضاح قاهرة
همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویشتن بر آتشی بر می‌زنند / گرد شمع خود طوافی می‌کنند
چون بر آید صبحدم نور خلود / وانماید هر یکی چه شمع بود
هر که را پر سوخت زان شمع ظفر / بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر

تفسیر آیه: «یا حسرة علی العباد»[1]

جوق پروانه دو دیده دوخته / مانده زیر شمع پرها سوخته
می‌طپند اندر پشیمانی و سوز / می‌کنند آه از هوای چشم دوز
شمع گوید چون که من خود سوختم / کی تو را برهانم از سوز و ستم؟
شمع می‌گوید که من سر سوخته / چون کنم مر غیر را افروخته
او همی گوید که از اشکال تو / غره گشتم، دیر دیدم خال تو
شمع مرده، باد رفته، دل ربا / غوطه خورد از ننگِ کج‌بینی ما
ظلت الأرباح خُسراً مغرماً / تشتکی شکوی الی الله العمیٰ
حبّذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی رویی به سویی برده‌اند / وان عزیزان رو به بی سو کرده‌اند
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی جانبی

---

۱ - یس، آیه ۳۰.

ما نه مرغان هوا نی خانگی / دانهٔ ما دانهٔ بی دانگی
زآن فراخ آمد چنین روزیّ ما / که دریدن شد قبا دوزیّ ما

صوفی آن که شد صفوت طلب

صوفیی بدرید جبّه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی / این لقب شد فاش زآن مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد
روح خواهی، جبه بشکاف ای پسر / تا از آن صفوت بر آری زود سر
هست صوفی آن که شد صفوت طلب / نه از لباس و صوف و خیاطی و دَب
بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک
صوفیی گشته به پیش این لئام / الخیاطة و اللواطة و السلام

عشق را صد ناز و استکبار هست

دل مدزد از دلربای روح بخش / که سوارت می‌کند بالای رخش
سر مدزد از سر فراز تاج ده / کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم، در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو؟
تو به یک خاری گریزانی ز عشق / تو به جز نامی نمی‌دانی ز عشق؟
عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می‌آید به دست
عشق چون وافی است، وافی می‌خورد / در حریفی بی وفا می ننگرد
چون درخت است آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار می‌باید به جهد
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست

تو مشو غرّه به علمش، عهد جو
علم چون قشر است و عهدش مغز او

وافیان را چون ببینی کرده سود
تو چو شیطانی شوی آنجا حسود

هر که را باشد مزاج و طبع سُست
او نخواهد هیچ کس را تندرست

گر نمی‌خواهی تو دیوی، هین بیا
از در دعوی به درگاه خدا

چون وفایت نیست، باری دم مزن
که سخن دعوی است اغلب ما و من

این سخن در سینه دخل مغزهاست
در خموشی مغز جان را صد نماست

مناجات و نکوهش حسد

ای دهنده قوت و تسکین ثبات
خلق را زین بی ثباتی ده نجات

اندر آن کاری که ثابت بود نیست
قایمی ده نفس را که منثنی است

صبرشان بخش و کفه میزان گران
وارهانشان از فن صورتگران

وز حسودی بازشان خر ای کریم
تا نباشند از حسد دیو رجیم[1]

در نعیم فانی و مال و جسد
چون همی سوزند عامه از حسد

عاشقان لعبتان پر قذر
کرده قصد خون و جان یکدگر

پادشاهان بین که لشکر می‌کشند
از حسد خویشان خود را می‌کشند

ویس و رامین، خسرو و شیرین بخوان
که چه کردند از حسد آن ابلهان

که فنا شد عاشق و معشوق نیز
هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز

پاک الهی کو عدم بر هم زند
مر عدم را بر عدم عاشق کند

در دل ده دل حسدها سر کند
نیست را هست این چنین مضطر کند

آن زنانی کز همه مشفق‌ترند
از حسد دو ضره خود را می‌خورند

تا که مردانی که خود سنگین دلند
از حسد تا در کدامین منزلند؟

گر نکردی شرع افسونی لطیف
بر دریدی هر یکی جسم حریف

---

۱ ـ رجیم: رانده‌شده.

شـــرع بـــهر دفـع شـر رأیـی زنـد دیـــو را در شـیشهٔ حـجّت مـی‌کند

گر نبودی گوشهای غیب‌گیر

گـر نـبودی گـوشهای غیب گیر وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نـبودی دیـده‌های صـنع بین نی فلک گشتی، نه خندیدی زمین
آن دم لولاک ایـن بـاشد کـه کار از بـرای چشـم تیز است و نظار
عامه را از عشق هـمخوابه و طبق کی بود پروای عشق صنع حق؟

دنیا اگرچه خوش شکفت

هان که این دنیا اگر چه خوش شکفت بانگ هم زد بی وفایی خویش گفت
انـدر ایـن کـون و فساد ای اوستاد آن دغـل کَـوْن و نـصیحت آن فساد
کـون مـی‌گوید: بیا، من خوش پیم وان فسـادش گـفته رو مـن لاشیم[1]
ای ز خـــوبی بـــهاران لب گـــزان بـــنگر آن ســـردی و زردیِّ خـــزان
روز دیـدی طـلعت خورشید خوب مـــرگ او را یـاد کـن وقت غـروب
بدر را دیدی بر این خوش چارطاق حسـرتش را هـم بـبین انـدر محاق
کـودکی از حســن شـد مولای خلق بعد فردا شـد خرف، رسوای خلق
گـر تـن سیمین تـنان کـردت شکار بـعد پیری بین تنی چون پنبه زاد
ای بـه دیـده لوتـهای چـرب، خـیز فـــضله آن را بـــبین در آب ریـــز
مر خبث را گو کـه: آن خوبیت کو؟ بـر طـبق آن ذوق و آن نـغزی و بـو
گـــوید او، آن دانـــه مـن، آن دام او چون شدی تو صید، دانه شد نهان

---

۱ ـ لاشیم: مخفف لاشی‌ام. چیزی نیستم.

بس انامل رشک استادان شده　　در صناعت عاقبت لرزان شده

نرگس چشم خمار همچو جان　　آخر اعمش بین و آب از وی چکان

همچنین هر جزو عالم می‌شمر　　اول و آخر در آرش در نظر

هر که آخر بین‌تر، او مسعودتر　　هر که اول بین‌تر، او معبودتر[1]

در تفسیر آیه: «و أنّ الدار الآخرة لهی الحیوان»[2]

آن جهان چون ذرّه ذرّه زنده‌اند　　نکته دانند و سخن گوینده‌اند

در جهان مرده‌شان آرام نیست　　کاین علف جز لایق انعام نیست

هر که را گلشن بود بزم و وطن　　کی خورد او باده اندر گولخن[3]؟

جای روح پاک علّیین بود　　کِرم باشد کش وطن سرگین بود

بهر مخمور خدا جام طهور　　بهر این مرغان کور این آب شور

چون ندارند از فتوت زور دست　　کودکان را تیغ چوبین بهتر است

کافران قانع به نقش انبیا　　که نگاریده است اندر دیرها

زان مهان ما را چو روز روشن است　　همچنان پروای نقش سایه نیست

شخصیت پیامبر اسلام

آن یکی نقشش نشسته در جهان　　وآن دگر نقشش چو مه بر آسمان

این دهانش نکته گویان باجلیس　　وآن دگر با حق بگفتا رو انیس

گوش ظاهر قید این اخبار کن　　گوش جانش جانب اسرار کُن

---

۱ ـ در نسخه قونیه: «هر که آخُر بین‌تر، او مطرودتر».

۲ ـ سوره: العنکبوت آیه: ۶۴.

۳ ـ گولخَن: آتشگام حمام.

چشم ظاهر ضابط حلیه بشر / چشم سر حیران ما زاغ البصر

پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای معنی فوق گردون در طواف

جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون وقت و آن بیرون چنین

این که در وقت است باشد تا اجل / وان دگر یار ابد قِرن ازل

هست یک نامش ولی الدولتین / هست یک نعتش امام القبلتین

خلوت و چله بر او لازم نماند / هیچ غیمی مر ورا غایم نماند

قرص خورشید است خلوتخانه‌اش / کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش؟

علّت و پرهیز شد، بحران نماند / کفر او ایمان شد و کفران نماند

چون الف از استقامت شد به پیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش

گشت فرد از کسوت خوهای خویش / شد برهنه جان به جان افزای خویش

چون برهنه رفته پیش شاه فرد / شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد

خلعتی پوشید از اوصاف شاه / بر پرید از چاه بر ایوان جاه

در بن طشت از چه بود او دُردناک؟ / شو می‌آمیزش اجزای خاک

یار ناخوش پر و بالش بسته بود / ور نه او در اصل بس برجسته بود

چون عتاب اهبطوا انگیختند / همچو هاروتش نگون آویختند

بود هاروت از ملاک آسمان / از عتابی شد معلّق همچنان

سرنگون زان شد که از سِر دور ماند / خویش را سَر ساخت تنها پیش راند

آن سبد خود را چو پر از آب دید / کرد استغنا و از دریا برید

بر جگر آبش یکی قطره نماند / بحر رحمت کرد او را بازخواند

رحمتی بی علّتی، بی خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی

الله الله کرد دریا بار کرد / گر چه باشند اهل دریا روی زرد

تا که آید لطف و بخشایش گری / سرخ گردد روی زرد از گوهری

زردی رو بهترین رنگهاست / زان که او در انتظار آن لقاست

سرخی رو و رخی کان لامع است / بهر آن آمد که جانش قانع است

که طمع لاغر کند زرد و ذلیل / نی ز درد و علّت ابدان علیل

چون ببیند روی زرد بی سقم / خیره گردد عقل جالینوس هم

چون طمع بستی تو در انوار هو / مصطفی گوید که ذلّت نفسه

نور بی سایه لطیف و عالی است / آن مشبک سایهٔ غربالی است

عاشقان عریان همی خواهند تن / پیش عنّینان[1] چه جامه، چه بدن

روزه داران را بود آن نان و خواب / خرمگس را چه ابا، چه دیگدان

هست احوال تو از کان نوی / تو بدین احوال کی راضی شوی؟

خاک باطن گر نمی‌آید به گفت / خاک ظاهر گویمت در طاق و جفت

که ز لطف یار تلخی‌های مات / گشت بر جان خوش‌تر از شکّر نبات

صد هزار احوال آمد همچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین

حال امروزی بدی مانند نی / همچو جَو اندر روش، کش بند نی

شادی هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر



مثل

همچو مهمانخانه این تن ای فلان / هر صباحی ضیف نو آید در آن

هین مگو کش ماند اندر گردنم / که هم اکنون باز پرّد در عدم

هر چه آید از جهان غیب وش / در دلت ضیف است او را دار خوش

هر دمی فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه‌ات هر روز نیز

فکر را ای جان به جای شخص دان / زان که شخص از فکر دارد قدر جان

فکر غم گر راه شادی می‌زند / کار سازی‌های شادی می‌کند

خانه می‌روبد به تندی او ز غیر / تا در آید شادی نو ز اصل خیر

می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متّصل

می‌کَند بیخ سرور کهنه را / تا خِرامد ذوق نو از ماورا

---

۱ ـ عنّین: ناتوان جنسی.

غم ز دل هر چه بریزد یا برد   در عوض حقاً که بهتر آورد

خاصه آن را که یقینش باشد این   که بود غم بندهٔ اهل یقین

گر ترش رویی نیارد ابر و برق   رز بسوزد از تبسم‌های شرق

هفت سال ایوب در صبر و رضا   در بلا خوش بود با ضیف خدا

تا چو واگردد بلای سخت رو   پیش حق گوید به صد کون شکر او

کز محبّت با من محبوب کش   رو نکرد ایوب یک لحظه ترش

از وفا و خجلت علم خدا   بود چون شیر و عسل او با بلا

فکر در سینه در آید نو به نو   خند خندان پیش او تو باز رو

که اعذنی خالقی من شرّه   لاتحرّمنی بک من برّه

ربِّ اوزعنی لشُکر ما اری   لاتعقّب حسرة لی إن مضی

آن ضمیر رو ترش را پاس دار   وان ترش را چون شکر شیرین شمار

بو که آن گوهر به دست او بود   جهد کن تا از تو او راضی رود

ور نباشد گوهر و نبود غنی   عادت شیرین شدن افزون کنی

جای دیگر سود دارد عادتت   ناگهان روزی بر آید حاجتت

فکرتی کز شادیت مانع شود   آن به امر و حکمت صانع شود

تو مگو فرعی است، او را اصل گیر   تا بوی پیوسته بر مقصود چیر

ور تو آن را فرع گیری و مضر   چشم تو در اصل باشد منتظر

زهر آمد انتظار اندر چشش   دایماً در مرگ باشی زان روش

اصل دان این را بگیرش در کنار   باز ره دایم ز مرگ انتظار

تفاوت بین دانش سمعی و علوم حقیقی

کرد مردی از سخن دانی سؤال / حق و باطل چیست ای نیکو مقال؟

گوش را بگرفت و گفت این باطل است / چشم حق است و یقینش حاصل است

آن به نسبت باطل آمد پیش این / نسبتت اغلب سخنها ای امین

جهد کن کز گوش در چشمت رود / آنچه او باطل بدست آن حق شود

زان سپس گوشت شود هم طبع چشم / گوهری گردد دو گوش همچو یشم

بلکه جمله تن چو آیینه شود / جمله چشم و گوهر سینه شود

گوش انگیزد خیال و آن خیال / هست دلال وصال آن جمال

جهد کن تا این خیال و آن خیال / هست دلال وصال آن جمال

جهد کن تا این خیال افزون شود / تا دلاله رهبر مجنون شود

هم در این عالم بدان که مأمنی است / از منافق کم شنو کو گفت نیست

حجتش این است، گوید هر دمی / گر بدی چیزی دگر، من دیدمی

گر نبیند کودکی احوال عقل / عاقلی هرگز کند از عقل نقل؟

گر نبیند عاقلی احوال عشق / کم نگردد ماه نیکو فال عشق

حسن یوسف، دیدهٔ اخوان ندید / از دل یعقوب کی شد ناپدید؟

مر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم غیبی افعی و آشوب دید

چشم سَر با چشم سِر در جنگ بود / غالب آمد چشم سِر، حجّت نمود

این سخن پایان ندارد در کمال / پیش هر محروم باشد این خیال

چون حقیقت پیش او فرج و گلوست / کم بیان کن پیش او اسرار دوست

پیش ما فرج و گلو باشد خیال / لاجرم هر دم نماید جان جمال

هر که را فرج و گلو آیین و خوست / آن لکم دینکم ولی دین بهر اوست[1]

با چنان انکار کوته کن سخن / احمدا کم گوی با گبر کُهن

هر کسی را جفت کرده عدل حق / فیل را با فیل و بق[2] را جنس بق

---

۱ ـ اشاره به آیه ۶ سوره الکافرون.

۲ ـ بق: پشه.

کعبهٔ جبریل جانها سدرهٔ / قبله عبد البطون شد سفرهٔ
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مُفلسف شد خیال
قبلهٔ معنی و ران صبر و درنگ / قبلهٔ صورت پرستان نقش و رنگ
قبلهٔ باطن به سان ذوالمنن / قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن
رزق ما در کأس زرین شد عُقار[1] / وان سگان را آب تُتماج و تغار
لایق آن که بدو خو دادهایم / در خور آن رزق بفرستادهایم
خوی آن را عاشق نان کردهایم / خوی این را مست جانان کردهایم
چون به خوی خود خوشی و خرّمی / پس چه از در خورد خوبت میرمی؟
مادگی خوش آمدت، چادر بگیر / رستمی خوش آمدت، جوشن پذیر
جوز پوسیده است دنیا، ای امین / امتحانش کم کن، از دورش ببین
اهل دنیا جملگان زندانیند / انتظار برگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردا نبی / تن به زندان، جان او کیوانیی
کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اخترها برون
تو برون رو هم ز افلاک و دوار / وانگهان نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضهٔ چون فرخها / نشنوی تسبیح مرغان هوا

عشق ارزد صد چو خرقه کالبد

عشق ارزد صد چو خرقه کالبد / که حیاتی دارد و حسّ و خرد
خاصه خرقه ملک دنیا کابتر است / پنج دانگ مستیش درد سر است
ملک دنیا تن پرستان را حلال / ما غلام ملک عشق بی زوال
حامل عشقم تو معزولم مکن / جز به عشق خویش مشغولم مکن
حبّذا کاریز اصل چیزها / فارغت آرد از این کاریزها

---

۱ ـ عقار: شراب، می.

تو ز صد ینبوع شربت می‌کشی   هر چه زان صد کم شود، کاهد خوشی

چون بجوشد از درون چشمه‌ای   ز استراق چشمها کردی غنی

قرّه العین است چو ز آب و گل بود   راتبه این قرة درد دل بود

قلعه را چون آب آید از برون   در زمان امن باشد پر فزون

چون که دشمن گرد آن حلقه کند   تا که اندر خونشان غرقه کند

آب بیرون را ببرند آن سپاه   تا نباشد قلعه را ز آنها پناه

آن زمان یک چاه شوری از درون   به ز صد جیحون شیرین از برون

قاطع الأسباب لشکرهای مرگ   همچو دی آید به قطع شاخ و برگ

در جهان نبود مددشان از بهار   جز مگر در جان بهار روی یار

زان لقب شد خاک را دارالغرور   که کَشَد پا را سپس یوم العُبور

پیش از آن بر راست بر چپ می‌دوید   که بچینم درد تو، چیزی نچید

او بگفتی مر تو را وقت غمان   دور از تو رنج و ده که در میان

چون سپاه ریح آمد، بست دم   خود نمی‌گوید تو را من دیده‌ام

حق پی شیطان بدین‌سان زد مثل   که تو را در رزم آرد با حیل

که تو را یاری دهم من با توام   در خطرها پیش تو من می‌دوم

سپرت باشم گهِ تیر خدنگ   مخلص تو باشم اندر وقت تنگ

جان فدای تو کنم در انتعاش   رستمی، شیری هلا مردانه باش

سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها   آن جوال خدعه و مکر و دها

چون قدم بنهاد، در خندق فتاد   او به‌قاها قاه خنده لب گشاد

هی بیا من طمع‌ها دارم ز تو   گویدش رَو رَو که بی زارم ز تو

تو نترسیدی ز عدل کردگار   من همی ترسم، تو دست از من بدار

گفت حق او خود جدا شد از بهی   تو بدین تزویرها هم کی رهی؟

فاعل و مفعول در روز شمار   رو سیاهند و حریف سنگسار

ره زن و رهرو یقین در حکم و داد   در چَهِ بعدند در بئس المهاد

گول را و غول را کو می‌فریفت   از خلاص و فوز می‌باید شکیفت

هم خرو خرگیر آنجا درگلند عاقلند اینجا و آنجا آفلند

جز کسانی را که واگردند از آن در بهار فضل آیند از خزان

توبه آرند و خدا توبه پذیر امر او گیرند و او نعم الامیر

چون برآرند از پشیمانی انین عرش لرزد از انین المذنبین

آنچنان لرزد که مادر بر ولد دستشان گیرد به بالا می‌کشد

کی خداتان واخریده از غرور نک ریاض فضل و نک رب غفور

بعد از ایتان برگ و رزق جاودان از هوای حق بود، نه از ناودان

چون که دریا بر وسایط رشک کرد تشنه، چون ماهی به ترک مشک کرد

مغز علم افزود، کم شد پوستش زان که عاشق را بسوزد دوستش

چون تجلّی کرد اوصاف قدیم پس بسوزد وصف حادث را کلیم

اندر استغنا مراعات نیاز جمع ضدّین است چون گرد و دراز

حاصل: اندر وصل چون افتاد مرد گشت دلاله به پیش مرد سرد

چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح شد طلبکاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان سرد باشد جستجوی نردبان

جز برای یاری و تعلیم غیر سرد باشد راه خیر از بعد خیر

پیش سلطان بر نشسته در قبول زشت باشد جستن نامه و رسول

عکس آن نان است، کاین نان شده است فیض آن جان است کاین جان جان شده‌ست

چون خوری یک بار از مأکول نور خاک ریزی بر سر نان تنور

عقل دو عقل است

عقل دو عقل است اول مکسبی که در آموزی چو در مکتب صبی

از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر از معانی وز علوم خوب بکر

عقل تو افزون شود بر دیگران لیک تو باشی ز حفظ آن گران

لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظ است کو زین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نی شود گنده، نه دیرینه، نه زرد
ور ره نبعش بود بسته، چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم به دم
راه آبش بسته شد، شد بینوا / از درون خویشتن جو چشمه را

عقل بر نفس است

طبع خواهد تا کشد از خصم، کین / عقل بر نفس است بند آهنین
عقل ایمانی چو شحنه عادل است / پاسبان و حاکم شهر دل است
همچو گربه باشد او بیدار هوش / دزد در سوراخ ماند همچو موش
گربه چه، شیر شیر افکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود
غرّه او حاکم درندگان / نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزد است و پر جامه کنی / خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل ضد شهوت است ای پهلوان / آن که شهوت می‌تند عقلش مخوان
وهم خوانش آن که شهوت را گداست / وهم قلب نقد زرّ عقل‌هاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من / که نیی اهل فراز و شیب من

کار دوزخ می‌کنی در خوردنی

کـــار دوزخ مـــی‌کنی در خـــوردنی بـــهر او خـــود را تـــو فـــربه مـــی‌کنی
کـار خـود کـن روزی حکـمت بـچر تـــا شـــود فـــربه دل بـا کـرّ و فـر
خـوردن تـن مـانع ایـن خـوردن است جان چو بازرگان و تن چـون رهـزن است
شـــمع تـــاجر آنگـــه است افـروخته کـــه بـود رهـزن چـو هـیزم سـوخته
که تـو آن هـوشی و بـاقی هـوش پـوش خـویشتن را گـم مکـن یـاوه مگـوش
دان که هر شهوت چو خمر است و چو بنگ پـردهٔ هـوش است و عـاقل زوست دنگ
خـمر تـنها نـیست سـرمستی هـوش هر چه شهوانی است بندد چشم و گـوش
آن بـلیس از خـمر خـوردن دور بـود مست بـود او از تکـبّر وز جـحود
نفس، فرعون است هـان سیرش مکـن تـا نـیارد یـاد از آن کـفر کُـهن
بـی تـف آتش نگـردد نـفس خـوب تـا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بـی‌مجاعت نـیست تـن جـنبش کـنان آهـن سـرد است مـی‌کوبی بـدان
گـــر بگـــرید ور بـــناله زار زار او نـخواهـد شد مسلمان، هـوش دار
او چـو فـرعون است در قـحط آنچنان پـیش مـوسی سـر نـهد لابـه کـنان
چـون کـه مستغنی شد او طاغی شـود خـر چـو بـار انـداخت، اسکـیزه زنـد
پس فـرامـوشش شـود چـون رفت پیش کـــار او زان آه و زاری‌هـــای خـویش

چه عجب گر روح موطن‌های خویش نیارد یاد

ســالها مــردی کـه در شـهری بـود یک زمـان کـه چشـم در خـوابی رود
شـــهر دیگـر بـیند او پـر نـیک و بـد هـــیچ یـــادش در نـیاید شـهر خـود
بـل چـنان دانـد کـه خـود پـیوسته او هم در این شـهرش بـدست ابداع و خو
چه عـجب گـر روح، مـوطن‌های خـویش کـه بـه دسـتش مسکـن و مـیلاد بیش

می نیارد یاد کاین دنیا چو خواب ... می فروپوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته ... گردها از درک او ناروفته
اجتهاد گرم ناکرده، که تا ... دل شود صاف و ببیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بحر راز ... اول و آخر ببیند چشم باز
آمده اول به اقلیم جماد ... وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد ... وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد ... نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن ... خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران ... سرّ میل خود نداند در لبان
باز از حیوان سوی انسانیش ... می‌کشد آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تااقلیم رفت ... تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست ... هم از این عقلش تحوّل کردنی است
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب ... صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گر چه خفته گشت و ناسی شد ز پیش ... کی گذارندش در آن نسیان خویش؟
تا از آن خوابش به بیداری کشند ... که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آن که می‌خوردم به خواب ... چون فراموشم شد احوال صواب؟
همچنان دنیا که حکم نایم است ... خفته پندارد که این خود دایم است
تا بر آید ناگهان صبح اجل ... وارهد از ظلمت ظنّ و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش ... چون ببیند مستقر و جای خویش
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد ... روز محشر یک به یک پیدا شود
آنچه کردی اندر این خواب جهان ... گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنی است ... اندر این خواب و تو را تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه زفیر ... روز تعبیر ای ستمگیر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود ... شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان ... گرگ برخیزی از آن خواب گران

کشته گرگان یک به یک خوهای تو
می‌درانند از غضب اعضای تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص
تو مگو که می‌رم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازی است
پیش زخم آن قصاص این بازی است
زان لعب خوانده است دنیا را خدا
کاین جزا لعبی است پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه است
آن جزا اخصاست وین چون ختنه است

در تفسیر آیه: «یوم تشهد علیهم ألسنتهم و أیدیهم و أرجلهم»[1]

روز محشر هر نهان پیدا شود
هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان
بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید: من چنین دزدیده‌ام
لب بگوید: من چنین نوشیده‌ام
پای گوید: من شدستم تا منی
فرج گوید: من بکردستم زنا
چشم گوید: کرده‌ام غمزهٔ حرام
گوش گوید: چیده‌ام سوء الکلام
پس چنان کن فعل کان خود بی زبان
باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن، عضو عضوت، ای پسر
گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش
توبه کن ز آنها که کرده استی تو پیش
عمر اگر بگذشت، بیخش این دم است
آب توبه‌اش ده اگر او بی نم است
بیخ عمرت را بده آب حیات
تا درخت عمر گردد با نبات
جمله ماضی‌ها از این نیکو شوند
زهر پارینه از این گردد چو قند
سیّئاتت[2] را مبدّل کرد حق
تا همه طاعت شود از ما سبق
خواجه بر توبه نصوحی خوش به تن
کوششی کن، هم به جان و هم به تن
شرح این توبه نصوح از من شنو
بگرویدستی، ولی از نو گرو

---

۱ ـ سوره النور، آیهٔ ۲۴.

۲ ـ سیئه: گناه.

کاوشی در معنی توبه

بود مردی پیش از این نامش نصوح
بد ز دلّاکی زن او را فتوح

بود روی او چو رخسار زنان
مردی خود را همی کرد او نهان

او به حمّام زنان دلّاک بود
در دغا و حیله بس چالاک بود

سالها می‌کرد دلّاکی و کس
بو نبرد از حال و سِر آن هوس

زان که آواز و رخش زن‌وار بود
لیک شهوت کامل و بیدار بود

چادر و سربند پوشیده نیاب
مرد شهوانی و در غرّه شباب

دختران خسروان را زین طریق
خوش همی مالید و می‌شست آن عشیق

توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید
نفس کافر توبه‌اش را می‌درید

رفت پیش عارفی آن زشت کار
گفت ما را در دعایی یاد دار

سرّ آن دانست آن آزاد مرد
لیک چون حلم خدا پیدا نکرد

بر لبش قفل است و در دل رازها
لب خموش و دل پر از آوازها

عارفان که جام حق نوشیده‌اند
رازها دانسته و پوشیده‌اند

هر که را اسرار دل آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند

سست خندید و بگفت ای عشوه ده
زان که می‌دانی خدایت توبه ده

آن دعا از هفت گردون درگذشت
کار آن مسکین به آخر خوب گشت

کان دعای شیخ نی چون هر دعاست
فانی است و گفت او گفته خداست

چون خدا از خود سؤال کد کند
پس دعای خویش را چون رد کند؟

یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال
که رهانیدش ز نفرین و وبال

اندر آن حمّام پُر می‌کرد طشت
گوهری از دختر شه یاوه گشت

گوهری از حلقه‌های گوش او
یاوه گشت و هر زنی در جستجو

پس در حمّام را بستند سخت
تا بجویند اولش در زیر رخت

رختها جستند و آن پیدا نشد
دزد گوهر نیز هم رسوا نشد

پس بجد جُستن گرفتند از گزاف
در دهان و گوش و اندر هر شکاف

بانگ آمد که همه عریان شوید
هر که هستید ار عجوز وُر نَوید

یک به یک را حاجبه جستن گرفت
تا بدید آید گهر دانه شگفت

آن نصوح از ترس شد در خلوتی
روی زرد و لب کبود از وحشتی

پیش چشم خویش او می‌دید مرگ
زفت می‌لرزید او مانند برگ

گفت یا رب بارها برگشته‌ام
توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام

کرده‌ام آنها که از من می‌سزید
تا چنین سیل سیاهی در رسید

نوبت جستن اگر در من رسد
وه که جان من چه سختی‌ها کشد

در جگر افتاده‌استم صد شرر
در مناجاتم ببین دود جگر

این چنین اندوه کافر را مباد
دامن رحمت گرفتم، داد داد

کاشکی مادر نزادی خود مرا
یا مرا شیری بخوردی در چرا

ای خدا آن کن که از تو می‌سزد
که ز هر سوراخ مارم می‌گزد

جان سنگین دارم و دل آهنین
ور نه خون گشتی در این رنج و حنین

وقت تنگ آمد مرا و یک نفس
پادشاهی کن مرا فریادرس

گر مرا این بار ستّاری کنی
توبه کردم من ز هر ناکردنی

توبه‌ام بپذیر این بار دگر
تا ببندم بهر توبه صد کمر

من اگر این بار تقصیری کنم
پس دگر مشنو دعا و گفتنم

او همی زارید و صد قطره روان / که درافتادم بجلّاد و عوان

تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این چنین

نوحه‌ها می‌کرد او بر جان خویش / روزی عزرائیل دیده پیش پیش

ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت

در میان یارب و یارب بد او / بانگ آمد در میان جستجو

جمله را جُستیم، پیش آ ای نصوح / گشت بی هوش آن زمان، پرّید روح

همچو دیوار شکسته درفتاد / هوش و عقلش رفت، و او شد چون جماد

چون که روحش رفت از تن بی امان / سرّ او با حق بپیوست آن زمان

چون تهی گشت و وجود او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند

چون شکست او کشتی او بی مراد / در کنار رحمت دریا فتاد

جان به حق پیوست چون بی هوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد

چون که جانش وارهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / یافت شد کم گشت آن درّ یتیم

یافت شد و اندر فرج دریافتیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم

از غریو و نعره و دستک زدن / پر شد آن حمّام قد زال الحزن

آن نصوح رفته باز آمد به خویش / دید چشمش تابش صد روز پیش

می حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه می‌دادند بر رویش بسی

بد گمان بودیم ما را کن حلال / گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال

زان که ظن جمله بر وی بیش بود / چون که در قربت ز جمله پیش بود

خاص دلّاکش بد و محرم، نصوح / بلکه همچون دو تنی یک گشت روح

گوهر ار بُرده‌ست، او برده‌ست و بس / زو ملازم‌تر به ترکان نیست کس

اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتش تأخیر کرد

تا بود کان را بیندازد به جا / اندر این مهلت رهاند خویش را

این حلالی‌ها از او می‌خواستند / وز برای عذر بر می‌خواستند

گفت بد فضل خدای دادگر / ور نه ز آنچم گفته شد هستم بتَر

چه حلالی خواست می‌باید ز من؟
که منم مجرم‌تر اهل زمن

آنچه گفتیدم ز بد از صد یکی است
بر من این کشف است اگر کس را شکی است

من همی دانم و آن ستّار من
جرمها و زشتی کردار من

اول ابلیسی مرا استاد بود
بعد از آن ابلیس پیشم باد بود

حق بدید آن جمله را، نادیده کرد
تا نگردم در فضیحت روی زرد

باز، رحمت پوستین دوزیم کرد
توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد

هر چه کردم، جمله ناکرده گرفت
طاقت ناکرده، آورده گرفت

همچو سرو و سوسنم آزاد کرد
همچو بخت و دولتم دلشاد کرد

نام من در نامهٔ پاکان نوشت
دوزخی بودم، ببخشیدم بهشت

آه کردم، چون رسن شد آه من
گشت آویزان رسن در چاه من

آن رسن بگرفتم و بیرون شدم
شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

در بن چاهی همی بودم زبون
در همه عالم نمی‌گنجم کنون

آفرین‌ها بر تو بادا ای خدا
ناگهان کردی مرا از غم جدا

می‌زنم نعره در این روضه عیون
خلق را یا لیت قومی یعلمون

گر سر هر موی من گردد زبان
شکرهای تو نیاید در بیان

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت
دختر سلطان ما می‌خواندت

جز تو دلّاکی نمی‌خواهد دلش
که بمالد یا بشوید با گِلش

گفت رو رو، دست من بی کار شد
ای نصوح تو کنون بیمار شد

رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت
که مرا والله دست از کار رفت

با دل خود گفت کز حد رفت جرم
از دل من کی رود آن ترس و گُرم؟

من بُمردم یکره و باز آمدم
من چشیدم تلخی مرگ و عدم

همتی می‌دار از بهر خدا

بینی اندر دلق، مهتر زاده‌ای / سر برهنه در بلا افتاده‌ای
از هوای نابکاری سوخته / اقمشه و املاک خود بفروخته
خوار گشته در میان قوم خویش / مرهمش نایاب و دل ریش از مریش[1]
خان و مان رفته، شده بدنام و خوار / کم دشمن می‌رود اِدبیر وار
زاهدی بیند، بگوید: ای کیا / همتی می‌دار از بهر خدا
کاندر این ادبار زشت افتاده‌ام / مال و زر و نعمت از کف داده‌ام
همّتی تا بو که من زین وارهم / زین گل تیره بود که برجهم
این دعا می‌خواهد از هر عام و خاص / کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست بازو پای بازوبند نی / نه موکّل بر سرش، نه آهنی
از کدامین بند می‌خواهد خلاص؟ / وز کدامین حبس می‌جوید مناص؟
بند تقدیر و قضای مختفی / که نبیند آن به جز جان صفی
گر چه پیدا نیست آن در مکمن است / بدتر از زندان و بند آهن است
زان که آهنگر مر آن را بشکند / حفره‌گر هم خشت زندان برکند
ای عجب این بند زندان گران / عاجز از تکسیر آن آهنگران
بعد در ماندن چه افسوس و چه آه؟ / پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس / آن زمان می‌گو که ای فریادرس
کان زمان پیش از خراب بصره است / بو که بصره وارهد هم زان شکست
آن زمان که دیو می‌شد راهزن / آن زمان بایست یاسین خواندن
چون که عمرت برد دیو فاضحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گر چه باشد بی نمک اکنون حنین / هست غفلت بی نمک‌تر زآن، یقین
همچنین هم بی نمک می‌نال نیز / که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
قادری، بی گاه باشد یا به گاه / از تو چیزی فوت کی شد ای اله؟

---

۱ ـ مریش: مجهول کوشیدن.

شاه لاتأسوا علی ما فاتکم کی شود از قدرتش مطلوب گم؟

مناجات

از تناقضهای دل پشتم شکست بر سرم جانا بیا می‌مال دست

سایهٔ خود از سر من بر مدار بی قرارم، بی قرارم، بی قرار

گر نیم لایق، چه باشد گر دمی ناسزایی را بپرسی در غمی؟

مر عدم را خود چه استحقاق بود که برو لطفت چنین درها گشود

توبه، بی توفیقت، ای نور بلند چیست جز بر ریش توبه ریشخند؟

سبلتان توبه یک یک برکنی توبه سایه است و تو ماه روشنی

ای ز تو ویران دکان و منزلی چون ننالم چون بیفشاری دلم؟

چون گریزی؟ زان که بی تو زنده نیست بی خداوندیت بود بنده نیست

جان من بستان، تو ای جان را اصول زان که بی تو گشته‌ام از جان ملول

عاشقم من بر فن دیوانگی سیرم از فرهنگی و فرزانگی

ذوق توبه نقل هر سرمست نیست

ندم و استغفار هم در دست نیست ذوق توبه نَقل هر سرمست نیست

دل به سختی همچو روی و سنگ و خشت که شکافد توبه آن را بهر کشت

هر دلی را سجده هم دستور نیست مزد رحمت، قسم هر مزدور نیست

هین به پشت آن مکن جرم و گناه که: کنم توبه، در آیم در پناه

می بباید تاب و آبی توبه را شرط شد برق و سحابی توبه را

آتش و آبی بباید میوه را شرط باشد ابر و برق این شیوه را

تا نباشد برق دل ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم

کی بروید سبزهٔ ذوق وصال؟ / کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال؟

تا نگرید ابر، کی خندد چمن / تا نگرید طفل، کی جوشد لبن؟

طفل یک روزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایه شفیق

تو نمی‌دانی که دایه دایگان / کم دهد بی گریه شیر او رایگان؟

گفت فلیبکوا کثیراً گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار

گریهٔ ابر است و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب

گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی اجسام ما زفت و سطبر؟

کی بدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی ای تف و این گریه اصل؟

سوز مهر و گریهٔ ابر جهان / چون همی دارد جهان را خوش دهان

آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک افروز دار



کم خور این نان را

چشم گریان بایدت چون طفل خورد / کم خور این نان را که نان آب تو برد

تن چو با برگ است، روز و شب زنان / شاخ جان در برگ ریز است و خزان

برگ تن بی برگی جان است، زود / این بباید کاستن، آن را فزود

اقرضوا الله، قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن

قرض ده، کم کن از این لقمه تنت / تا نماید وجه لا عین رأت

هر که این انبان ز نان خالی کند / پر ز شک و درّ اجلالی کند

زین پلیدی برهد و پاکی برد / از یطهّرکم تن او برخورد

دیو می‌ترساندت که هین و هین / زین پشیمان گردی و گردی حزین

گر گدا زی زین هوسها تو بدن / بس پشیمان و غمین خواهی شدن

این بخور که هست داروی مزاج / وان بیاشام از پی نفع و علاج

هم بدین نیّت که این تن مرکب است — آنچه خو کرده است، آنش أصوب است؟

هین مگر دان خو، که پیش آید خلل — در دماغ و دل بزاید صد علل

این چنین تهدیدها آن دیو دون — آرد و بر خلق خواند صد فسون

خویش جالینوس سازد در دوا — تا فریبد نفس بیمار تو را

کاین تو را سود است در درد و غمی — گفت آدم را همین، در گندمی

پیش آرد هی هی و هیهات را — از لویشه پیچد او لبهات را

همچو لبهای فرس در وقت نعل — تا نماید سنگ کمتر را چو لعل

گوشهایت گیرد او چون گوش اسب — می‌کشاند سوی حرص و سوی کسب

برزند بر پات نعلی ز اشتباه — که بمانی تو ز درد آن ز راه

نعل او هست آن تردّد در دو کار — این کنم یا آن کنم؟ ای هوشیار

این بکن که هست مختار نبی — آن مکن که کرد مجنون و صبی

حُفَّت[1] الجنة، به چه محفوف گشت؟ — بالمکاره[2]، که از او افزود گشت

صد فسون دارد ز حیلت وز دَها — که کند در سَلّه، گر هست اژدها

گر بود آب روان، بربنددش — ور بود حبر زمان، برخنددش

عقل را با عقل یاری یار کن — امرهم شوری بخوان و کار کن

گر مراقب باشی و بیدار تو — زود بینی پاسخ کردار تو

چون مراقب باشی و گیری رسن — حاجتت ناید قیامت آمدن

آن که رمزی را بداند او صحیح — حاجتش ناید که گویندش صریح

این بلا از کودنی آید تو را — که نکردی فهم نکتهٔ رمز را

از بدی چون دل سیاه و تیره شد — فهم کن اینجا نشاید خیره شد

ور نه خود تیری شود آن تیرگی — در رسد در تو جزای خیرگی

ور نیاید تیر از بخشایش است — نی پی نادیدن آلایش است

هین مراقب باش گر دل بایدت — از پی هر فعل چیزی زایدت

ور از این افزون تو را همّت بود — از مراقب کار بالاتر رود

---

۱ ـ حُفَّت الجنة: پیچیده شده است بهشت.

۲ ـ مکاره: رنج.

تا دلت آیینه گردد پر صور

پس چو آهن گر چه تیره هیکلی | صیقلی کن، صیقلی کن، صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور | اندرو هر سو مسیحی سیم‌بر
آهن ار چه تیره و بی نور بود | صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو | تا که صورت‌ها توان دیدن در او
گر تن خاکی غلیظ و تیره است | صیقلش کن، زان که صیقل گیره است
تا در او اَشکال غیبی رو دهد | عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان داده است حق | که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای، ای بی نماز | وان هوا را کرده ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود | صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کآیینهٔ غیبی بدی | جمله صورتها در او مُرسَل شدی
تیره کردی، زنگ دادی در نهاد | این بود یسعون فی الارض الفساد
تا کنون کردی چنین، اکنون مکن | تیره کردی آب را، افزون مکن
بر مشوران، تا شود این آب صاف | وندر او بین ماه و اختر در طواف
زان که مردم هست همچون آب جو | چون شود تیره، نبینی قعر او
قعر جو پر گوهر است و پر ز دُر | هین مکن تیره، که هست او صاف و حُر
جان مردم هست مانند هوا | چون به گرد آمیخت، شد پردهٔ سما
مانع آید او ز دید آفتاب | چون که گردش رفت، شد صافی و ناب
هین مکن زین پس فراگیر احتراز | که ز بخشایش در توبه است باز
هست جنّت را ز رحمت هشت در | یک در توبه است از آن هشت ای پسر
آن همه گهْ باز باشد گه فراز | وآن در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار، در باز است زود | رخت آنجا کش به کوریِّ حسود

فکرت بد ناخن پرزهر دان

روی نفس مطمئنّه در جسد
زخم ناخنهای فکرت می‌کشد

فکرت بد ناخن پر زهر دان
می‌خراشد در تعمّق روی جان

تا گشاید عقدهٔ اشکال را
در حدث کرده است زرّین بال را

عقده را بگشاده گیر ای منتهی
عقده سخت است بر کیسهٔ تهی

در گشاد کیسها گشتی تو چیر
عقدهٔ چند دگر بگشاده گیر

عقدهٔ کان بر گلوی ماست سخت
که بدانی که خسی یا نیکبخت

حلّ این اشکال کن گر آدمی
خرج این دم کن، اگر آدم دمی

حدّ اعیان و عرض دانسته گیر
حدّ خود را دان، کزین نبود گریز

تا بدانی حدّ از این حد می‌گریز
تا به بی حد در رسی ای خاک بیز

عمر در محمول و در موضوع رفت
بی بصیرت، عمر در مسموع رفت

هر دلیلی بی نتیجه بی اثر
باطل آمد، در نتیجه خود نگر

جز به مصنوعی ندیدی صانعی
بر قیاس اقترانی قانعی

می‌فزاید در وسایط فلسفی
از دلایل، باز برعکس صفی

این گریزد از دلیل و از حجیب
از پی مدلول سر برده به جیب

از دخان او را دلیل آتش است
بی دخان ما را در این آتش خوش است

خاصه این آتش که از قرب ولا
از دخان نزدیک‌تر آمد به ما

پس سیه کاری بود رفتن ز جان
بهر تخیلات جان، سوی دخان

هین مشو نومید نور از آسمان

هین مشو نومید، نور از آسمان / حق چو خواهد می‌رسد در یک زمان
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان، بردار گام / عاشقانه یافتی خَلّ الکلام
گر چه پیلهٔ چشم بر هم می‌زنی / در سفینه خفته‌ئی، ره می‌کنی
تاج کرّمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت
جوهر است انسان و چرخ او را مرض / جمله فرع و پایه‌اند و او غرض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش / چون چنینی خویش را از آن فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون سجده خواهد از عرض
علم جویی از کتبها ای فسوس / ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس
بحر علمی، در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده
مَی چه باشد یا سماع و یا جماع / تا بجویی زان نشاط و انتفاع؟
آفتاب از ذرّهٔ شد وام خواه / زهرهٔ از خمرهٔ شد جام خواه
جای بی کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقدهٔ اینت حیف

قرب حق از حبس هستی رستن است

گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب / زان که قرب حق فزون است از حسیب
قرب، نی بالا، و پستی رفتن است / قرب حق از حبس هستی رستن است
نیست را چه جای بالای است و زیر؟ / نیست را نی زود و نی دور است و دیر

به‌معنی عالم اکبر تویی

پس به صورت عالم اصغر تویی   پس به معنی عالم اکبر تویی
ظاهراً آن شاخ اصل میوه است   باطناً بهر ثمر شد شاخ هست
مصطفی زین گفت کآدم و انبیا   خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذو فنون   رمز نحن الآخرون السابقون[1]
گر به صورت من ز آدم زاده‌ام   من به معنی جدّ جد افتاده‌ام
کز برای من بُدَش سجدهٔ ملک   وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر   پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آمد آخر در عمل   خاصه فکری کان بود وصف ازل

چنبرهٔ دید جهان، ادراک توست

چنبرهٔ دید جهان، ادراک توست   پردهٔ پاکان، حِسِ ناپاک توست
مدّتی حس را بشو ز آب عیان   این چنین دان جامه شوی صوفیان
چشم بستی، گوش می‌آری به پیش   تا ببینی زلف و رخساری به پیش
گوش گوید من به صورت نگروم   صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالمم من، لیک اندر فن خویش   فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی ببین آن خوب را   نیست در خور بینی این مطلوب را
گر بود مشک و گلابی بو برم   فن من این است و علم و مخبرم
باز حسّ کژ نبیند غیر کژ   خواه کژ غژ بیش او یار است غژ[2]
چشم احول از یکی دیدن یقین   ناظر شک است نی توحید بین

---

۱ ـ اشاره به حدیث نبوی، بخاری ۳۶:۱ و ۱۰۳، ۱۹۵:۴، ۱۲۱ و مسلم ۷:۳، ۸ و مسند احمد ۲۸۲:۱.
۲ ـ غژ: زمینگیر.

تـو کـه فـرعونی هـمه مکـری و زَرق
مـر مـرا از خـود نـمی‌دانـی تـو فـرق

منگر از خـود در مـن ای کـج بـاز، تـو
تـا یکـی تـورا نـبینی تـو دو تُـو

بـنگر انـدر مـن ز مـن یک سـاعتی
تـا ورای کـون بـینی سـاحتی

وارهـی از تـنگی و از نـنگ و نـام
عشـق انـدر عشـق بـینی والسـلام

پس بـدانی چـون کـه رستی از بـدن
گـوش و بینی چشـم مـی‌دانـد شـدن

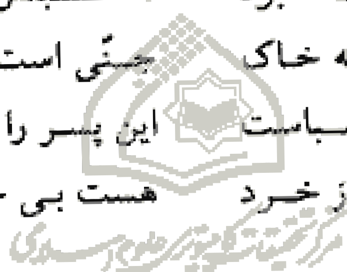
راست گفته است آن شه شیرین زبـان
چشـم گـردد مـو بـه مـوی عـارفان

جسـم را چشـمی نـبود اول یـقین
در رحـم بـود او جـنین و گـوشتین

عـلت دیـدن مَـدان پـیه ای پسـر
ور نه خـواب انـدر نـدیدی کس صُـور

آن پـری و دیـو مـی‌بیند شـبیه
نـیست انـدر دیـده گـاه هـر دو پیه

نـور را بـا پـیه خـود نسـبت نـبود
نسـبتش بـخشید خـلّاق ودود



آدم است از خاک کی مـاند بـه خـاک
جِـنّی است از نـار بی هـیچ اشـتراک

آدمـی چـون زادهٔ خـاک هـباست
این پسـر را بـا پـدر نسـبت کـجاست؟

نسـبتی گـر هست مـخفی از خـرد
هست بی چـون و خـرد کـی ره بـرد؟

تفسیر آیه: «و ما خلقنا السّموات و الأرض و ما بینهما الّا بالحق»[1]

نقش ظاهر بهر نـقش غـایب است
وآن بـرای غـایب دیگـر بـبست

تا سیوم، چـارم، دَهُـم بـر مـی‌شمر
ایـن فـوایـد را بـه مـقدار نـظر

اول از بـهر دوم بـاشد چـنان
کـه روی بـر پـای‌های نـردبان

وآن دوم بـهر سـیوم میدان تـمام
تـا رسـی تـو پـایه پـایه تـا بـه بـام

شـهوت خـوردن ز بـهر آن منی
آن مـنی از بـهر نسـل و روشـنی

کُـند بـینش مـی نـبیند غـیر این
عقل او بی سـیر چـون نـبت زمـین

وان نظرهایی که آن افسـرده نـیست
جز رونده جز درنـده پـرده نـیست

---

۱ ـ آیه: الحجر سوره: ۸۵.

آنچه در ده سال خواهد آمدن / این زمان بیند به چشم خویشتن
همچنین هر کس به اندازهٔ نظر / غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چون که سدّ پیش و صدّ پس نماند / شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود / ماجرا و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک زمین با کبریا / در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند و بدید / آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل / پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازهٔ روشن دلی / غیب را بیند به قدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد بر او صورت پدید
گر تو گویی آن صفا فضل خداست / نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قدر همّت باشد آن جهد و دعا / لیس للانسان الّا ما سعی
واهب همّت خداوند است بس / همّت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را به کار / مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را / او گریزاند به کفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دهد / رخت را نزدیک‌تر وامی‌نهد

حکایت

گفت موسی را به وحی دل خدا / کی گزیده، دوست می‌دارم تو را
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم / موجب آن؟ تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهرش دست هم بر وی زده
خود نداند که جز او دیّار هست / هم از او مخمور و هم از اوست پست
مادرش گر سیلی بر وی زند / هم به مادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شرّ او و خیر او

خاطر تو هم ز مادر خیر و شر ... التفاتت نیست جاهای دگر

غیر من پیشت چو سنگ است و کلوخ ... گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

غیر معشوق ار تماشایی بود

عاشقان را شادمانی و غم اوست ... دست مُزد و اجرتِ خدمت هم اوست

غیر معشوق ار تماشایی بود ... عشق نبود، هرزه سودایی بود

عشق آن شعله است، کو چون بر فروخت ... هر چه جز معشوق، آن را جمله سوخت

تیغ لا در قتل غیر حق براند ... در نگر زان پس که بعد از لا چه ماند؟

ماند الاّ الله و باقی جمله رفت ... شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت

خود هم او بد اولین و آخرین ... شرک جز از دیدهٔ احول مبین

ای عجب حسنی بود از عکس آن ... نیست تن را جنبشی از غیر جان

آن تنی را کش بود در جان خلل ... خوش نگردد گر بگیری در عسل

این کسی داند که روزی زنده بود ... از کف این جان جان جامی ربود

وان که چشم او ندیده است آن رخان ... پیش او جان است این تفِّ دخان

مرغ کو ناخورده است آب زلال ... اندر آب شور آرد پر و بال

جز به ضد، ضد را همی نتوان شناخت ... چون ببیند زخم بشناسد نواخت

لاجرم دنیا مقدّم آمده است ... تا بدانی قدر اقلیم الست

چون از اینجا وارهی آنجا روی ... در شکر خانه ابد ساکن شوی

گویی آنجا خاک را می‌بیختم ... زین جهان پاک می بگریختم

ای دریغا پیش از این بودی اجل ... تا غذایم کم بدی اندر وحل

تفسیر حدیث رسول: «ما مات من فات الّا و تمنی أن یموت قبل مافات»[۱]

زین بفرموده است آن آگه رسول / که هر آن که مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان موت / لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنّا باشدش / که بدی زین پیش نَقل مقصدش
گر بُدی بد تا بَدی کمتر بُدی / ور تقی، تا خانه زوتر آمدی
گوید آن سر بی خبر من بوده‌ام / دم به دم من پرده می‌افزوده‌ام
گر از این زوتر مرا معبر بدی / این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی

خدا را غافل مدان از کار کس

شاه[۲] را غافل مدان از کار کس / مانع اظهار آن حلم است و بس
مَن هُنا یشفع به پیش علم او / لاابالی وار الّا حلم او
آن گُنَه اول ز حلمش می‌جهد / ور نه هیبت آن مجالش کی دهد؟
خونبهای جُرم نفس قاتله / هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بی خود نفس ما زان حلم بود / دیو در مستی کلاه از وی ربود
گر نه ساقی حلم بودی باده ریز / دیو با آدم کجا کردی ستیز؟
گاهِ علم آدم ملایک را که بود؟ / اوستاد علم و نقّاد نقود
چون که در جنّت شراب حلم خورد / شد ز یک بازی شیطان روی زرد
آن بَلا دُرهای تعلیم ودود / زیرک و دانا و چستش کرده بود
باز آن افیون حلم سخت او / دزد را آورد سوی رخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر / ساقیم تو بودهٔ، دستم تو گیر

---

۱ ـ حدیث نبوی.

۲ ـ شاه در اشعار مولوی مقصود خداوند متعال است.

چند دزدی حرف مردان خدا

چند دزدی حرف مردان خدا / می‌فروشی و ستانی مرحبا؟
چون که آید خیز خیزان رحیل / کم شود زان پس فنون قال و قیل
عالم خاموشی آمد پیش بیست / وای آن که در درون انسیش نیست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را / دفتر خود ساز آن آیینه را
ای رفیقان زین مَقول و زان مقال / اتقوا انّ الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در مخیض / از نمازش کرد محروم این محیض

قطرهٔ چندی ز اشک

مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق که باشد ای جان مشتری؟
می‌خرد از مالت انبان نجس / می‌دهد نور ضمیر مقتبس
می‌ستاند این یخ جسم فنا / می‌دهد ملکی برون از وهم ما
می‌ستاند قطرهٔ چندی ز اشک / می‌دهد کوثر که آرد قند رشک
می‌ستاند آه پر سودا و دود / می‌دهد هر آه را صد جاه سود
باد آهی کابر اشک چشم راند / حق خلیلی را بدان اوّاه خواند
هین در این بازار گرم بی نظیر / کهنه‌ها بفروش و ملک نقد گیر
ور تو را شکی وریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند
بس که افزود آن شهنشه تختشان / کوه نتواند کشیدن رختشان

تسلیم امر خدا بودن و ترک فلسفه‌بافی

آنچه حق است اقرب از حبل الورید ... تو فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها برساخته ... صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که دور اندازتر، او دورتر ... وز چنین گنجی است او مهجورتر
فلسفی خود را ز اندیشه بکُشت ... گو بدو، کو را سوی گنج است پشت
گو بدو چندان که افزون می‌دود ... از مراد دل جداتر می‌شود
جاهدوا[1] فینا بگفت آن شهریار ... جاهدوا عنّا نگفت، ای بی قرار
ای بسا علم و ذکاوات و فطن ... کشته رهرو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنّت ابله‌اند[2] ... که ز شر فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول ... تا کند رحمت تو را هر دم نزول
زیرکی ضد شکست است و نیاز ... زیرکی بگذار و با کولی بساز
زیرکی دان دام طمع و برد و گاز ... تا چه خواهد، زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شده ... ابلهان از صنع در صانع شده
نیم ذرّه زان عنایت به بود ... که تدبیر خرد سیصد رصد
ترک مکر خویشتن گیر، ای امیر ... یا بکش پیش عنایت، خوش بمیر
این به قدر حیلهٔ معدود نیست ... زین حیل تا تو نمیری، سود نیست
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر ... در نگیرد با خدا، ای حیله‌گر
یک عنایت، به ز صد گون اجتهاد ... جهد را خوف است از صد گون فساد
وان عنایت، هست موقوف ممات ... تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش، بی عنایت نیز نیست ... بی عنایت هان و هان جایی مایست
ذرّهٔ سایه عنایت بهتر است ... از هزاران کوشش طاعت پر است
نوم عالِم از عبادت به بود ... آن چنان علمی که مستنبه بود

---

۱ ـ اشاره به آیه: «الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا» سوره العنکبوت آیه ۶۹.

۲ ـ اشاره به حدیث رسول (ص): «اکثر اهل الجنة البلهاء»، بیشتر مردم بهشت خوش دلانند. جامع صغیر ۱:۵۲.

دست و پا ساکن به آب اندر سباح / به رود از اعجمی با اِنتطاح[1]

اعجمی زد دست و پا و غرق شد / می‌رود سبّاح ساکن چون عمد

کان رسول حق بگفت اندر بیان / این که منهومان هما لایشبعان[2]

طالب الدنیا و توفیراتها / طالب العلم و تدبیراتها

پس در این قسمت چو بگماری نظر / غیر دنیا باشد این علم، ای پدر

غیر دنیا پس چه باشد؟ آخرت / کت کَنَد زینجا و باشد رهبرت

بدن حبس روح است

ای عزیز مصر و در پیمان درست / یوسف مظلوم در زندان توست

در خلاص او یکی خوابی ببین / زود که الله یحبّ المُحسنین[3]

هفت گاو لاغریّ پر گزند / هفت گاو فربهش را می‌خورند

هفت خوشهٔ خشک زشت ناپسند / سنبلات تازه‌اش را می‌چرند

قحط از مصرش بر آمد ای عزیز / هین مباش ای شاه این را مستجیز

یوسفم در حبس رو ای شه نشان / هین ز دستان زنانم وارهان

از سوی عرشی که بودم مربط او / شهوت ما در فکندم کاهبطوا

پس فتادم زان کمال مستتم / از فن زالی به زندان رحم

روح را از عرش آرد در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم

اول و آخر هبوط من ز زن / چون که بودم روح چون گشتم بدن

بشنو این زاری یوسف در عثار / یا بر آن یعقوب بی دل رحم آر

ناله از اخوان کنم یا از زنان؟ / که فکندندم چو آدم از جنان

زان مثال برگ دَی پژمرده‌ام / کز بهشت وصل گندم خورده‌ام

---

۱ ـ انتطاح: کشمکش، جنگ.

۲ ـ اشاره به حدث نبوی: «منهومان لایشبعان: طالب علم و طالب دنیا» جامع صغیر ۱۸۳/۲، شرح نهج‌البلاغه ابن ابی‌الحدید ۵۰۴/۴

۳ ـ اشاره به آیه ۹۳ سوره المائدة.

چون بدیدم لطف و اکرام تو را
وان سلام سلم و پیغام تو را

مرا این صبر بر آتش نشاند

لاابالی گشته‌ام، صبرم نماند
خود مرا این صبر بر آتش نشاند

طاقت من زین صبوری طاق شد
واقعه من عبرت عشاق شد

من ز جان سیر آمدم اندر فراق
زنده بودن در فراق آمد نفاق

چند درد فرقتش بکشد مرا؟
سر ببُر، تا عشق سر بخشد مرا

دین من از عشق زنده بودن است
زندگی زین جان و سر ننگ من است

تیغ هست از جان عاشق گرد روب
زان که سیف افتاد امحاء الذّنوب

چون غبار تن بشد ما هم بتافت
ماه و جان من هوای صاف یافت

عمرها بر طبل عشقت ای صنم
انّ فی قتلی حیاتی می‌زنم

دعوی مرغابی‌ای کرده است جان
کی ز طوفان بلا دارد فغان؟

بط را ز اشکستن کشتی چه غم؟
کشتی‌اش بر آب بس باشد قَدَم

زنده زین دعوی بود جان و تنم
من از این دعوی چگونه تن زنم؟

خواب می‌بینم، ولی در خواب نی
مدّعی هستم ولی کذّاب نی

گر مرا صد بار تو گردن زنی
همچو شمعی بر فروزم روشنی

آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس
شیروان را خرمن آن ماه بس

صدر را صبری بد، اکنون آن نماند
بر مقام صبر، عشق آتش نشاند

صبر من مرد آن شبی که عشق زاد
در گذشت او، حاضران را عمر باد

ای محدّث از خطاب و از خطوب
در گذشتیم، آهنی سردی مکوب

سرنگونم، بین رها کن پای من
فهم گو در جمله اجزای من؟

اشترم من، تا توانم می‌کشم
چون فتادم زار، با کشتن خوشم

من نخواهم زد دگر از خوف و بیم
این چنین طبل هوا زیر گلیم

من علم اکنون به صحرا می‌زنم — یا سراندازی و یا روی صنم
حلق اگر نبود سزای آن شراب — آن بریده به به شمشیر و ضراب
دیده کو نبود ز وصلش در فره — آن چنان دیده سفید و کور به
گوش کان نبود سزای راز او — بر کنش، که نبود آن بر سر نکو
اندر آن دستی که نبود آن نصاب — آن شکسته به به ساطور قصاب
آن چنان پایی که از رفتار او — جان نپیوندد به نرگس زار او
آن چنان پا در جدید اولی‌تر است — کان چنان پا عاقبت درد سر است
یا در این ره آیدم آن کام من — یا چو باز آیم ز ره سوی وطن
بو که موقوف است گامم بر سفر — چون سفر کردم بیایم در حضر
یار را چندان بجویم جدّ و چست — که بدانم که نمی‌باید جُست
آن معیّت کی رود در گوش من — تا نگردم گِرد دوران زمن
کی کنم من از معیّت فهم راز؟ — جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیّت گفت و دل را مُهر کرد — تا که عکس آید به گوش دل، نه طرد
چون سفرها کرد و داد راه داد — بعد از آن مُهر از دل او برگشاد
بعد از آن گوید اگر دانستمی — این معیّت را، کی او را جستمی؟
دانش او بود موقوف سفر — تا بدان دانش به تیزیّ فکر
یا وصال یار زین سعیم رسد — یا ز راهی خارج از سعی جسد
من نگویم زین طریق آید مراد — می‌طپم تا از کجا خواهد گشاد؟
سربریده مرغ هر سو می‌فتد — تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مراد من برآید زین خروج — یا ز برج دیگر از ذات البروج

تا بدانی عجز خویش و جهل خویش

در دلت خوف افکند از موضعی / تا نباشد غیر آنت مطمعی
در طمع او فایدهٔ دیگر نهد / وان مرادت از کسی دیگر دهد
ای طمع در بسته در یک جای سخت / کایدم میوه از آن عالی درخت
آن طمع زانجا نخواهد شد وفا / بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد؟ / چون نخواستت زان طرف آن چیز زاد
از برای حکمتی و صنعتی / نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید / که مرادت از کجا خواهد رسید؟
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش / تا شود ایقانِ تو در غیب بیش
هم دلت حیران بود در منتجع / که چه روباند مصرّف زین طمع

عارفان زانند دایم آمنون

گمرهی را منهج ایمان کند / کج روی را محصد احسان کند
تا نباشد هیچ مُحسِن بی وجا[1] / تا نباشد هیچ خاین بی رجا
اندر آن زهر، تریاق آن حفی / کرد، تا گویند ذو اللطف الخفی
نیست تنها در نماز آن مکرمت / در گنه خلعت نهد آن مغفرت
نیست مخفی مزد دادن در تقیٰ / ساحران را اجر بین بعد از خطا
نیست مخفی وصل اندر پرورش / ساحران را وصل داد او در برش
نیست مخفی سیر با پای روا / ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دایم آمنون / که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آمد پدید / لاجرم باشد به هر دم در مزید

---

۱ ـ وجا: بیم، رجا، خوف.

امن دیدی گشته در خوف خفی
خوف بین هم در امیدی، ای صفی

حق ستون این جهان از ترس ساخت

پادشاهی را خدا کشتی کند
تا به حرص خویش بر صفها زند

قصد شه آن نی که خلق ایمن شوند
قصد آن که ملک گردد پایبند

آن خرآسی می‌دود قصدش خلاص
تا بیابد او ز زخم آن دم مناص

قصد او آن نی که آبی برکشد
یا که کنجد را بدان روغن کشد

گاو بشتابد ز بیم زخم سخت
نی برای بردن گردون و رخت

لیک دادش حق چنین خوف وجع
تا مصالح حاصل آید در تبع

همچنان هر کاسبی اندر دکان
بهر خود کوشد، نه اصلاح جهان

هر یکی بر درد جوید مرهمی
در تبع قایم شده زین عالمی

حق ستون این جهان از ترس ساخت
هر یکی از ترس جان در کار تاخت

حمد ایزد را که ترسی را چنین
کرد او معمار اصلاح زمین

این همه ترسنده‌اند از نیک و بد
هیچ ترسنده نترسد او ز خود

پس حقیقت بر همه حاکم کسی است
که قریب است، او اگر محسوس نیست

هست او محسوس اندر مکمنی
لیک محسوس حِسِ این جهان، او دیگراست

حِسِ حیوان گر بدیدی آن صُوَر
بایزید وقت بودی، گاو و خر

گر بدیدی حسّ حیوان شاه را
هم بدیدی گاو و خر الله را

صنع بیند مرد محجوب از صفات
در صفات آن است کو گُم کرد ذات

واصلان چون غرق ذاتند ای پسر
کی کنند اندر صفات او نظر؟

چون که اندر قعر جو باشد سرت
کی به رنگ آب افتد منظرت

گر به رنگ آب باز آیی ز قعر
پس پلاسی بستدی، دادی تو شَعر

طاعت عامه گناه خاصگان
وصلت عامه حجاب خاص دان

نیست مسجد جز درون عارفان

ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در جفای اهل دل جدّ می‌کنند
آن مجاز است این حقیقت، ای خران / نیست مسجد جز درون عارفان
مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است، آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد به درد / هیچ قومی را خدا رُسوا نکرد

فکر آن باشد که بگشاید رهی

روبهان زیرک آخر زمان / برفزوده خویش بر پیشینیان
حکمتی کز طبع خیزد در خیال / حکمتی، بی نور و فیض ذوالجلال
حکمت دُنیی فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
حیله آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده، کان بود اکسیر و سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نی به مخزنها و لشکر شه شود
تا نماند شاهی او سرمدی / همچو عزّ و مُلکِ دین احمدی

دل نگهدارید ای بی‌حاصلان

دل نگهدارید ای بی حاصلان / در حضور حضرت صاحب دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است / که خدا زیشان نهان را ساتر[1] است

---

۱ ـ ساتر: پوشنده.

پیش اهل دل ادب بر باطن است | زان که دلشان بر سرایر فاطن[1] است
تو به عکسی، پیش کوران بهر جاه | با حضور آیی، نشینی نابگاه
پیش بینایان، کنی ترک ادب | نار شهوت را از آن گشتی حطب
عیبها از عیب پیران عیب شد | غیبها از رشک پیران غیب شد
چون که تو دوری ز خدمت یار باش | در ندامت چابک و در کار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد | آب رحمت را چه بندی از حسد؟
گر چه دوری دور، می‌جنبان تو دُم | حیثما کنتم فولّوا وَجهَکم[2]
چون خری در گل فتد از گام تیز | دَمْ به دَمْ جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش | داند او که نیست آن جای معاش
حسّ تو از حسّ خر کمتر بُدَست؟ | که دل تو زین وَحلها برنجست
در وحل تأویل و رخصت می‌کنی؟ | چون نمی‌خواهی کزو دل برکنی؟
کاین روا باشد مرا، من مضطرم | حق نگیرد عاجزی‌'را، از کرم
هان و هان ترک حسد کن با شهان | ور نه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد، شهدی شود | تو اگر شهدی خوری، زهری بود
کو بَدَل گشت و بدل شد کار او | لطف گشت و نور شد هر نار او

مار شهوت را بکش در ابتلا

چون خلاف خوی تو گوید کسی | کینه‌ها خیزد تو را با او بسی
کو: مرا از خوی من بر می‌کَنَد | خویش بر من میر و سرور می‌کند
چون نباشد خوی بد سرکش در او | کی فرو زد از خلاف آتش در او؟
با مخالف او مدارایی کند | در دل او خویش را جایی کند
زان که خوی بد نگشته است استوار | مور شهوت شد ز عادت همچو مار

---

۱ ـ فاطن: زیرک.

۲ ـ اشاره به آیه ۱۴۴ و ۱۵۰ سوره البقره.

مار شهوت را بکش در ابتلا
ور نه اینک گشت مارت اژدها

لیک هر کس مور بیند مار خویش
تو ز صاحبدل کن استغفار خویش

چون نباشد خوی بد محکم شده
کی فروزد از خلاف آتشکده

تا نشد زر، مس نداند من مسم
تا نشد شه دل نداند مفلسم

خدمتِ اکسیر کن مس‌وار تو
جَور می‌کَش ای دل از دلدار تو

کیست دلدار؟ اهل دل نیکو بدان
که چو روز و شب جهان است از جهان

عیب کم گو بنده الله را
متّهم کن به دزدی شاه را

چشمها و گوشها را بسته‌اند
جز مگر آنها که از خود رسته‌اند

جز عنایت کی گشاید چشم را؟
جز محبّت چه نشاند خشم را؟

جهد بی توفیق خود کس را مباد
در جهان والله اعلم بالسداد

خاک پاکان لیسی و دیوارشان
بهتر از عام و رز و گلزارشان

بندهٔ یک مرد روشن دل شوی
به که فرقِ سَرِ شاهان روی

از ملوک خاک جز بانگ دُهل
تو نخواهی یافت ای پیک سبل

مثل

همچو مجنون، کو سگی را می‌نواخت
بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گداخت

گرد او می‌گشت خاضع در طواف
همچو حاجی گِرد کعبه بی گزاف

هم سر و پایش همی بوسید و ناف
هم گلاب و شکرش می‌داد صاف

بوالفضولی گفت: ای مجنون خام
این چه شید است، اینکه می‌آری مدام؟

پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد
مقعد خود را به لب می‌استرد

عیبهای سگ بسی او برشمرد
عیب دان از غیب دان بویی نبرد

گفت مجنون: تو همه نقشی و تن
اندر او بنگر تو نیک از چشم من

کاین طلسم بستهٔ مولاست این
پاسبان کوچهٔ لیلاست این

همّتش بین و دل و جان شناخت
کو کجا بگزید مسکن‌گاه ساخت

او سگ فرخ رخ کهف من است
بلکه او همدرد و هم لهف من است

آن سگی کو گشت در کویش مقیم
خاک پایش به ز شیران عظیم

آن سگی کو باشد اندر کوی او
من به شیران کی دهم یک موی او؟

ای که شیران مر سگانش را غلام
گفت امکان نیست، خامش و السلام

گر ز صورت بگذرید ای دوستان
جنّت است و گلستان در گلستان

صورت خود چون شکستی، سوختی
صورت گُل را شکست آموختی

بعد از آن هر صورتی را بشکنی
همچو حیدر باب خیبر برکنی

شاد از وی شو مشو از غیر وی

شاد از وی شو، مشو از غیر وی
او بهار است و دگرها ماه دی

هر چه غیر اوست، استدراج توست
گر چه تخت و ملکت است و تاج توست

شاد از غم شو که غم دام لقاست
اندر این ره سوی پستی ارتقاست

غم بلی گنج است و رنج تو چو کان
لیک کی در گیرد این با کودکان

کودکان چون نام بازی بشنوند
جمله با خر گور هم تک می‌دوند

ای خران کور این سو دامهاست
در کمین این سوی خون آشامهاست

تیرها پنهان نشد لیکن کمان
گشت پنهان از دو چشم مردمان

تیرها پرّان، کمان پنهان، ز غیب
بر جوانی می‌رسد صد تیر شیب

گام در صحرای دل، باید نهاد
زان که در صحرای گل نبود گشاد

ایمن آباد است دل، ای مردمان
حصن محکم موضع امن و امان

گلشن خرم به کام دوستان
چشمها و گلستان در گلستان

عُج الی القلب و سرِ یا ساریه
فیه اشجار و عین جاریه

آن که جوینده است یابنده بود

گـر گِـران و گـر شـتابنده بـود	آن کـه جـوینده است یـابنده بـود
در طلب زن دایماً تـو هـر دو دست	کـه طـلب در راه، نیکو رهبر است
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب	سـوی او مـی‌خیز و او را مـی‌طلب
گه بگفت و گه به خاموشی و گه	بـوی کـردن گیر هـر سـو بـوی شـه
گـفت آن یـعقوب بـا اولاد خویش	جسـتن یـوسف کـنید از حـد بیش
هر حس خود را در این جستن بجِدّ	هـر طـرف رانـید، شکـل مستعد
گـفت از رَوْح خـدا لاتـیأسوا	همچو گم کرده پسر، رو سو به سو
از ره حسّ دهـان پـرسان شـوید	بوی جانان را به جان جـویان شـوید
پـرس پـرسان مژدگانی جـان دهید	گـوش را بـر چـارراه آن نـهید
هر کجا بـوی خـوش آیـد، بو برید	سـوی آن سِـر، کـاشنای آن سـرید
هـر کـجا لطـفی بـبینی از کسـی	سـوی اصـل لطـف ره یـابی عسـی
این همه جوها ز دریایی است ژرف	جـزو را بگـذار و بـر کـل دار طـرف
زشـتهای خـلق بـهر خـوبی است	بـرگ بـی بـرگی نشـان طـوبی است
خشـمهای خـلق بـهر مِـهرخاست	وز جـفای خـلق امـید وفـاست
جـنگهای خـلق بـهر آشـتی است	دام راحت دایـماً بـی راحتی است
دوسـتان بـهر نـوازش مـی‌زنند	هـر کِـلَهْ از شکـر آگـه مـی‌کنند
بـوی بـر از جـزو تـا کل ای کـریم	بـوی بـر از ضـد تـا ضـد ای حکـیم

ریاضت را بجان شو مشتری

من عجب دارم، ز جویای صفا / که رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی، جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست، شد، دعوی تباه
چون گواهت خواهد آن قاضی، مرنج / بوسه ده بر مار، تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی، اندر تو در
بر نمد، چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد، بر گرد زد
پس ریاضت را به جان شو مشتری / چون سپردی تن به خدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت، شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن
تو نکردی فصد[1] و از بینی دوید / خون افزون، تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه به است از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یک دمی آن را طلب گر زان دمی
این ریاضت‌های درویشان چراست؟ / کان بلا بر تن، بقای جانهاست
تا بقای خود نبیند سالکی / کی کند تن را سقیم و هالکی؟
دست کی جنبد به ایثار و عمل؟ / تا نبیند داده را جانش بدل
آن که بدهد بی امید سودها / آن خدای است، آن خدای است، آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید: که گیر؟
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / بردگان بنشسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه می‌کنند / وندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی، ای برادر والسلام

---

۱ ـ فصد: رگزنی، حجامت.

جز سلام حق تو هین آن را بجو   خانه خانه، جا به جا و کو به کو
از دهان آدمی خوش مشام   هم به نام حق شَنُودم، هم سلام
وین سلام باقیان، بر بوی آن   من همی نوشم به دل، خوش تن ز جان
زان سلام او سلام حق شده است   کاتش اندر دودمان خود زده است
مرده است از خود، شده زنده به رب   زان بود اسرار حقش بر دو لب
مُردنِ تن در ریاضت، زندگی است   رنج این تن، روح را پایندگی است
این نصیب جان بی خویشان بود   چون که با خویشند، پیدا کی شود؟
خفتهٔ بیدار باید پیش ما   تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد، فکر خلق   تا نخسبد فکرتش، بسته است حلق
حیرتی باید که روبد فکر را   خورد حیرت فکر را و ذکر را
هر که کامل‌تر بود او در هنر   او به معنی پس به صورت بیشتر
«راجعون» گفت و رجوع این سان بود   که گله واگردد و خانه رود
چون که واگردید گله از ورود   پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین   اَضْحَکَ الرُّجْعی وجوهَ العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ؟   فخر را دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته می‌روند این قوم حج   از حرج راهی است پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق   زان که این دانش نداند این طریق
دانشی باید که اصلش زان سر است   زان که هر فرعی به اصلش رهبر است
هر پری بر عرض دریا کی پرد؟   تا «لدن» علمَ لدنی می‌برد
پس چرا علمی بیاموزی به مرد   کش بباید سینه را زان پاک کرد؟
پس مجو پیشی، از این سر لنگ باش   وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف   بر شجر سابق بود میوهٔ طریف
گر چه میوه آخر آمد در وجود   اول است او زان که او مقصود بود
چون ملایک، گوی «لا عِلمَ لَنا»   تا بگیرد دست تو «علّمتنا»[1]

۱ ـ اشاره به آیه ۳۲ سوره البقره.

گر در این مکتب ندانی تو هجا / همچو احمد پرّی از نورِ حجا

گر نباشی نامدار اندر بلاد / گُم نه‌ای الله اعلم بالعباد

اندر آن ویران که آن معروف نیست / از برای حفظ گنجینه زری است

موضع معروف کی بنهند گنج؟ / زین قبَل آمد فرج در زیر رنج

خاطر آرد بس شکال اینجا، ولیک / بسکُلَد[1] اشکال را استور نیک

هست عشقش آتشی اشکال سوز / هر خیالی را بروبد نور دوز

هم از آن سو جو جواب ای مرتضا / کان سؤال آمد از آن سو مر تو را

گوشه‌ای بی توشه‌ای دل شه رهی است / تاب لاشرقی و لاغرب از مهی است

تو از این سو و از آن سو چون گدا / ای کُه معنی چه می‌جویی صدا؟

هم از آن سو جو که وقت درد تو / می‌شوی در ذکر یا ربّی دو تو

وقت درد و مرگ آن سو می‌چمی / چون که دردت رفت، چونی اعجمی؟

وقت محنت گشتهٔ الله گو / چون که محنت رفت گویی راه کو

این از آن آمد که حق را بی‌گمان / هر که بشناسد بود دایم بر آن

وان که در عقل و گمان هستش حجب / گاه پوشیده است و گه بد ریده جیب

عقل جزئی گاه تیره، گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون

عقل بفروش و هنر، حیرت بخر / رو به خواری، نی به خارا ای پسر

ما، چه خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت، ما حکایت گشته‌ایم

من عدم و افسانه کردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین

این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حال است و حضور یار غار

آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق

لامکانی که در او نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست

ماضی و مستقبل‌اش نسبت به توست / هر دو یک چیزند پنداری که دوست

یک تنی، او را پسر ما را پدر / بام زیر زید و بر عمروآن زیر

نسبت زیر و زبر، شد زان دو کس / سقف سوی خویش یک چیز است و بس

۱ـ بسکُلد: نوازش کردن، در آغوش گرفتن.

نیست مثل آن، مثال است این سخن / قاصر از معنی تو، حرف کهن
چون لب جو نیست، مشکا لب ببند / بی لب و ساحل به دست این بحر قند
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند دید اهل آب و گل؟
آن که دل بیدار دارد، چشم سر / گر بخسبد، بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای، بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسب خوش / نیست غایب ناظرت از پنج و شش
گفت پیغمبر که: خسبد چشم من / لیک کی خسبد دلم اندر وسن[1]؟
شاه بیدار است، حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی

کور را پرهیز نبود از قذر

کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاسهٔ ظاهر است / کور باطن در نجاسات سر است
این نجاست ظاهر از آبی رود / آن نجاست باطن افزون می‌شود
جز به آب چشم نتوان شست آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خوانده است کافر را خدا / آن نجاست نیست بر ظاهر وِ را
ظاهر کافر ملوث نیست، زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا به شام
بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود

---

۱ ـ وَسِن: آلوده‌گی.

مردم اندر حسرت فهم درست

آنچه می‌گویم به قدر فهم توست — مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آب است و وجود تن سبو — چون سبو بشکست ریزد آب از او
این سبو را پنج سوراخ است ژرف — اندرونی آب ماند خود، نه برف
امر «غضّوا غضّة ابصارکم» — هم شنیدی راست ننهادی تو سم؟
از دهانت نطق، فهمت را برد — گوش چون ریگ است، فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرات — می‌کشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی — بی عوض، آن بحر را هامون کنی
بی که است، ار نبی بگویم خاک را — مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را — از کجا آید ز بعد خرجها؟
صد هزاران جانور زان می‌خورند — ابرها هم از برونش می‌برند
باز دریا آن عوضها می‌کشد — از کجا والله اعلم بالرشد

جز نیاز و جز تضرع راه نیست

هین بجو، که رکن دولت جستن است — هر گشادی، در دل اندر بستن است
از همه کار جهان، پرداخته — کو و کو می‌گو به جان، چون فاخته[1]
نیک بنگر اندر این ای محتجب — که دعا را بست حق بر استجِب
هر که را دل پاک باشد ز اعتلال — آن دعایش می‌رود تا ذوالجلال
آن دعای بی خودآن خود دیگر است — آن دعا زو نیست، کار داور است
آن دعا حق می‌کند، چون فناست — آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق، نی اندر میان — بی خبر زان لابه کردن جسم و جان

---

۱ ـ فاخته: قُمری.

بندگان حق، رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری کنان / مشفقان غمخوارگان صاحبدلان
از ترحّم دستگیران شافعان / در مقام سخت و در روز گران
هین، بجو این قوم را ای مبتلا / هین، غنیمت داراشان پیش از بلا
ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی دولت، بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی، نداند عشق باخت
دیدهٔ دل هست بین اصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطف است و قهر اندر میان / کلک دل، با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلا لیستی / که میان اصبعین کیستی؟
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است / فوق تو بر چار راه مجمع است
این حروف حالها از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرّع راه نیست / زین تقلّب هم قلم آگاه نیست

در تفسیر آیه: «کلّ له قانتون»[1]

چه مه و چه آفتاب و چه فلک / چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه وحوش و چه طیور و چه جماد / چه ملوک و چه گدا چه کیقباد
چه بلاد و چه جبال و چه بهار / چه مه و چه سال چه لیل و نهار
چه تراب و آب و چه باد و چه نار / چه خریف و صیف و چه دی چه بهار
جمله اندر حکم و در فرمان او / همچو گوی اندر خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب / ای چه می‌گویم؟ مگر هستم به خواب

---

۱ ـ سوره الروم، آیه ۲۶.

مخلصان باشند دایم در خطر

مخلصان باشند دایم در خطر
امتحانها هست در راه ای پسر

عهد را باید وفا ای جان من
تا نمانی شرمسار و ممتحن

یا مکن نذری که نتوانی وفا
بر خطر منشین و بیرون چه هلا

نذر را باید وفا در راه حق
لیک حق تا خود که را بدهد سبق

قوّت آن کو که پایان آوریم
عاجزیم و ناتوان و مضطریم

گر نه فضلت دستگیر ما شود
وای بر ما زان که رسوایی بود

نذر ما را با وفا پیوسته دار
عهد ما را از کرم دار استوار

حزم چبود؟ بد گمانی بر جهان
دم به دم بیند بلای ناگهان

آن چنان که ناگهان شیری رسید
مرد را بربود و در بیشه کشید

او چه اندیشد در آن بیشه؟ ببین
تو همان اندیش ای استاد دین

می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها
جان ما مشغول کار و پیشه‌ها

آن چنان کز فقر می‌ترسند خلق
زیر آب شور رفته تا به حلق

گر بترسیدی از آن فقر آفرین
گنجهاشان کشف گشتی در زمین

جمله‌شان از خوف غم در عین غم
در پی هستی فتاده در عدم

مناجات

ای کریم و ای رحیم سرمدی
در گذار از بد سگالان این بدی

ای بداده رایگان صد چشم و گوش
بی ز رشوت پخش کرده عقل و هوش

پیش از استحقاق بخشیده عطا
دیده از ما جمله کفران و خطا

ای عظیم، از ما گناهان عظیم
هم تو دانی عفو کردن در حریم

ما زِ آز و حرص خود را سوختیم
وین دعا را هم ز تو آموختیم

حرمت آن که دعا آموختی در چنین ظلمت چراغ افروختی

دست گیر و ره نما توفیق ده جرم بخش و عفو کن بگشا گره

دست در تسلیم زن و اندر رضا

قفل زفت[1] است و گشاینده خدا دست در تسلیم زن و اندر رضا

ذرّه ذرّه گر شود مفتاح‌ها این گشایش نیست جز از کبریا

چون فراموشت شود تدبیر خویش یا بی آن بخت جوان از پیر خویش

چون فراموش خودی، یادت کنند بنده گشتی، آنگه آزادت کنند

گر تو خواهی حرّی و دل زندگی بندگی کن بندگی کن بندگی

از خودی بگذر که تا یابی خدا فانی حق شو که تا یابی بقا

گر تو را باید وصال راستین محو شو والله اعلم بالیقین

حق تعالی گر سماوات آفرید از برای رفع حاجات آفرید

هر کجا دردی، دوا آنجا رود هر کجا فقری، نوا آنجا رود

آب کم جو، تشنگی آور به دست تا بجوشد آب از بالا و پست

تا نزارد طفلک نازک گلو کی روان گردد ز پستان شیر او؟

رو بدین بالا و پستی‌ها بِدَوْ تا شوی تشنه حرارت را گِرَوْ

بعد از آن بانگ زنبور هوا بانگ آب جو بنوشی ای کیا

حاجت تو کم نباشد از حشیش آب را گیری، سوی او می‌کشیش

۱ـ زفت: محکم، سخت.

جان‌شناسان از عددها فارغند

تن شناسان زود ما را گُم کنند — آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند — غرقهٔ دریای بی چونند و چند
خویشتن نشناخت مسکین آدمی — از فزونی آمد و شد در کمی
جان شود از راه جان جان را شناس — یار بینش شو نه فرزند قیاس
خویشتن را آدمی ارزان فروخت — بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
چون بجد مشغول باشد آدمی — او ز دید رنج خود باشد عَمی
از زنان مصر یوسف شد سمر[1] — که ز مشغولی نشد زیشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش — روح واله، که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب — که ببرّد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار — بر گمان اینکه هست آن برقرار
تا بدانی که تن آمد چون لبیس — رَوْ بجو لابس لباسی را ملبس
روح را توحید الله خوشتر است — غیر ظاهر، دست و پایی دیگر است
دست و پا در خواب بینی ایتلاف — آن حقیقت دان، مدانش از گزاف
آن تویی که بی بدن داری بدن — پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

صبر کردن بر غم و سستی و درد

ای برادر موضع تاریک و سرد — صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است — کان بلندی‌ها همه در پستی است
آن بهاران مضمر است اندر خزان — خود بهار است از خزان، مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز — می‌طلب در مرگ خود، عمر دراز

---

۱ ـ سَمَر: قصه، داستان.

وآنچه گوید نفس تو آنجا بدست — مشنوش، چون کار او ضد آمده است
تو خلافش کن که از پیغمبران — این چنین آمد وصیّت در جهان
نفس می‌خواهد که تا ویران کند — خلق را گمراه و سرگردان کند
من ز مکر نفس دیدم چیزها — گو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بِدْهد تو را تازه به دست — که هزاران بارها آن را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد — اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را — جادوی مردی، ببندد مرد را

ای فلک در فتنهٔ آخر زمان

ای فلک در فتنهٔ آخر زمان — تیز می‌گردی، بده آخر ضمان
خنجر تیزی تو، اندر قصدِ ما — نیش زهر آلودهٔ در فصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم — بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا — کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون کردی و رحمت کنی — پیش از آن که بیخ ما را برکنی
حق آن که دایگی کردی نخست — تا نهال ما ز آب و خاک رست
حق آن شه که تو را صاف آفرید — کرد چندین مشعلهٔ در تو پدید
آن چنان معمور و باقی داشتت — تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر، دانستیم آغاز تو را — انبیا گفتند آن راز تو را
آدمی داند که: خانه حادث است — عنکبوتی نی که در وی عابث[1] است
پشه کی داند که این باغ از کی است؟ — گو بهاران زاد و مرگش در دی است
کِرْم کاندر چوب زاید سست حال — کی بداند چوب را وقت نهال؟
ور بداند کِرم از ماهیّتش — عقل باشد کِرْم باشد صورتش

---

۱ ـ عَبَث: آمیختن.

گر چه عقلت سوی بالا می‌برد / مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد

علم تقلیدی وبال جان ماست

علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه است و ما نشسته کان ماست

زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن

هر چه بینی سود خود، زان می‌گریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز

هر که بستاید تو را، دشنام ده / سود و سرمایه به مفلس وام ده

ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش فاش

آزمودم عقل دور اندیش را / بعد از این دیوانه سازم خویش را

اوست دیوانه که دیوانه نشد / آن عسس[1] را دید و در خانه نشد

عقل من گنج است و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم، دیوانه‌ام

دانش من جوهر آمد، نی عرض / این لآلی نیست بهر هر غرض

کان قندم، نیستان شکّرم / هم ز من می‌روید و من می‌خورم

علم تقلیدی و تعلیمی است آن / کز نفور مستمع دارد فغان

چون پی دانه، نه بهر روشنی است / همچو طالب علم دنیای دنی است

طالب علم است بهر عام و خاص / نی که تا یابد از این عالم خلاص

علم و گفتاری که آن بی جان بود / عاشق روی خریداران بود

گر چه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد، مُرد رفت

مشتری من خدای است، و مرا / می‌کشد بالا، که الله اشتری[2]

خونبهای من جمال ذوالجلال / خونبهای خود خورم، کسب حلال

این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل؟

---

۱ ـ عَسَس: شبگرد، پاسبان.

۲ ـ اشاره به آیه: «ان الله اشتری من المؤمنین أنفسهم» سوره التوبه آیه ۱۱۱.

گِل مَخَر گِل را مَخُور گِل را مجو / زان که گِل خوار است دایم زرد رو
دل بجو تا دایماً باشی جوان / ای تجلّی چهره‌ات چون ارغوان

مناجات

یا رب این بخشش نه حدّ کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست و پا ما را بخر / پرده را بردار و پردهٔ ما مدر
بازخر ما را از این نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید ای شه با تاج و تخت؟
این چنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود؟
ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون که از مایی به ما نزدیک‌تر
این دعا هم بخشش و تعلیم توست / ور نه در گلخن گلستان از چه رست؟
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت، برقرار
عهد ما کاه و به هر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد کُه هم فزون
حق آن قدرت که بر تلوین بیا / رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش / امتحان ما مکن ای شاه! بیش
تا فضیحت‌های دیگر را نهان / کرده باشی، ای کریم مستعان
بی حدی تو در جمال و در کمال / در کجی ما بی حدیم و در ضلال
بی حدیِّ خویش بگمار ای کریم / بر کجی بی حدی مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یک دیوار ماند
البقیّة البقیّة ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی، بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت، بنمای رحم / ای نهاده رحم‌ها در شحم و لحم
این دعا گر خشم افزاید تو را / تو دعا تعلیم فرما، مهترا

کسب دین عشق است و جذب اندرون

ما اگر قلّاش[1] اگر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین با گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی که درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا روکه با تو روشنند / وز بلاها مر تو را چون جوشنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
پیش خویشان باش، چون آواره‌ای / بر مه کامل زن، ار مه‌پاره‌ای
جزو را از کلّ خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست؟
تا چو زن عشوه خری ای بی خرد / از دروغ و عشوه‌ای کی یابی مدد؟
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زن به جیب
مر تو را دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
صَفْع[2] شاهان خور، مجو شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زان کز ایشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنهٔ بینوا / دان که او بگریخته از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش / آن دلِ کُورِ بدِ بی حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت می‌گریزد، این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی از اینجا چون کنی؟
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل و کِشت مغفرت

۱ـ قلّاش: کلّاش، مرد بی‌نام و ننگ.
۲ـ صَفع: کتک خوردن.

کان جهان شهری است پر بازار و کسب
تا نپنداری که کسب اینجاست حسب[1]

حق تعالی گفت کاین کسب جهان
پیش آن کسب است لعب کودکان

کسب دین عشق است و جذب اندرون
قابلیت نور حق را، ای حرون

کسب فانی خواهدت این نفس خس
چند کسب خس کنی؟ بگذار بس

گر بکاوی، کوشش اهل مجاز
تو به تو گنده بود همچون پیاز

هر یکی از یکدگر بی مغزتر
صادقان را، یک ز دیگر نغزتر

تا نباشد راست، کی باشد دروغ؟

گر نبودی در جهان نقد روان
قلب‌ها را خرج کردن کی توان؟

تا نباشد راست، کی باشد دروغ؟
آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ

بر امید راست کج را می‌خرند
زهر، در قندی رود، آن که خورند

گر نباشد گندم محبوب‌نوش
چه برد گندم نمای جو فروش؟

پس مگو کاین جمله دمها باطلند
باطلان بر بوی حق دام دلند

پس مگو جمله خیال است و ضلال
بی حقیقت نیست در عالم خیال

حق، شب قدر است در شبها نهان
تا کند جان هر شبی را امتحان

نی همه شبها بود قدر ای جوان
نی همه شبها بود خالی از آن

در میان دلق پوشان یک فقیر
امتحان کن، وان که حق است آن بگیر

آن که گوید جمله حق است، احمقی است
وان که گوید جمله باطل، او شقی است

اندر این گردون مکرّر کن نظر
زان که حق فرمود: ثمّ ارجع بصر[2]

یک نظر قانع مشو زین سقف نور
بارها بنگر ببین هل من فطور[3]؟

چون که گفته است کاندرین سقف نکو
می‌نگر هر دم همی جو عیب او

---

۱ ـ حَسَب: حساب، نتیجه.

۲ ـ اشاره به آیه: «ثم ارجع البصر کرّتین». سوره ملک: ۴.

۳ ـ اشاره به آیه: «فارجع البصر هل تری من فطور» سوره ملک ۳.

در نکوهش حرص

ای بسا مرغی پریده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده در مغص[1] / بر کنار بام، محبوس قفس
ای بسا ماهی در آب دور دست / گشته از حرص گلو مأخوذشست
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیک خو / از گلو و رشوتی او زرد رو

در حدیث آمد که دل همچون پری است

در حدیث آمد که دل همچون پری است / در بیابانی اسیر صرصری است
باد پر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان / کآب جوشان ز آتش اندر قازغان[2]
هر زمان دل را دگر رأیی بود / آن نه از وی، لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رأی دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل؟
این هم از تأثیر حکمست و قدر / چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست از مرغان پرّان این عجب / که نبیند دام و افتد در عطب[3]
این عجب که دام بیند، هم وتد / گر بخواهد ور نخواهد، می‌فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دامی می‌پرد با پرّ خویش
زین بتان خلقان پریشان می‌شوند / شهوتی رانده پشیمان می‌شوند
زان که شهوت با خیالی رانده است / وز حقیقت دورتر وامانده است
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود

---

۱ ـ مَغَص: درد معده.
۲ ـ قازغان: دیگ بزرگ، پاتیل.
۳ ـ عَطَب: هلاک شدن.

چون براندی شهوتی، پرّت بریخت — لنگ گشتی وآن خیال از تو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران — تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می‌کنند — بر خیالی پرّ خود بر می‌کنند

هست زندان صومعه دزد لئیم

هست زندان صومعهٔ دزد لئیم — کاندر او ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر — شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست — لیک از او مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجنّ و الانس، این بخوان — جز عبادت نیست مقصود از جهان[1]
گر چه مقصود از کتاب آن فن بود — گر تواش بالش کنی، هم می‌شود
لیک از آن مقصود این بالش نبود — علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر چه مقصود از بشر علم و هُدی است — لیک هر یک آدمی را معبدی است
معبد مرد کریم اکرمته — معبد مرد لئیم أسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند — مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید — دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قدس، در باب صغیر — تا فرود آرند سر قوم زحیر[2]
زان که جبّاران بدند و سرفراز — دوزخ آن باب صغیر است و نیاز
آن چنان که حق ز گوشت و استخوان — از شهان باب صغیری ساخت هان
اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند — چون که سجدهٔ کبریا را دشمنند
ساخت سرگین دانگی محرابشان — نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نیند — نی شکر پاکان، شهان خالی نیند

---

۱ ـ اشاره به آیه: «ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون» سوره الذاریات آیه ۵۶.
۲ ـ زحیر: بیمار.

آن سگان را این خسان خاضع شوند / شیر را عار است کو را بگروند

گربه باشد شحنهٔ هر موش خو / موش کِبْوَد تا ز شیران ترسد او؟

خوف ایشان از کِلاب حق بود / خوفشان کی ز آفتاب حق بود؟

ربّی الاعلی است وردِ آن مهان / رب ادنی در خور این ابلهان

موش کی ترسد ز شیران مصاف / بلکه آن آهو تکان مشک ناف

رو به پیش کاسه‌لیس ای دیگ لیس / توش خداوند و ولی نعمت نویس

بس کن، ار شرحی بگویم دور دست / خشم گیرد میر وهم داند که هست

حاصل این آمده که: بد کن ای کریم / با لئیمان، تا نهد گردن لئیم

با لئیم نفس، چون احسان کند / چون لئیمان نَفْسِ بَد کفران کند

زین سبب بد کَاهْلِ محنت شاکرند / اهل نعمت طاغیند و ماکرند

هست طاغی بَگْلَرِ زرّین قبا / هست شاکر خستهٔ صاحب عبا

نزد عاشق درد و غم حلوا بود / لیک حلوا بر خسان بلوا بود

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید / وآنچه او از بوی او اندر کشید

وآنچه در وی بود و اندر وی بدید / خاصهٔ او بُد، به خوان کی رسید؟

این ز عشقش خویش در چه می‌کُند / وان به کین از بهر او چه می‌کَند

آن که بستد پیرهن را، می‌شتافت / بوی پیراهان یوسف را نیافت

وان که صد فرسنگ از آن سو بود او / چون که بد یعقوب، می‌بویید بو

ای بسا عالِم ز دانش بی نصیب / حافظ علم است آن کس، نی حبیب

مستمع از وی همی یابد مشام / گر چه باشد مستمع از جنس عام

گفتگوی زنی مر شوی را

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفتگوی را
کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم / جمله عالم در خوشی، ما ناخوشیم
نان‌مان نی، نان خورش‌مان درد و رشک / کوزه‌مان نی، آب‌مان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شد از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
مر عرب را فخر غَزْو است و عطا / در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا؟ ما بی غزا خود کشته‌ایم / ما به تیغ فقری بی سر گشته‌ایم
چه عطا؟ ما بر گدایی می‌تنیم / مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد، گر من منم، / چون نخسبد، دلقش[1] از تن برکنم
شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر؟ افزون‌تر گذشت
عاقل اندر پیش و نقصان ننگرد / زان که هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره‌رو / چون نمی‌پاید دمی، از وی مگو
اندر این عالم هزاران جانور / می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی، خود اول زر بدی
رَز[2] بدی پر میوه چون کاسد شدی / هم به وقت پختنت فاسد شدی؟
جفت ما یی، جفت باید در صفت / تا بر آید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفتِ کفش و موزه در نگر
من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت می‌روی؟
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق می‌گفت با زن تا به روز
زن بر او زد بانگ، کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش

---

۱ ـ دَلَق: جامه پشمینه.
۲ ـ رَز: درخت مو، تاک.

ترّهات از دعوی و دعوت مگو
رو، سخن از کبر و از نخوت مگو

چند حرف طمطراق و کار و بار؟
کار و حال خود ببین و شرم دار

کبر زشت و از گدایان زشت‌تر
روز برف و سرد وانگه جامه تر

چند دعوی و دم و باد و بروت
ای تو را خانه چو بیت العنکبوت[1]

از قناعت کی تو جان افروختی؟
از قناعتها، تو نام آموختی

گفت پیغمبر: قناعت چیست؟ گنج
گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان
تو مزن لاف، ای غم و رنج روان

تو مخوانم جفت، کمتر زن بغل
جفت انصافم، نیم جفت دغل

چون قدم با میر و با بگ[2] می‌زنی
چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی؟

با سگان زین استخوان در چالشی
چون نی اشکم تهی در نالشی

سوی من منگر به خواری، سست سست
تا نگویم آنچه در رگهای توست

عقل خود را از من افزون دیده‌ای
تو مَنِ کم عقل را چون دیده‌ای؟

همچو گرگ غافل اندر ما مجه
ای ز ننگ عقل تو بی عقل به

چون که عقل تو عقیلهٔ مردم است
آن نه عقل است آن که مار و کژدم است

خصم ظلم و مکر تو الله باد
مکر عقل تو، ز ما کوتاه باد

هم تو ماری هم فسونگری، ای عجب
مارگیر و ماری ای ننگ عرب

زاغ اگر زشتی خود بشناختی
همچو برف از درد و غم بگداختی

زن از این گونه خشن گفتارها
خواند بر شوی خود آن طومارها

مرد گفتا تو زنی یا بوالحزن؟
فقر فخر[3] آمد مرا بر سر مزن

کار درویشی ورای فهم توست
سوی درویشان بمنگر سست سست

زان که درویشان ورای ملک و مال
روزیی دارند خاص از ذوالجلال

حق تعالی عادل است و عادلان
کی کنند استمگری بر بی دلان؟

آن یکی را نعمت و کالا دهند
وین دگر را بر سر آتش نهند

---

۱ ـ اشاره به سستی خانه دنیا همچون خانه عنکبوت در آیه: «ان أوهن البیوت لبیت العنکبوت» سوره العنکبوت، آیه ۴۱.

۲ ـ بگ (بک): بزرگ، بیک.

۳ ـ اشاره به حدیث نبوی: «الفقر فخری».

«فقر فخری» از گزاف است و مجاز؟ / نی، هزاران عزّ پنهان است و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / یار گیرم مار گیرم خواندی
از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاش لله، طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمی است
ای زن ار طمّاع می‌بینی مرا / زین تحرّی زنانه برترآ
آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع، آنجا که آن نعمت بود؟
صبر کن با فقر بگذار این ملال / زان که در فقر است نور ذوالجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر / همچو گل آغشته اندر نی شکر
ای دریغا مر تو را گُنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
گر جهان را پُر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد، چون کنم؟
ترک جنگ و ره زنی ای زن بگو / ور نمی‌گویی، به ترک من بگوی
مر مرا چه جای جنگ و نیک و بد؟ / کین دلم از صلح‌ها هم می‌رمد
گر خمش گردی، وگرنه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم
زن چو دید او را که تند و توسن است / گشت گریان، گریه خود دام زن است
گفت از تو کی چنین پنداشتم؟ / از تو من امّید دیگر داشتم
زن در آمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم، نی سَتی[1]
جسم و جانم هر چه هستم، آن توست / حکم و فرمان جملگی فرمان توست
گر ز درویشی دلم از صبر خست / بهر خویشم نیست آن، بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا / من نمی‌خواهم که باشی بینوا
چون تو با من این چنین بودی به ظن / هم ز جان بی زار گشتم، هم ز تن
کفر گفتم، نک به ایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانهٔ تو را نشناختم / پیش تو گستاخ خر می‌تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم، اعتراض انداختم

۱ـ سَتی: خانم، بانوی خانه.

می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن ‌‌ ‌ ‌ می‌کشم پیش تو گردن را، بزن
از فراق تلخ می‌گویی سخن ‌ ‌ ‌ ‌ هر چه خواهی کن، و لیکن این مکن
در تو از من عذر خواهی هست سر ‌ ‌ ‌ ‌ با تو بی من، او شفیعی مستمر
عذر خواهم در درونت، خُلق توست ‌ ‌ ‌ ‌ ز اعتماد او دل من جرم جست
زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد ‌ ‌ ‌ ‌ در میانه گریه بر وی اوفتاد
گریه چون از حد گذشت و های های ‌ ‌ ‌ ‌ زو، که بی گریه بد او خد[1] دلربای
شد از آن باران یک برقی بدید ‌ ‌ ‌ ‌ زد شراری در دل مرد وحید
آن که بندهٔ روی خویش بود مرد ‌ ‌ ‌ ‌ چون بود چون بندگی آغاز کرد؟
آن که از کبرش دلت لرزان بود ‌ ‌ ‌ ‌ چون بود چون پیش تو گریان شود؟
آن که از نازش دل و جان خون بود ‌ ‌ ‌ ‌ چون که آمد در نیاز، او چون بود؟
آن که در جور و جفایش دام ماست ‌ ‌ ‌ ‌ عذر ما چبود چو او در عذر خواست؟
«زُیِّن للنّاس»[2] حق آراسته است ‌ ‌ ‌ ‌ زان که حق آراست چون دانند جست؟
چون پی «یسکن الیها»[3]ش آفرید ‌ ‌ ‌ ‌ کی تواند آدم از حوّا برید؟
رستم زال ار بود، از حمزه بیش ‌ ‌ ‌ ‌ هست در فرمان اسیر زال خویش
آن که عالم مستِ گفتش آمدی ‌ ‌ ‌ ‌ «کلّمینی یا حمیرا»[4]، می‌زدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب ‌ ‌ ‌ ‌ آتشش جوشد چو باشد در حجیب
چون که دیگی حایل آمد هر دو را ‌ ‌ ‌ ‌ نیست کرد آن آب را، گردش هوا
ظاهراً بر زن، چو آب ار غالبی ‌ ‌ ‌ ‌ باطناً مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمی است ‌ ‌ ‌ ‌ مهر حیوان را کم است، آن از کمی است
مرد زان گفتن پشیمان شد، چنان ‌ ‌ ‌ ‌ کز عوانی، ساعت مردن، عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم؟ ‌ ‌ ‌ ‌ بر سر جان من لگدها چون زدم؟
چون قضا آید، فرو پوشد بصر ‌ ‌ ‌ ‌ تا نداند عقل ما پا را ز سر

---

۱ ـ خَد: مخفف خود.
۲ ـ اشاره به آیه: «زین للناس حب الشهوات من النساء البنین...» سوره آل‌عمران، آیه ۱۴.
۳ ـ اشاره به کریمه: «أن خلق لکم من أنفسکم ازواجاً لتسکنوا الیها» سوره الروم، آیه ۲۱.
۴ ـ اشاره به سخن گفتن رسول الله با همسرش.

چون قضا بگذشت، خود را می‌خورد / پرده بدریده گریبان می‌درد
مرد گفت: ای زن پشیمان می‌شوم / گر بُدم کافر، مسلمان می‌شوم
من گنهکار توام: رحمی بکن / بر مکن یک بارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان می‌شود / چون که عذر آرد، مسلمان می‌شود
حالیا من هم گذشتم از خلاف / حکم داری، تیغ برکش از غلاف
هر چه گویی، من تو را فرمان برم / در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم / چوم محبّم، حب یُعمی و یصم[1]
گفت زن: آهنگ بِرّم می‌کنی / یا به حیلت کشف سرّم می‌کنی؟
گفت: والله عالم السرّ الخفیّ / کآفرید از خاک آدم را صفی
از سر مهر و صفا است و خضوع / حق آن کس که بدو دارم رجوع
گر به پیشت امتحان است این هوس / امتحان را، امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون کنم؟ در دست من چه چاره است؟ / در نگر تا جان من چه کاره است؟
گفت زن نک آفتابی تافته است / عالمی زو روشنایی یافته است
نایب رحمان خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه، شه شوی / سوی هر ادبار تا کی می‌روی؟
همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست؟
گفت: من شه را پذیرا کی شوم / بی بهانه، سوی او من کی روم؟
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی؟
همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد به لیلی اندکی؟
گفت: آوه بی بهانه چون روم؟ / ور بمانم از عیادت چون شوم؟
لیتنی کنت طبیباً حاذقاً / کنت امشی نحو لیلی سابقاً
گفت: چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود

۱ـ اشاره به حدیث نبوی: «الحُبّ یعمی و یصم». مسند احمد ۵: ۱۹۴ و جامع صغیر ۱: ۱۴۵.

زان که آلت دعوی است و هستی است / کار، در بی‌آلتی و پستی است

گفت: کی بی‌آلتی سودا کنم / تا که من بی‌آلتی پیدا کنم؟

پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا شهی رحمم کند یا مونسی

تو گواهی غیر گفتگو و رنگ / وانما، تا رحم آرد شاه شنگ

کین گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد

صدق می‌خواهد گواه حال او / تا بتابد نور او بی‌گفت و گو

گفت زن: صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزند از مجهود خویش

آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو

این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو

گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست

گر خزینه‌ات پر زر است و گوهر است / این چنین آبش نباشد، نادر است

چیست آن کوزه؟ تن محصور ما / اندر او آب حواس شور ما

ای خداوند این خم و کوزهٔ مرا / در پذیر از فضل «الله اشتری»

کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس

تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر

تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند، باشدش شه مشتری

بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ من صد جهان

لوله‌ها بربند و بر دارش ز خم / گفت: «غُضُّوا عن هَوا أبصارَکم»[1]

ریش او بر باد، کین هدیه کراست؟ / لایق چون او شهی این است راست

آن نمی‌دانست کانجا بر گذر / هست جاری دجله‌ای همچون شکر

در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتی‌ها و شست و ماهیان

رو بر سلطان و کار و بار بین / حسّ «تجری تحتها الأنهار بین»[2]

این چنین حس‌ها و ادراکات ما / قطره‌ای باشد در آن نهر صفا

---

۱ ـ اشاره به حدیث نبوی، مسند احمد ۳۲۲:۵ و جامع صغیر ۴۳:۱.

۲ ـ اشاره به آیاتی که در مورد وصف بهشت آمده است.

مرد گفت: اکنون سبو را سر ببند
هین که این هدیه است ما را سودمند

در نمد در دوز تو این کوزه را
تا گشاید شه، به هدیه روزه را

کین چنین اندر همه آفاق نیست
جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست

زان که ایشان زآبهای تلخ و شور
دایماً پر علّتند و نیم کور

مرغ، کآب شور باشد مسکنش
او چه داند جای آب روشنش؟

ای که اندر چشمهٔ شور است جات
تو چه دانی شط و جیحون و فرات؟

ای تو نارسته از این فانی رباط
تو چه دانی محو و سکر و انبساط؟

ور بدانی نقلت از ابّ و جد است
پیش تو این نامها چون ابجد است

ابجد و هوّز چه فاش است و پدید
بر همه طفلان و معنی بس بعید

پس سبو برداشت آن مرد عرب
در سفر شد، می‌کشیدش روز و شب

بر سبو لرزان بد از آفات دهر
هم کشیدش از بیابان تا به شهر

زان مصلی بازکرده از نیاز
«رب سلّم» ورد کرده در نماز

که: نگهدار آب ما را از خسان
یا رب آن گوهر بدان دریا رسان

گر چه شویم آگه است و پرفن است
لیک گوهر را هزاران دشمن است

خود چه باشد گوهر؟ آب کوثر است
قطره‌ای زین است کاصل گوهر است

از دعاهای زن و زاری او
وز غم مرد و گران باریّ او

سالم از دزدان و از آسیب سنگ
برد تا دارالخلافه بی درنگ

دید درگاهی پر از انعامها
اهل حاجت گستریده دامها

دم به دم هر سوی صاحب حاجتی
یافته زان در عطا و خلعتی

بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت
همچو خورشید و مطر، نی چون بهشت

عام و خاصه، از سلیمان تا به مور
زنده گشته چون جهان از نفخ صور

پس نقیبان پیش او باز آمدند
پس گلاب لطف بر جَیْبش زدند

حاجت او فهمشان شد بی مقال
کار ایشان بد عطا پیش از سؤال

پس بدو گفتند: یا وجه العرب
از کجایی، چونی از راه و تعب؟

گفت: این هدیه بر سلطان برید
سایل شه را ز حاجت واخرید

من غریبم، از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذُرهای ریگ هم جانها گرفت
آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد به کوه
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زان که لطف شاه خوب با خبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
آن سبوی آب، دانشهای ماست / وان خلیفه، دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر به دجله می‌بریم / گر نه خَر دانیم، ما خود را خریم
گر دجله با خبر بودی چو ما / او نَبُردی آن سبو را، جا به جا
بلکه از دجله چو واقف آمدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی
آن خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعت‌های خاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد / آن جهان بخشش وان بحر داد
کاین سبو پر زر به دست او دهید / چون که واگردد سوی دجله‌اش برید
از ره خشک آمده است او از سفر / از ره دجله‌اش بود نزدیک‌تر
چون به کشتی در نشست و دجله دید / سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
کی عجب لطف آن شه وهّاب را / وان عجب‌تر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای خود / آن چنان نقد دغل را زود زود؟

کل عالم را سبو دان ای پسر

کلّ عالم را سبو دان ای پسر   کو بود از علم و خوبی تا به سر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبیّ اوست   کان نمی‌گنجد ز پرّی زیر پوست
گنج مخفی بد، ز پُرّی چاک کرد   خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد، ز پری جوش کرد   خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی شاخی[1] از دجلهٔ خدا   آن سبو را او فنا کردی فنا
آن که دیدندش همیشه بی خودند   بی خودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده   وآن شکستت خود درستی آمده
خم شکسته آب ازو ناریخته   صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم به رقص است و به حال   عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا درین حالت نه آب   خوش ببین، والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند   پرّ فکرت زن که شهبازت کنند
پرّ فکرت شد گِل آلود و گران   زان که گِل خواری، تو را گِل شد چو نان
نان گِل است و گوشت، کمتر خور از این   تا نمانی همچو گِل اندر زمین
این شراب و این کباب و این شکر   خاک رنگین است و نقشین ای پسر
چون گرسنه می‌شوی، سگ می‌شوی   تند و بد پیوند و بد رگ می‌شوی
چون شدی تو سیر، مرداری شدی   بی خبر بر پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی   چون کنی در راه شیران خوش تگی[2]
آلت اشکار خود جز سگ مدان   کمترک انداز سگ را استخوان
زان که سگ چون سیر شد، سرکش شود   کی سوی صید و شکاری خود رود؟
آن عرب را بینوایی می‌کشید   تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه   در حق آن بینوای بی پناه

---

۱ ـ شاخ: جوی کوچکی را گویند که از رودخانه و جوی بزرگ جدا شوند و ظرفی را نیز گویند که بدان شراب خورند. (در حاشیه اصل)

۲ ـ دویدن.

هر چه گوید مرد عاشق، بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر، دارد بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
گفت کج، کز بحر صدقی خواسته است / اصل صاف آن تیره را آراسته است
بت‌پرستی، چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
آن حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان، بی پا و سر
سر ندارد چون ز ازل بوده است پیش / پا ندارد، با ابد بوده است خویش
زان که صوفی با کر و با فر بود / هر چه آن ماضی است، لایذکر بود
هم عرب ما، هم سبو ما، هم ملک / جمله ما یُؤْفَکُ عَنْهُ مَنْ اُفِک
بلکه چون آب است هر قطره از آن / هم سر است و پا و هم بی هر دو آن
حاش لله، این حکایت نیست هین / نقد حال ما و توست این خوش ببین
عقل را شو دان و زن این نفس و طمع / این دو ظلمانی است منکر، عقل شمع
زن همی خواهد حویج خانقاه / یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی، چاره گری / گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست

خلق را گوید به حشر

حق تعالی، خلق را گوید به حشر / ارمغان کو از برای روز نشر؟
جئتمونا و فرادی بی نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا؟
هین چه آوردید دست آویز را / ارمغان روز رستاخیز را؟
یا امید بازگشتنتان نبود؟ / وعدهٔ امروز باطلتان نمود؟
منکری مهمانیش را از خری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه‌ای منکر چنین دست تهی / بر دَرِ آن دوست چون پا می‌نهی؟

اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم ممّا یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حَواسِ نوربین
وز جهانِ چون رَحِم بیرون روی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آن که ارض الله واسع گفته‌اند / عرصهٔ دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصه فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کُند و مانده می‌شوی و سرنگون
چون که محمولی، نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب

عرصهٔ بس باگشاد و بافضا

ناطقه، سوی دهان تعلیم راست / ور نه خود آن نطق را جوی جداست
می‌رود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الأنهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / که در او بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصه دور پهنای عدم
عرصهٔ بس باگشاد و با فضا / وین خیال هست یابد ذو نوا
تنگ‌تر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگ‌تر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هَستیِ جهانِ حسّ و رنگ / تنگ‌تر آمد که زندانی است تنگ
علّت تنگی است ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها می‌کند
زان سوی حس، عالم توحید دان / گر یکی خواهی، بدان جانب بران
امر کن، یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف

گفت پیغمبر صباحی زید را

گفت پیغمبر صباحی زید را　　کیف اصبحت ای رفیق با صفا؟

گفت: «عبداً مؤمناً» باز اوش گفت　　کو نشان از باغ ایمان گر شکفت؟

گفت: تشنه بوده‌ام من روزها　　شب نخفته استم ز عشق و سوزها

تا ز روز و شب گذر کردم چنان　　که ز اسپر بگذرد نوک سنان

گفت: از این ره کو ره آوردی بیار　　در خور فهم و عقول این دیار

گفت: خلقان چون ببینند آسمان　　من ببینم عرش را با عرشیان

هشت جنّت، هفت دوزخ، پیش من　　هست پیدا همچو بت پیش شَمَن[1]

یک به یک وامی‌شناسم خلق را　　همچو گندم من ز جو در آسیا

که: بهشتی کیست و بیگانه کیست　　پیش من پیدا چو مار و ماهی است

جمله را در روز رستاخیز، من　　فاش می‌بینم عیان از مرد و زن

پس بگویم یا فروبندم نفس؟　　لب گزیدش مصطفی، یعنی که بس

یا رسول الله بگویم سرّ حشر؟　　در جهان پیدا کنم امروز نشر؟

هِل مرا تا پرده‌ها را بردرم　　تا چو خورشیدی بتابد گوهرم

---

۱ ـ شَمَن: بت‌پرست، جادوگر قبیله.

تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وا نمایم راز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وا نمایم رنگ کفر و رنگ آل
وانمایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف و محاق
وا نمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس اتقیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وا نمایم حوض کوثر را به جوش / کآب بر روشان زند، بانگش به گوش
وآن کسان که تشنه بر گردش دوان / گشته‌اند این دم نمایم من عیان
می بساید دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
اهل جنّت پیش چشمم ز اختیار / در کشیده یکدگر را در کنار
دست یکدیگر زیارت می‌کنند / از لبان هم بوسه غارت می‌کنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از خسان و نعرهٔ واحسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول[1] / لیک می‌ترسم ز آزار رسول
همچنین می‌گفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش به تاب
گفت: هین درکش که اسبت گرم شد / عکس حق لایستحی زد، شرم شد
آینه تو جَست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچ کس؟
چون خدا ما را برای آن فراخت / که به ما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد، ما چه ارزیم ای فلان / کی شویم آیین روی نیکوان؟
لیک درکش در نمد آیینه را / که تجلّی کرد سینا سینه را
گفت: آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل؟
هم دغل را هم بغل را بردرد / نی جنون ماند به پیشش، نه خرد
این سخن پایان ندارد، خیز زید / بر براق ناطقه بربند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را / می‌دراند پرده‌های غیب را

---

۱ ـ نغول: زنازادگان.

غیب مطلوب حق آمد چند گاه — این دهل زن را بر آن، بربند راه

تک مران درکش عنان مستور به — هر کس آن پندار خود مسرور به

حق همی خواهد که نو میدان او — زین عبادت هم نگردانند رو

هم به امیدی مشرّف می‌شوند — چند روزی در رکابش می‌دوند

خواهد آن رحمت بتابد بر همه — بر بد و نیک از عموم مرحمه

حق همی خواهد که هر میر و اسیر — با رجا و خوف باشند و حذیر

این رجا و خوف در پرده بود — تا پس این پرده پرورده شود

چون دریدی پردهٔ خوف و رجا — غیب را شد کرّ و فرّی بر ملا

حمله آرند از عدم سوی وجود

بی هشان را وادهد حق هوشها — حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها

پای کوبان، دست افشان در ثنا — نازنازان ربّنا احییتنا

آن جلود و آن عظام ریخته — فارسان گشته، غبار انگیخته

حمله آرند از عدم سوی وجود — در قیامت هم شکور و هم کنود

سر چه می‌پیچی؟ کنی نادیده‌ای — در عدم اول نه سر پیچیده‌ای؟

در عدم افشرده بودی پای خویش — که مرا که برکند از جای خویش

می‌نبینی صنع ربانیت را — که کشید او موی پیشانیت را

آن عدم او را هَماره بنده است — کار کن دیوا[1] سلیمان زنده است

دیو می‌سازد جفان کالجواب — زهره نی تا دفع گوید یا جواب؟

خویش را بین: چون همی لرزی ز بیم؟ — مر عدم را نیز لرزان دان مقیم

ور تو دست اندر مناصب می‌زنی — هم ز ترس است آن، که جانی می‌کنی

هر چه جز عشق خدای احسن است — گر شکر خوردن بود، جان کندن است

---

۱ ـ دیوا: ای دیو.

چیست جان کندن؟ سوی مرگ آمدن دست در آب حیاتی نازدن

خلق را دو دیده در خاک ممات صد گمان دارند در آب حیات

جهد کن تا صد گمان گردد نود شب برو، ور تو بخسبی شب رود

در شب تاریک جوی[1] آن روز را پیش کن آن عقل ظلمت سوز را

در شب تاریک بس نیکی بود آب حیوان جفت تاریکی بود

سر ز خفتن کی توان برداشتن با چنین صد تخم غفلت کاشتن

از محقق تا مقلد فرقهاست

این چه چشم است این که بینایش نیست؟ ز امتحانها جز که رسواییش نیست

سهو باشد ظنّها را گاه گاه این چه ظنّ است این که کوراند ز راه

دیده را بر دیگران نوحه‌گری مدّتی بنشین و بر خود می‌گری

ز ابر گریان، شاخ سبز و تر شود زان که شمع از گریه روشن‌تر شود

هر کجا نوحه کنند آنجا نشین زان که تو اولی‌تری اندر حنین

زان که ایشان در فراق فانیند غافل از عمر و بقای جانیند

زان که دل بر نقش تقلید است بند کَه بود تقلید، اگر کوه قویست

از محقق تا مقلد فرقهاست کاین چو او و دست و آن دیگر صد است

منبع گفتار این سوزی بود وآن مقلّد کهنه آموزی بود

هین مشو غرّه بدان گفت حزین بار بر گاو است و بر گردون حنین

نوحه‌گر باشد مقلّد در حدیث جز طمع نبود مُرا دآن خبیث

نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک لیک کو سوز دل و دامان چاک؟

هم مقلّد نیست محروم از ثواب نوحه‌گر را مزد باشد در حساب

کافر و مؤمن، خدا گویند، لیک در میان هر دو فرقی هست نیک

---

۱ ـ جوی: بجوی.

آن گـدا گـوید خـدا، از بهر نان — متّقی گوید خدا، از عین جان
گر بدانستی گدا آن گفت خویش — پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان خواه — همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر به دل در تافتی گفتِ لبش — ذرّه ذرّه گشته بودی قالبش

چند بت بشکست احمد در جهان

چند بت بشکست احمد در جهان — تا که یا رب گوی گشتند امّتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم — می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ بتان — تا بدانی حقّ او بر امّتان
گر بگویی شکر این رستن بگو — کز بت باطن هَمَت بِرْهاند او
او سرت را چون رهانید از بتان — هم بدان قوّت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی — کز پدر میراث مُفْتش[1] یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال — رستمی جان کَنْد و مالی یافت زال

استن این عالم ای جان غفلت است

استن این عالم ای جان غفلت است — هوشیاری این جهان را آفت است
هوشیاری زان جهان است و چو آن — غالب آید، پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حِرْص، یخ — هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌کند — تا نغرّد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب — نه هنر ماند در این عالم نه عیب

۱ ـ مفتش: مُفت: ارزان.

صدهزاران ز اهل تقلید و نشان

صد هزاران ز اهل تقلید و نشان — افکندشان نیم وهمی در گمان
کِه به ظن تقلید و استدلالشان — قایم است و جمله پرّ و بالشان
شبهه انگیزد آن شیطان دون — در فتند آن جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود — پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور — کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد، عصا — تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر — اهل دین گشته است و ارباب بصر
با عصا، کوران اگر ره دیده‌اند — در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بُدَندی و شهان — جمله کوران مرده‌اندی در جهان
نی ز کوران کِشت آید، نه دُرود — نی عمارت نه تجارت‌ها و سود
گر نگردی رحمت و اِفضالشان — درشکستی چوب استدلالشان
آن عصا چِبود؟ قیاسات و دلیل — آن عصا که دادشان؟ بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر — آن عصا را خورد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد، تا پیش آمدید — آن عصا از خشم هم بر وی زدید
حلقهٔ کوران به چه کار اندرید؟ — دیده‌بان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا — در نگر کآدم چه‌ها دید از عصٰی
امر حق را بازجو از واصلی — امر حق را در نیابد هر دلی

تقلید چیست

عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد، شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبُر / از صدف مگسل نگشت آن قطره دُر

الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ

بهر این گفتند دانایان به فن / میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره، چون تو را چیره کند؟ / نور ندهد مر تو را تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر قران / نور کی یابند از وی دیگران؟
همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الّا که پشم؟
از خدا بویی نه او را، نه اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خورده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
بینوا از نان و خوان آسمان / پیش او نتداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم، خلیفه‌زاده‌ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم، هیچ هیچ[1]
سالها بر وعده فردا، کسان / گِرد آن درگشته، فردا نارسان
دیر باید تا که سِرّ آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دوار تنش گنجی است، یا / خانهٔ مار است و مور و اژدها؟
چون که پیدا گشت کو چیزی نبود / عمر طالب رفته، آگاهی چه سود؟

۱ـ در نسخه قونیه: «سیر هیچ».

لیک نـادر طـالب آیـد کـز فـروغ / در حــق آن نــافع آیـد آن دروغ
او به قصد نیک خود جایی رسد / گر چه جان پنداشت آن آمد جسد
چـون تـحرّی در دل شب قـبله را / قــبله‌ای نــی و آن نــماز او رَوا

خوی شاهان در رعیت جا کند

خـوی شـاهان در رعیّت جـا کـند / چرخ اخـضر خـاک را خـضرا کـند
لطـف شـاهنشاه جـان بـی وطـن / چون اثر کرده است بین در کُلِّ تـن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چـون هـمه تـن را در آرد در ادب
عشق شنگِ بـی قـرار بـی سکـون / چون در آرد کُـلِّ تـن را در جنون؟
هر هنر کِه اُستا بدان مـعروف شـد / جان شاگردان بدان مـوصوف شـد
پـیش استاد اصولی، هـم اصول / خواند آن شاگرد چُست با حصون
پـیش استاد فـقیه، آن فـقه خـوان / فـقه خـوانـد نـه اصـول انـدر مـیان
پـیش اسـتادی کـه او نـحوی بـود / جـان شـاگـردش ازو نـحوی شـود
بـاز اسـتادی کـه او مَـحْوِ رَه است / جان شاگردش ازو محو شـه است
زیـن هـمه انـواع دانش، روز مـرگ / دانش فـقر است سـاز راه و بـرگ

حکایت

نـحویی روزی بـه کشتی در نشست / رو بـه کشـتیبان نـهاد آن خـودپرست
گفت: هیچ از نحو خواندی؟ گفت: لا / گـفت: نـیم عـمر تـو شـد در فـنا
دل شکـسـته گشت کشتیبان ز تـاب / لیک آن دم کـرد خـامش در جـواب
بـاد کشـتی را بـه گـردابـی فکـند / گـفت کشـتیبان بـدان نـحوی، بـلند

هیچ دانی آشنا کردن؟ بگو — گفت: نه ای خوش جواب خوب‌رو
گفت: کُلّ عمرت ای نحوی فناست — زان که کشتی غرق این گرداب‌هاست
محو می‌باید نه نحو اینجا، بدان — گر تو محوی بی خطر در آب ران
آب دریا مُرده را بر سر نهد — ور بود زنده، ز دریا کی رهد؟
چون بمردی تو ز اوصاف بشر — بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای — این زمان چون خر بر این یخ مانده‌ای
گر تو علّامهٔ جهانی در جهان — نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختم — تا شما را نحو محو آموختم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف — درکم آمد یابی ای یار شگرف

با هویٰ و آرزو کم باش دوست

با هویٰ و آرزو کم باش دوست — چون «یضلّك عن سبيل الله»[1] اوست
این هویٰ را نشکند اندر جهان — هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان
گفت پیغمبر علی را کای علی — شیر حقّی، پهلوانی پر دلی
لیک بر شیری مکن هم اعتماد — اندر آ در سایهٔ نخل امید
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی — کش نتاند برد از ره ناقلی
ظلّ او اندر زمین چون کوه قاف — روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او — هیچ او را مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش گشته است آفتاب — فهم کن. والله اعلم بالصواب
یا علی از جمله طاعات راه — برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند — خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز — تا رهی زان دشمن پنهان‌ستیز

---

۱ ـ اشاره به کریمه: «ولا تتبع الهوی فیضلك عن سبیل الله» سوره ص آیه ۲۶.

از همهٔ طاعات اینت بهتر است سبق یابی بر هر آن سابق که هست

چنان قادر خدایی کز عدم

با چنان قادر خدایی کز عدم صد چو عالم هست گرداند به دَم
صد چو عالم در نظر پیدا کند چون که چشمت را به خود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بانیست پیش قدرت، ذرهٔ می‌دان که نیست
این جهان خود حبس جان‌های شماست هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی حد است نقش و صورت پیش آن معنی سد است
صد هزاران نیزهٔ فرعون را درشکست از موسیی با یک عصا
صد هزاران طبّ جالینوس بود پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود پیش حرف امّیی اش عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی چون نمیرد، گر نباشد او خسی؟
بس دل چون کوه را انگیخت او مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه جز شکسته می نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج اکنان کنج کاو کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود که تو ریش او شوی خاک که بود تا حشیش او شوی؟
چون زنی از فاحشه شد روی زرد مسخ کرد او را خدا و زُهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود خاک و گِل گشتن، نه مسخ است ای عنود؟
زان وجودی کَت بد آن رشک عقول پس ببین کین سخ کردن چون بود
روح می بُردت سوی چرخ برین سوی آب و گل شدی در أسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول زآن وجودی کم بُد آن رشک عقول
پس ببین، کین مسخ کردن چون بود؟ پیش آن مسخ این به غایت دون بود
اسب همّت سوی اختر تاختی آدم مسجود را نشناختی

آخـــر آدم زادهٔ ای نـــاخلف
چند پنداری تو پستی را شرف

چند گویی من بگیرم عالمی
این جهان را پر کنم از خود همی؟

گر جهان پر برف گردد سر به سر
تاب خور بگدازدش با یک نظر

وِزْرِ او و صد وزیر و صد هزار
نیست گرداند خدا از یک شرار

عین آن تخییل را حکمت کند
عین آن زهراب را شربت کند

آن گمان انگیز را سازد یقین
مهرها رویاند از اسباب کین

پرورد در آتش ابراهیم را
ایمنی روح سازد بیم را

از سبب سوزیش من سوداییم
در خیالاتش چو سوفسطاییم

بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید

هان و هان ای سخرگان گفتگو
وعظ گفتار زبان و گوش جو

پنبه اندر گوش حسّ دون کنید
موی حس از چشم خود بیرون کنید

پنبهٔ آن گوش سِر، گوش سَر است
تا نگردد این کَر، آن باطن کر است

بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید
تا خطاب ارجعی را بشنوید

تا به گفت و گوی بیداری دری
تو ز گفت خواب، بویی کی بری؟

سیر بیرو نیست قول و فعل ما
سیر باطن هست بالای سما

حس خشکی دید کز خشکی بزاد
سیر جان پا در دل دریا نهاد

چون که عمر اندر ره خشکی گذشت
گاه کوه و گاه صحرا، گاه دشت

آب حیوان از کجا خواهی تو یافت؟
موج دریا را کجا خواهی شکافت؟

موج خاکی وَهْم و فهم و فکر ماست
موج آبی مَحْو و سُکر است و فناست

تا در این سکری، از آن سکری تو دور
تا از این مستی، از آن جامی تو کور

همنشین اهل معنی باش

رو به معنی کوش ای صورت پرست / زان که معنی بر تن صورت پَرَست
هم‌نشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتیٰ[1]
جان بی معنی در این تن، بی خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با حالت است[2] / چون برون شد، سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبَر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین، برو دیگر طلب / ور بود الماس، پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانه اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته، همین / هست دانا رحمةٌ للعالمین
گر اناری می‌خری، خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
نار خندان، باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخرهٔ و مرمر شوی / چون به صاحبدل رسی، گوهر شوی
مهر پاکان در دل و در جان نشان / دل مده الّا به مهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو، امیدهاست / سوی تاریکی مرو، خورشیدهاست
دل تو را در کوی اهل دل کشد / تن تو را در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از هم‌دلی / رو بجو اقبال را از مقبلی
صاحب ده پادشاه جسم‌هاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل، بی هیچ شک / پس نباشد مردم الّا مردمک
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جانی که او از اصل اوست
سایهٔ یزدان، بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر، بی گمان / تا رهی از فتنهٔ آخر زمان
کیف مدّ الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندر این وادی مرو بی این دلیل / «لا أُحبّ الآفلین» گو، چون خلیل

---

۱ ـ فتیٰ: جوانمرد.

۲ ـ در نسخه قونیه: «بی‌قیمتست».

رو، ز سایهٔ آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس

آدم ننگ دارد از حسد

ور حسد گیرد تو را ره در گلو / در حسد ابلیس را باشد غلُو
گو ز آدم ننگ دارد، از حسد / با سعادت جنگ دارد، از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آن کش حسد همراه نیست
این جسد، خانهٔ حسد آمد، بدان / از حسد آلوده گردد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد آمد، ولیک / این جسد را پاک کرد الله نیک
«طهّرا بیتی»[1] نشان پاکی است / گنج نور است، ار طلسمش خاکی است
چون کنی بر بی حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهی‌ها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما
شکر کن، مر کاملان را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش

خدا خواهد که پوشد عیب کس

چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس

---

۱ ـ خانه مرا (دل) پاک کنید. در خطاب خدا به ابراهیم و اسماعیل برای تطهیر کعبه از بتان.

ای خنک چشمی که آن گریان اوست

چون خدا خواهد که مان یاری کند	میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست	ای همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ای است	مرد آخر بین مبارک بنده‌ای است
هر کجا آب روان، خضرت شود	هر کجا اشکی روان، رحمت شود
چون بگریانم، بجوشد رحمتم	آن خروشنده بنوشد نعمتم
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست	چون گریست از بحر رحمت موج خاست
باش چون دولاب نالان چشم تر	تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی، رحم کن بر اشک بار	رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

جمله عالم صورت و جان است علم

خاتم ملک سلیمان است علم	جمله عالم صورت و جان است علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت	خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر، لرزان همچو موش	زو نهنگ و بحر در صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحل‌ها گرفت	هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسی است	آدمیِ با حذَر عاقل کسی است
بهر غسل اَر دَر روی در جویبار	بر تو آسیبی زند در آب، خار
گر چه پنهان خار در آب است پست	چون که در تو می‌خلد، دانی که هست
خار خار حسّها و وسوسه	از هزاران کس بود، نه یک کسه
باش، تا حس‌های تو مبدل شود	تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخن‌های کیان رد کرده‌ای	تا کیان را سرور خود کرده‌ای؟

جان بی‌معنیت از صورت نرست

چند صورت آخر ای صورت‌پرست   جان بی معنیت از صورت نرست؟
گر به صورت، آدمی انسان بدی   احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدم است   بنگر، از آدم چه چیز او کَم است؟
جان کَم است آن صورت بی تاب را   رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست   چون سگ اصحاب را دادند دست
وصف صورت نیست اندر خامه‌ها   عالِم عادِل بود در نامه‌ها
عالم و عادل، همه معنی است بس   کش نیابی در مکان و پیش و پس

حق آموخت کرم پیله را

آنچه حق آموخت مر زنبور را   آن نباشد شیر را و گور را
خانه‌ها سازد پر از حلوای تر   حق، بر او آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کِرم پیله را   هیچ فیلی داند آن گون حیله را؟
آدم خاکی ز حق آموخت علم   تا به هفتم آسمان افروختِ علم
نام و ناموس مَلَک را درشِکست   کوری آن کس که از حق، در شکست
قطره‌ای دل را، یکی گوهر فتاد   کان به دریاها و گردون‌ها نداد

قحط معنی در میان نامها

راه هموار است و زیرش دامها — قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست — لفظ شیرین ریگِ آب عمر ماست
آن یکی ریگی که جوشد آب از او — سخت کمیاب است، رو آن را بجو
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا — کو به حق پیوست و از خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد از او[1] — طالبان را زو حیات است و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان — کآب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم — تا از او گردی تو بینا و علیم
منبع حکمت شود حکمت‌طلب — فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ، لوح محفوظی شود — عقل او از روح، محظوظی شود
چون معلم بود عقلش مرد را — بعد از آن شد عقل شاگردی وِرا
عقل، چون جبریل گوید: احمدا — گر یکی گامی نهم، سوزد مرا
تو مرا بگذار، از این پس پیش ران — حدّ من این بود ای سلطان جان

معنی همچو جان

این سخن چون قشر، معنی مغز آن — این سخن چون نقش، معنی همچو جان
پوست، باشد مغزِ بَد را عیب‌پوش — مغز نیکو را ز غیرت، غیب‌پوش
چون قلم از باد بُد دفتر ز آب — هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
باد در مردم، هویٰ و آرزوست — چون هویٰ بگذاشتی، پیغام هوست
خوش بود پیغام‌های کردگار — کو ز سر تا پای، باشد پایدار

---

۱ ـ احتمالاً اشاره به آیه شریفه: «قل ان اصبح مائکم غوراً فمن یأتیکم بماءٍ معین» که در تفاسیر بزرگان شیعه مقصود از «ماء معین» را ولی خدا و امام علیه‌السلام دانسته‌اند.

خطبهٔ شاهان بگردد وآن کیا / جز کیا و خطبه‌های انبیا
زان که نوش[1] پادشاهان از هواست / بار نامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند / نام احمد تا ابد برمی‌زنند
نام احمد نام جمله انبیاست / چون که صد آمد نود هم پیش ماست

نور چشم از نور دلها حاصل است

نورِ نورِ چشم، از نور دل است / نور چشم از نور دلها حاصل است
باز، نور نور دل، نور خداست[2] / کو ز نور عقل و حس، پاک و جداست
شب نبُد نور و ندیدی رنگ را / پس به ضدّش نور پیدا شد تو را
دیدن نور است، آن که دید رنگ / وین به ضدّ نور دانی بی درنگ
کت نظر بر نور بود، آنگه به رنگ / پس به ضدّ، پیدا بود رومی و زنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضدّ، خوشدلی آید به دید
پس نهانی‌ها به ضدّ پیدا شود / چون که حق را نیست، ضدّ پنهان بُود
پس به ضدّ نور دانستی تو نور / ضدّ ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدّی در وجود / تا به ضدّ، او را توان پیدا نمود
صورت از معنی، چو شیران بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز، از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن، صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون / باز شد که انّا الیه راجعون

---

۱ ـ در نسخه قونیه: نوش.

۲ ـ اشاره «الله نور السموات و الارض» آیه: ۳۵ سوره النور.

پس تو را هر لحظه مرگ و رجعتی است مصطفی فرمود: دنیا ساعتی است[1]
فکر ما تیری است از هو در هوا در هوا کی پاید؟ آید تا خدا
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما بی خبر از نو شدن اندر بقا
عمر، همچون جوی، نو نو می‌رسد مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمده است چون شرر، کش تیز جنبانی به دست
شاخ آتش را بجنبانی به ساز در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدّت از تیزی صنع می‌نماید سرعت انگیزی صنع

هرکه را هست از هوسها جان پاک

هر که را هست از هوس‌ها جان پاک زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمّد پاک شد از نار و دود هر کجا رو کرد وجه الله بود[2]
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را کی بدانی ثمّ وجه الله را؟
هر که را باشد زمینهٔ فتح باب او ز هر ذرّه ببیند آفتاب
حق پدید است از میان دیگران همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه هیچ بینی از جهان؟ انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست عیب، جز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین وانگهانی هر چه می‌خواهی ببین
آدمی دید است و باقی پوست است دید آن است آن که دید دوست است
چون که دید دوست نبود، کور به دوست، کو باقی نباشد دور به

---

۱ ـ اشاره به حدیث نبوی: «الدنیا ساعة فاجعلها طاعة» اللؤلؤ المرصوع ۳۶.
۲ ـ اشاره به آیه «أینما تولّوا فثمّ وجه الله» آیه: ۱۱۵ سوره: البقره.

انقطاع از غیر حق تعالی

ای خنک آن مرده کز خود رسته شد
در وجود زنده‌ای پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست
مرده گشت و زندگی از وی بجَست

موم و هیزم، چون ندای ناد شد[1]
ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ سرمه، چون که شد در دیدگان
یافت بینایی، شد آنجا دیده‌بان

چون تو در قرآن حق بگریختی
با روان انبیا آمیختی

هست قرآن حال‌های انبیا
ماهیان بحر پاک کبریا

ور بخوانی و نئی قرآن پذیر
انبیا و اولیا را دیده گیر

ور پذیرایی، چو بر خوانی قصص
مرغ جانت تنگ آید در قفس

مرغ، کو اندر قفص زندانی است
می نجوید رستن، از نادانی است

روح‌هایی کز قفصها رسته‌اند
انبیائی رهبر شایسته‌اند

از برون آوازشان آید ز دین
که ره رستن تو را این است این

ما بدین رستیم از این تنگین قفص
جز که این ره نیست چارهٔ این قفص

خویش را رنجور سازی زار زار
تا تو را بیرون کنند از اشتهار

کاشتهار خلق بند محکم است
در ره، این از بند آهن کی کم است؟

صبر کن بر درد و نیش

ای برادر صبر کن بر درد و نیش
تا رهی از نیش نفس گبر خویش

کان گروهی که رهیدند از وجود
چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود

هر که مرد اندر تن او نفس گبر[2]
مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

۱ـ اشاره به آیه «فلما أتاها نودی من شاطئ الواد الأیمن في البقعة المباركة من الشجرة». سوره قصص، آیه ۳۰.

۲ـ گبر: کافر.

چون دلش آموخت شمع افروختن
آفتاب او را نیارد سوختن

خار جمله لطف چون گل می‌شود
پیش جزوی، کو سوی کل می‌رود

چیست تعظیم خدا افراشتن؟
خویشتن را خوار و خاکی داشتن

چیست توحید خدا آموختن؟
خویشتن را پیش واحد سوختن

گر همی خواهی که بفروزی چو روز
هستی همچون شب خود را بسوز

هستیت در هست آن هستی نواز
همچو مس در کیمیا اندر گداز

در من و ما سخت کردستی تو دست
هست این جمله خرابی از دو هست

نیستی جو گر تو ابله نیستی

آینهٔ هستی چه باشد؟ نیستی
نیستی جو، گر تو ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود
مال‌داران بر فقیر آرند جود

نیستی و نقص، هر جایی که خاست
آینه خوبی جمله پیشه‌هاست

چون که جامه چست و دوزیده بود
مظهر فرهنگ درزی چون شود؟

ناتراشیده همی باید جذوع
تا دروگر[1] اصل سازد یا فروع

خواجهٔ اشکسته بند آنجا رود
که در آنجا پای اشکسته بود

نقص‌ها آیینهٔ وصف کمال
وآن حقارت آینه عزّ و جلال

زان که ضد را ضد کند پیدا یقین
زان که با سرکه پدید است انگبین

هر که نقص خویش را دید و شناخت
اندر استکمال خود ده اسبه تاخت

زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال
کو گمانی می‌برد خود را کمال

علّتی بدتر ز پندار کمال
نیست اندر جان تو ای ذو دلال

از دل و از دیده‌ات بس خون رود
تا ز تو، این معجبی بیرون رود

---

۱ ـ دروگر: نجّار.

غرّه مشو بینی مکن

شکر کن غرّه مشو بینی مکن — گوش دار و هیچ خودبینی مکن
من غلام آن که او در هر رباط — خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد — تا به مسکن در رسد یک روز مرد
گر چه آهن سرخ شد او سرخ نیست — پرتو عاریت آتش زنی است
تن همی نازد به خوبی و جمال — روح، پنهان کرده فر و پرّ و بال
گویدش: کای مزبله تو کیستی؟ — یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می نگنجد در جهان — باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت تو را گوری کَنَند — طعمهٔ ماران و مورانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی — که به پیش تو همی مردی بسی



ما اول فرشته بوده‌ایم

گفت: ما اول فرشته بوده‌ایم — راه طاعت را به جان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم — ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود؟ — مهر اول کی ز دل بیرون شود؟
در سفر گر روم بینی یا ختن — از دل تو کی رود حبّ الوطن؟
ما هم از مستان این می بوده‌ایم — عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند — عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار — آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشته است؟ — از عدم ما را نه او برداشته است؟
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم — در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد — چشمهای لطف از ما می‌گشاد

وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو / گاهوارم را که جنبانید؟ او
از که خوردم شیر غیر شیر او؟ / که مرا پرورد جز تدبیر او؟
خوی کآن با شیر رفت اندر وجود / کی توان او را ز مردم واگشود؟
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم؟
اصل نقدش، لطف و داد و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت / ذرّه‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت، از قهرش گر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایّام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است: / قصد من از خلق، احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند
نز برای آن که من سودی کنم / وز برهنه من قبایی برکنم
چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من بر روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر، ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کآن حادث است / زآن که حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره می‌کنم / هر چه آن حادث، دو پاره می‌کنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد، نه از جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین / گر شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت بری / همچو بعد عطسه، گفتن: دیر زی
چون که بر نطعش جز این بازی نبود / گفت: بازی کن چه دانم برفزود؟
آن یکی بازی که من بد باختم / خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او / مات اویم، مات اویم، مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره؟ / هیچ کس در شش جهت زین شش دره؟
جزو شش از کل شش چون وارهد؟ / خاصه که بی چون مر او را کج نهد
خود اگر کفر است اگر ایمان او / دست‌باف حضرت است و آن او
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / تو بنال از شر این نفس لئیم

تو گنه بر من منه کژ مژ مبین   من ز بد بی زارم و از حرص و کین

من بدی کردم، پشیمانم هنوز   انتظارم تا دِیَم گردد تموز

متّهم گشتم میان خلق من   فعل خود بر من نهد هر مرد و زن

امتحان شیر و کلبم کرد حق   امتحان نقد و قلبم کرد حق

قلب را من کی سیه رو کرده‌ام؟   صیرفی‌ام، قیمت او کرده‌ام

نیکوان را رهنمایی می‌کنم   شاخه‌های خشک را بر می‌کنم

این علف‌ها می‌نهم، از بهر چیست؟   تا پدید آید که حیوان جنس کیست

گرگ از آهو چو زاید کودکی   هست در گرگی و آهویی شکی؟

تو گیاه و استخوان پیشش بریز   تا کدامین سو کند او گام تیز

گر به سوی استخوان آید، سگ است   ور گیا خواهد، یقین آهو رگ است

قهر و لطفی جفت شد با یکدگر   زاد از این هر دو، جهانی خیر و شر

تو گیاه و استخوان را عرضه کن   قوت نفس و قوت جان را عرضه کن

گر غذای نفس خواهد، ابتر است   ور غذای روح خواهد، سرور است

گر کند او خدمت تن، هست خر   ور رود در بحر جان، یابد گهر

گر چه این دو مختلف خیر و شرند   لیک این هر دو به یک کار اندرند

انبیا طاعات عرضه می‌کنند   دشمنان شهوات عرضه می‌کنند

نیک را چون بد کنم؟ یزدان نیم   داعیم من، خالق ایشان نیم

خوب را من زشت سازم؟ رب نیم   زشت را و خوب را آیینه‌ام

سوخت هندو آینه از درد را   کین سیه رو می‌نماید مرد را

گفت آیینه گناه از من نبود   جرم او را نِه که روی من زدود

او مرا غماز کرد ای خوب‌رو   تا بگویم زشت کو و خوب کو؟

من گواهم، برگو آن زندان کجاست؟   اهل زندان نیستم ایزد گواست

هر کجا بینم نهال میوه‌دار   تربیت‌ها می‌کنم من دایه‌وار

هر کجا بینم درخت تلخ و خشک   می‌بُرم تا وارهد از پشک مشک

خشک گوید باغبان را کای فتیٰ   مر مرا چه می‌بُری سر بی خطا؟

باغبان گوید: خمش ای زشت‌خو   بس نباشد خشکی تو جرم تو؟
خشک گوید راستم من، کژ نیم   تو چرا بی جرم می‌بَرّی پیم؟
باغبان گوید اگر مسعودیی   کاشکی تر بودی، و کژ بودیی
جاذب آب حیاتی گشته‌ای   اندر آب زندگی آغشته‌ای
تخم تو بد بوده است و اصل تو   با درخت خوش نبوده وصل تو

عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار

نیست قدرت هر کسی را سازگار   عجز، بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر از این رو فخر آمد جاودان[1]   که به تقوا ماند دست نارسان
زان عنا[2] و زین غنا موجود شد   که ز قُدرت، صبرها بِدْرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان   از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آید ز آرزوهای فضول   که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گِل خواره را   گلشکر نگوارد آن بیچاره را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین   خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن   خویش با او هم سِر و هم سر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو   و اندر اندازد تو را در قعر او
دشمن ار چه دوستانه گویدت   دام دان، گرچه ز دانه گویدت
گر تو را قندی دهد، آن زهر دان   گر به تن لطفی کند، آن قهر دان
چون قضا آید، نبینی غیر پوست   دشمنان را بازنشناسی ز دوست
چون چنین شد، ابتهال آغاز کن   ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می‌کن، کی تو علّام الغیوب   زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم، ای شیر آفرین   شیر را مگمار بر ما زین کمین

---

۱ ـ در حدیث نبوی: «الفقر فخری».
۲ ـ عَنا: رنج.

آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه

از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی

چیست مستی؟ بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر، پشم یشم

چیست مستی؟ حس‌ها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن

چون قضا آید، شود دانش به خواب / مه سیه گردد، بگیرد آفتاب

از قضا، این تعبیه کی نادِرَست؟ / از قضا دان، کو قضا را منکر است

این قضا ابری بود خورشید پوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش

ای خنک آن کو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت

گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت

گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا دستت دهد، درمان کند

این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ، خرگاهت زند

از کرم دان این که می‌ترساندت / تا به ملک ایمنی بنشاندت

غرقه گشته جانی می‌کند

مرد غرقه گشته جانی می‌کند / دست را در هر گیاهی می‌زند[1]

تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی می‌زند از بیم سر

دوست دارد دوست، این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی

آن که او شاه است، او بی کار نیست / ناله، از وی طرفه، کو بیمار نیست

بهر این فرمود رحمان، ای پسر / «کلّ یوم هو فی شأن»[2] ای پسر

اندر این ره می‌تراش و می‌خراش / تا دم آخر، دمی فارغ مباش

تا دم آخر، دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود

---

۱ ـ بنابر مثل معروف «الغریق یتشبّث بکلّ حشیش».

۲ ـ اشاره به آیه: ۲۹ سوره: الرحمن.

جان دهی بهر حق جانت دهند

آن درم دادن سخی را لایق است ... جان سپردن خود سخای عاشق است

نان دهی از بهر حق، نانت دهند ... جان دهی از بهر حق، جانت دهند

گر بریزد برگهای این چنار ... برگ بی برگیش بخشد کردگار

گر نماند از جود در دست تو مال ... کی کند فضل الهت پایمال؟

هر که کارد، گردد انبارش تهی ... لیک اندر مزرعه باشد بهی

وان که در انبار ماند و صرفه کرد ... اشپش و موش حوادث پاک خَورد

این جهان نفی است در اثبات جو ... صورتت صفر است، در معنات جو

جان شور و تلخ پیش تیغ بر ... جان چون دریای شیرین را بخر

هر رنجی ز مردن پاره‌ای است

عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد ... زان که هر دو همچو سیلی بگذرد

خواه صاف و خواه سیلی تیره رو ... چون نمی‌پاید دمی، از وی مگو

اندر این عالم هزاران جانور ... می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر

شکر می‌گوید خدا را عندلیب ... کاعتماد رزق بر توست ای مجیب

باز دست شاه را کرده نوید ... از همه مردار ببریده امید

همچنین از پشه گیری تا به فیل ... شد عیال الله حق نعم المعیل

این همه غم‌ها که اندر سینه‌هاست ... از بخار و گردباد و بود ماست

این غمان بیخ کن از داس ماست ... این چنین شد وان چنان وسواس ماست

دان که هر رنجی ز مردن پاره‌ای است ... جزو مرگ از خود بران، گر چاره‌ای است

چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت ... دان که کلش بر سرت خواهند ریخت

جزو مرگ ار گشت شیرین مر تو را ... دان که شیرین می‌کند کُل را خدا

دردها، از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین می‌زید، او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد، جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند / آن که فربه‌تر، مر او را می‌کشند

امتحان کن فقر را روزی دو تو

مال و زر، سر را بود همچون کلاه / کَلْ بود آن گر کله سازد پناه
آن که زلف و جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت، خوش‌تر آیدش
مرد حق باشد به مانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن، آن برده فروش / برکند از بنده جامهٔ عیب‌پوش
ور بود عیبی برهنش کی کند؟ / بل به جامه خدعه‌ای با وی کند
گوید این، شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن، او از تو رمد
خواجه در عیب است غرقه، تا به گوش / خواجه را مال است و مالش عیب‌پوش
کز طمع، عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را، طمع‌ها مانعی
ور گدا گوید سخن چون زرّ کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم توست / سوی درویشان به منگر سست سست
زان که درویشان ورای ملک و مال / روزنی دارند خاص از ذوالجلال
حق تعالی، عادل است و عادلان / کی کنند استمگری بر بی دلان؟
آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدا و خالق هر دو جهان
«فقر فخری» از گزاف است و مجاز؟ / نی، هزاران عز پنهان است و ناز؟
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا به فقر اندر، غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر بگذار این ملال / زان که در فقر است نور ذوالجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین

صد هزاران جان تلخی کش نگر همچو گل آغشته اندر نیشکر
ای دریغا مر تو را کنجا بدی تا ز جانم شرح دل پیدا شدی

بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان

این سخن شیر است در پستان جان بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد واعظ ار مرده بود، گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال صد زبان گردد به گفتن، گنگ و لال
چون که نامحرم در آید از درم پرده در[1] پنهان شوند اهل حرم
ور در آید محرمی، دور از گزند برگشایند آن ستیران روی بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم از برای گوش بی حس اَصَم؟
مُشک را بیهوده حق خوش دم نکرد بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
حق، زمین و آسمان برساخته در میان، بس نار و نور افراخته
این زمین را از برای خاکیان آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود مشتری هر مکان پیدا بود
گر جهان را پر دُر مکنون کنم روزی تو چون نباشد، چون کنم

۱ ـ پرده‌در: در پرده پنهان.

زیرک آنکه عاقبت بیند

ای بسا شیرین که چون شکر بود — لیک زهر اندر شکر مضمر بود

آن که زیرک‌تر، به بو بشناسدش — وان دگر، چون بر لب و دندان زدش

پس لبش ردش کند پیش از گلو — گر چه نعره می‌زند شیطان: «کُلوا»

وآن دگر را در گلو پیدا کند — وآن دگر را در بدن رسوا کند

وآن دگر را در حدث سوزش دهد — خرج آن از دخل آموزش دهد

وآن دگر را بعد ایّام و شهور — وآن دگر را بعد مرگ از قعر گور

ور دهندش مهلت اندر قعر گور — لابد آن پیدا شود یوم النشور[1]

هر نبات و شکّری را در جهان — مهلتی پیداست از دور زمان

سالها باید که اندر آفتاب — لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب

باز ترّه در دو ماه اندر رسد — باز تا سالی گل احمر رسد

بهر این فرمود حق، عز و جل — سورهٔ انعام در ذکر اجل

این شنیدی، مو به مویت گوش باد — آب حیوان است، خوردی نوش باد

آب حیوان خوان، مخوان آن را سخن — روح نو بین در تن معنی کهن

نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق — همچو جان آن سخت پیدا و دقیق

در مقامی هست، این هم زهر مار — از تصاریف خدای خوشگوار

در مقامی زهر و در جایی دوا — در مقامی کفر و در جایی روا

گر چه آنجا او گزند جان بود — چون بدین جا در رسد، درمان بود

آب در غوره ترش باشد و لیک — چون به انگوری رسد، شیرین و نیک

باز در خُم او شود تلخ و حرام — در مقام سرکگی نِعم الادام

---

۱ ـ یوم‌النشور: روز محشر.

گر ولی زهری خورد نوشی شود

گر ولی زهری خورد، نوشی شود
ور خورد طالب، سیه هوشی شود

«ربِّ هب لی» از سلیمان آمده است
که مده غیر مرا این ملک دست

تو مکن با غیر من این لطف و جود
این حسد را مانَد، امّا آن نبود

نکتهٔ «لاینبغی» می‌خوان به جان
سِرّ «مِن بعدی» ز بخل آن مدان

بلکه اندر ملک دید او صد خطر
مو به مو ملک جهان بد بیم سر

بیم سر یا بیم سِر یا بیم دین
امتحانی نیست ما را مثل این

پس سلیمان همّتی باید که او
بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو

با چنان قوت که او را بود هم
موج آن ملکش فرو می‌بست دم

چون برو بنشست زین اندوه گرد
بر همه شاهان عالم رحم کرد

شد شفیع و گفت این ملک و لوا
با کمالی دِه، که تو دادی مرا

هر که را بدهی و بکنی آن کرم
او سلیمان است، آن کس هم منم

او نباشد بعدی، او باشد معی
خود معی چبود؟ منم نی مدّعی

شاهدت گه راست باشد گه دروغ

هدیه‌های دوستان با همدگر
نیست اندر دوستی الّا صور

تا گواهی داده باشد هدیه‌ها
بر محبّت‌های مضمر در خفا

زان که احسان‌های ظاهر شاهدند
بر محبّت‌های سِر، ای ارجمند

شاهدت گه راست باشد گه دروغ
مست گاهی از می و گاهی ز دوغ

دوغ خورده مستیی پیدا کند
های و هوی سرگرانیها کند

آن مرائی در صیام و در صلاست
تا گمان آید که او مست است و لاست

حاصل، افعال برونی دیگر است
تا نشان باشد بر آنچه مضمر است

یا رب این تمییز ده ما را به خواست
تا شناسیم آن نشان کج ز راست

حس وِرا تمییز، دانی چو شود
آن که او ینظر بنور الله بود

ور اثر نبود، سبب هم مظهر است
همچو خویشی، کز محبّت مخبر است

نبود آن که نور حقّش شد امام
مر اثر را یا سبب‌ها را غلام

تا محبّت در درون شعله زند
زفت کرده وز اثر فارغ کند

حاجتش نبود پی اعلام مهر
چون محبّت نور خود زد بر سپهر

هست تفصیلات تا گردد تمام
این سخن، لیکن بجو تو، والسلام

در دلالت همچو آبند و درخت
چون به ماهیّت روی، دورند سخت

چون صفیری بشنوی از مرغ حق

چون صفیری بشنوی از مرغ حق
ظاهرش را یاد گیری چون سبق

وانگهی از خود قیاساتی کنی
مر خیال محض را، ذاتی کنی

اصطلاحاتی است مر ابدال را
که نباشد زان خبر اقوال را

منطق الطیری به صوت آموختی
صد قیاس و صد هوس اندوختی[1]

بس کسان کایشان ز طاعت گمره‌اند
دل به رضوان و ثواب آن دهند

خود، حقیقت معصیت باشد خفی
بس کَدِر کان را تو پنداری صفی

هین به عکسی یا به ظنّی هم شما
در میفتید از مقامات سما

بر بدی‌های بدان رحمت کنید
بر منی و خویش بین لعنت کنید

هین مبادا غیرت آید از کمین
سرنگون افتید در قعر زمین

---

۱ - در نسخه قونیه: «افروختی».

خلق اطفالند جز مست خدا

خـلق اطـفالند، جـز مست خـدا ‌ نیست بـالغ، جـزز رهـیده از هـویٰ
جنگ خلقان همچو جنگ کـودکان ‌ جمله بی معنی و بی مـغز و مـیان[1]
جمله با شمشیر چـوبین جـنگشان ‌ جــمله در لایـنفعی آهــنگشان
همچو طفلان جملشان دامن سوار ‌ گــوشهٔ دامــن گــرفته اسب‌وار
جـمله‌شان گشـته سـواره بـر نـیی ‌ کـاین بـراق مـاست یـا دلدل پـیی
حـاملند و خـود ز جـهل افراشـته ‌ راکب و مــحمول ره پـنداشـته
باش تـا روزی کـه مـحمولان حق ‌ اسب تـازان بگـذرند از نـه طبق
از حق «انّ الظنّ لایغنی[2]» رسید ‌ مرکب ظن بـر فـلک‌ها کـی دویـد؟
عــلم‌های اهــل دل حــمّالشان ‌ عــلم‌های اهـل تـن احـمالشان
علم، چون بر دل زند، یـاری شـود ‌ علم چون بر تـن زنـد، بـاری شـود
علم، کـان نـبود ز هـو بـی واسطه ‌ آن نـپاید، هـمچو رنگ مـاشطه
هـین مکش بـهر هـوا آن بـار علم ‌ تــا بـبینی در درون انـبار عـلم
تـا کـه بـر رهـوار عـلم آیـی سـوار ‌ بـعد از آن افتد تـو را از دوش بـار
از هواها کـی رهـی بـی جـام هـو؟ ‌ ای ز هــو قــانع شـده بـا نـام هُـو
از صفت وز نـام چـه زایـد؟ خـیال ‌ وان خــیالش هست دلّال وصـال
دیـده‌ای دلال بـی مـدلول هـیچ؟ ‌ تـا نباشد جـاده، نـبود غـول هـیچ
هـیچ نـامی بـی حـقیقت دیـده‌ای؟ ‌ یـا ز گـاف و لام کل، گـل چیـده‌ای؟

---

[1] ـ در نسخه قونیه: «میان».
[2] ـ آیه: ۳۶ سوره: یونس.

پاک کن خود را ز خود

گر ز حرف و نام خواهی بگذری
پاک کن خود را ز خود هین یک سری

همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو
در ریاضت آینهٔ بیرنگ شو

خویش را صافی کن از اوصاف خود
تا ببینی ذات پاک صاف خود

بینی اندر دل علوم انبیا
بی کتاب و بی معید و اوستا

گفت پیغمبر: که هست از امّتم
کو بود هم گوهر و هم همّتم

مر مرا زان نور بیند جانشان
که من ایشان را همی بینم بدان

بی صحیحین و احادیث و روات
بلکه اندر مشرب آب حیات

در وصف اهل معرفت و صفا

اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ
هر دمی بینند خوبی بی درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند
رایت عین الیقین افراشتند

رفت فکر و روشنایی یافتند
نحر و بحر آشنایی یافتند

مرگ، کاین جمله از او در وحشتند
می‌کنند این قوم بر وی ریشخند

کس نیابد بر دل ایشان ظفر
بر صدف آید ضرر، نی بر گهر

گر چه نحو و فقه را بگذاشتند
لیک محو و فقر را برداشتند

تا نقوش هشت جنّت تافته است
لوح دلشان را پذیرا یافته است

برترند از عرش و کرسی و خلا
ساکنان «مقعد صدق[1]» خدا

---

۱ ـ اشاره به آیه «مقعد صدق عند ملیك مقتدر» سوره القمر، آیه ۵۵

صوفی سواد و حرف نیست

دفتر صوفی سواد و حرف نیست جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم زاد صوفی چیست؟ آثار قدم
همچو صیّادی سوی اِشکار شد گام آهو دید بر آثار شد
چند گاهش گام آهو در خور است بعد از آن خود ناف آهو رهبر است
چون که شکر گام کرد و ره برید لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتاب‌هاست بهر عارف فُتِّحَتْ ابواب‌هاست
با تو دیوار است با ایشان در است با تو سنگ و با عزیزان گوهر است
آنچه تو در آینه بینی عیان پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشانند کاین عالم نبود جان ایشان بود در دریای جود
پیش از این تن عمرها بگذاشتند پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند پیشتر از بحر، دُرها سفته‌اند
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت به ایشان فکرت است ور نه خود نسبت به دوران رؤیت است
فکرت از ماضی و مستقبل بود چون که زین دور است، مشکل حل شود
دیدهٔ خود بی کیف هر باکیف را دیده پیش از کان صحیح و زیف را
در دل انگور می را دیده‌اند در فنای محض شیئ را دیده‌اند
بیشتر از خلقت انگورها خورده می‌ها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی در شعاع شمس می‌بینند فی[1]
این فلک در دور ایشان جرعه‌نوش آفتاب از جودشان زربفت پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار هم یکی باشند، هم ششصد هزار

۱ ـ فئ: سایه.

بـــر مـــثال مـــوج‌ها اعـــدادشـــان　　در عـــــدد آورده بـــاشد بـــادشان
مـــفترق شـــد آفـــتاب جـــانها　　در درون روزن ابـــدان‌هـــا
چون نظر در قرص داری، خود یکی است　　وآن که شد محجوب ابدان، در شکی است
تـــفرقه، در نـــور حـــیوانـــی بـــود　　نـــفس واحـــد، روح انســـانی بـــود
چـــون کـــه حـــق «رَشَّ عـــلیهم نـــوره»　　مـــفترق هـــرگز نکـــرده نـــور او
یک زمـــان بگـــذار ای هـــمره مـــلال　　تـــا بگـــویم وصـــف حـــالی زان جـــمال
در مـــیان نـــاید جـــمال حـــال او　　هـــر دو عـــالم چیست؟ عکس خـــال او
چـــون کـــه مـــن از خـــال خـــویش دم زنـم　　نـــطق مـــی‌خواهـــد کـــه بشکـــافد تـــنم
هـــمچو موری انـــدر ایـــن خـــرمن خـــوشم　　تـــا فـــزون از خـــویش بـــاری مـــی‌کشم

در متابعت اهل صفا و دوری از اهل جفا

راست کـــن اجـــزات را از راستـــان　　سر مکش ای راست رَو زان آستان
هـــم تـــرازو را تـــرازو راست کـــرد　　هـــم تـــرازو را تـــرازو کـــاست کـــرد
هر که با ناراستان هـــم سنـــگ شـــد　　در کجی افتاد و عـــقلش دنـــگ شـــد
رو «اشـــدّاء عـــلی الکـــفّار[1]» بـــاش　　خـــاک بـــر دلداری اغـــیار بـــاش
بر ســر اغـــیار چـــون شـــمشیر بـــاش　　هین مکن روبـاه بـازی، شـیر بـاش
تـــا ز غـــیرت از تـــو یـــاران نگســـلند　　زان کـــه آن خـــاران عـــدوّ ایـــن گـــلند
آتش انـــدر زن به گرگان چـون سپند　　زان کـــه ایـــن گـــرگان عـــدوّ یـــوسفند

---

۱ ـ آیه: ۲۹ سوره: الفتح.

عشوه‌های یار بد می‌نوش هین

عشوه‌های یار بد می‌نوش هین / دام بین، ایمن مرو تو بر زمین
دم دهد گوید تو را ای جان دوست / تا چو قصّابی کَشَد از دوست پوست
سر نهد در پای تو قصّاب‌وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان / بی کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه؟ تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکیِ تو
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی / جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چبود؟ نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد / روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نامِ حَق و در جان او / گندها از کفر بر ایمان او

اصل کینه دوزخ است

کین مدار، آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی گمراهان نهند
اصل کینه دوزخ است و کین تو / جزو آن کلّ است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کلّ خود گیرد قرار
ور تو جزو جنّتی ای نامدار / عیش تو باشد ز جنّت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود؟
ای برادر تو همین اندیشه‌ای / مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گل است اندیشهٔ تو، گلشنی / ور بود خاری، تو هیمهٔ گلخنی

گر گلابی، بر سرو جیبت زنند ور تو چون بَوْلی، برونت افکنند

در نکوهش مقام و ثروت و آنچه در غیر راه کمال است

این همه عالم طلبکار خوشند وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زرگشته جمله پیر و خام لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد، خالص ببین بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری، گزین کن ور نه رو نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید درون جان خویش ور ندانی ره، مرو تنها ز پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا آشنایی که کشد سوی فنا
بانگ می‌دارد که هین ای کاروان سوی من آیید، نک راه و نشان
نام هر یک می‌برد غول: ای فلان تا کند آن خواجه روا از آفلان
چون بود آن بانگ غول؟ آخر بگو مال خواهم، جاه خواهم آبرو
از درون خویش این آوازها صنع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز چشم نرگس را از این کرکس بدوز
تا بود کز دیدگان هفت رنگ دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگ‌ها بینی به جز این رنگ‌ها گوهر آن بینی به جای سنگ‌ها
گوهری چه، بلکه دریایی شوی آفتابی چرخ پیمایی شوی
کارکن، درکارگه باشد نهان تو برو درکارگه بینش عیان
کار، چون بر کارکن پرده تنید خارج آن کار نتوانیش دید
پس در آ درکارگه، یعنی عدم تا ببینی صنع و صانع را به هم
کارگه، چون جای روشن دیده گیست پس برون کارگه پوشید کیست
رو به هستی داشت فرعون عنود لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم می‌خواست تبدیل قدر تا قضا را بازگرداند ز در

زان قــضا بــر سَـبْلتِ آن حـیله‌مند | زیــر لب مــی‌کرد هــر دم ریشـخند
صـد هـزاران طـفل کُشت او بی گـناه | تــا بگــردد حکــم و تــقدیر اله
تــا کــه مـوسیٔ نـبی نـاید بـرون | کـرد درگـردن هـزاران ظـلم و خـون
آن همه خون کـرد و مـوسی زاده شـد | وز بــرای قــهر او آمــاده شــد
گــر بــدیدی[1] کــارگاه لایــزال | دست و پایش خشک گشتی از خیال
انــدرون خــانه‌اش مـوسی مـعاف | وز بـرون مـی‌کُشت طفلان را گـزاف
هـمچو صـاحب نـفس کـو تـن پـرورد | بـر دگـر کس ظـنّ حـقدی مـی‌برد
کاین عدو وآن حسـود و دشـمن است | خود حسـود و دشـمن او آن تـن است
او چــو مــوسی و تـنش فـرعون او | او به بیرون مـی‌دود کـه کـو عـدوت؟
نــفس انــدر خــانهٔ تــن نــازنین | بـر دگـر کس دست مـی‌خاید بـه کـین



حکایت

آن یکـی از خشـم مـادر را بکُشت | هم ز زخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش کـه: از بـد گـوهری | یـاد نـاوردی تـو حـق مـادری؟
هـی تـو مـادر را چرا کشتی بگـو | او چه کرد آخر بگو ای زشت‌خو؟
گفت: کاری کرد کان عارِ وی است | کُشتمش کان خاک ستّار وی است
گفت: آن کس را بکش ای محتشم | گفت: پس هر روز مردی را کشم؟
کشتم او را، رستم از خونهای خلق | نای او بُرَّم، بـه است از نـای خـلق

---

۱ ـ گر بدیدی: اگر او می‌دید.

نفس توست آن مادر بدخاصیت

نفس توست آن مادر بد خاصیت — که فساد اوست در هر ناحیت

هین بکُش او را که بهر آن دنی — هر دمی قصد عزیزی می‌کنی

از وی این دنیای خوش بر توست تنگ — از پی او با حق و با خلق جنگ

نفس کُشتی باز رستی ز اعتذار — کس تو را دشمن نماند در دیار

سؤال و جواب

گر شکال آرد کسی بر گفت ما — از برای انبیا و اولیا

کانبیا را نی که نفس کشته بود؟ — پس چراشان دشمنان بود و حسود؟

گوش نِه تو ای طلب‌کار صواب — بشنو این اشکال و شبهت را جواب:

دشمن خود بوده‌اند آن منکران — زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان

دشمن آن باشد که قصد جان کند — دشمن آن نبدو که خود جان می‌کَنَد

نیست خفّاشک عدوی آفتاب — او عدوی خویش آمد ز احتجاب

دشمن آن باشد کزو آید عذاب
مانع آید لعل را از آفتاب

مانع خویشند جمله کافران
از شعاع جوهر پیغمبران

کی حجاب چشم آن فردند خلق؟
چشم خود را کور و کر کردند خلق

گر شود بیمار دشمن با طبیب
ور کند کودک عداوت با ادیب

در حقیقت دشمن جان خودند
راه عقل و جان خود را می‌زنند

گر تو را حق آفریند زشت‌رو
هان مشو هم زشت‌رو هم زشت‌خو

تو حسودی، کز فلان من کمترم
چه فزاید کمتری در اخترم

خود حسد نقصان و عیبی دیگر است
بلکه از جمله کمی‌ها بدتر است

آن بلیس از ننگ و عار کمتری
خویش را افکند در صد ابتری

از حسد، می‌خواست تا بالا بود
خود چه بالا بلکه خون پالا بود

آن ابوجهل از محمّد ننگ داشت
از حسد خود را به بالا می‌فراشت

بوالحکم نامش بد و بوجهل شد
ای بسا اهل حسد نااهل شد

من ندیدم در جهانِ جست و جو
هیچ اهلیت به از خوی نکو

هرکه را باشد طمع الکن شود

صاف خواهی چشم عقل و سمع را
بر دران تو پرده‌های طمع را

هر که را باشد طمع، الکن شود
با طمع کی چشم دل روشن شود؟

پیش چشم او خیال جاه و زر
همچنان باشد که موی اندر بصر

جز مگر مستی که از حق پُر بود
گر چه بدهی گنج‌ها، او حُر بود

هر که از دیدار برخوردار شد
این جهان در چشم او مردار شد

به هر دوری ولیی قائم است

انبیا را واسطه زان کرد حق — تا پدید آید حسدها در قلق

زان که کس را از خدا عاری نبود — حاسد حق، هیچ دیّاری نبود

آن کسی کمتر[۱] مثل خود پنداشتی — زان سبب با او حسد برداشتی

چون مقرر شد بزرگی رسول — پس حسد ناید کسی را در قبول

پس به هر دوری ولیّی قائم است — تا قیامت آزمایش دایم است

هر که را خوی نکو باشد، برست — هر کسی کو شیشه دل باشد، شکست

پس امام حیِّ قایم آن ولی است — خواه از نسل عمر، خواه از علی است

مهدی و هادی وی است ای راه جو — هم نهان و هم نشسته پیش رو

او چو نور است و خرد جبریل اوست — آن ولیِّ کَم از او، قندیل اوست

وان که از قندیل کَمْ مشکات ماست — نور را در مرتبه ترتیب‌هاست

زان که هفتصد پرده دارد نور حق — پرده‌های نور دان چندین طبق[۲]

از پس هر پرده قومی را مقام — صف صفند این پرده‌هاشان تا امام

اهل صف آخرین از ضعف خویش — چشمشان طاقت ندارد نور بیش

وان صف پیش از ضعیفی بصر — تاب نارد او شعاع بیشتر

روشنایی کو حیات اول است — رنج جان و فتنهٔ این احول است

احولی‌ها اندک اندک کم شود — چون ز هفتصد بگذرد او یم[۳] شود

آتشی کاصلاح آهن یا زر است — کی صلاح آبی[۴] و سیب تر است

سیب و آبی، خامی دارد خفیف — نی چو آهن تابشی خواهد لطیف

لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست — کو جذوب تابش آن اژدهاست

هست آن آهن فقیر سخت‌کش — زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش

---

۱ - کِش: که او را.

۲ - اشاره به آیه: «الله نور السموات و الارض مثل نوره کمشکاة فیها مصباح المصباح فی زجاجة...» سوره: نور آیه ۳۵.

۳ - یَمْ: دریا.

۴ - آبی: گلابی.

حاجب آتش بود بی واسطه / در دل آتش رود بی رابطه
بی حجابی آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای
پس فقیر آن است کو بی واسطه است / شعله‌ها را با وجودش رابطه است
پس دل عالم وی است زیرا که تن / می‌رسد از واسطهٔ این دل به فن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو؟ / دل نجوید تن چه داند جست و جو؟
پس نظرگاه شعاع آن آهن است / پس نظرگاه خدا دل، نه تن است
باز این دلهای جزوی چون تن است / با دل صاحب‌دلی کو معدن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی / این که گفتم هم نَبُد جز بی خودی
پای کج را کفش کج بهتر بود / مر گدا را دستکه[1] بر در بود



علم و معرفت بی قابلیت حاصل نگردد

پس کلام پاک در دلهای کور / می نتابد می‌رود تا اصل نور
وان فسان دیو در دلهای کج / می‌رود چون کفش کج در پای کج
گر چه حکمت را به تکرار آوری / چون که نااهلی، شود از تو بری
ور چه بنویسی، نشانش می‌کنی / ور چه میلافی، بیانش می‌کنی
او ز تو رو در کشد ای پر ستیز / بندها را بگسلد بهر گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست آموز تو

---

۱ ـ دستکه: قدرت و دستارس.

نشانه‌های قابلیت

نفس تو تا مست نُقل است و نبید / دان که روحت خوشهٔ غیبی ندید

که علامات است زان دیدار نور / التجافی منک عن دارالغرور

مرغ کو بر آب شوری می‌تند / آب شیرین را ندیده است او مدد

بلکه تقلید است آن ایمان او / روی ایمان را ندیده جان او

پس خطر باشد مقلّد را عظیم / از ره و رهزن، ز شیطان رجیم

چون ببیند نور، او ایمن شود / در مقام اصل، او ساکن شود

تا کف دریا نیاید سوی خاک / کاصل او آمد، بود در اصطکاک

خاکی است آن کف، غریب است اندر آب / در غریبی چاره نبود ز اضطراب

چون که چشمش باز شد وان نقش خواند / دیو را بَر وی دگر دستی نماند

آن مقلّد صد دلیل و صد بیان / در زبان دارد، ندارد هیچ جان

چون که گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود جان و ثمر؟

می‌کند گستاخ مردم را به راه / او به جان لرزان‌تر است از برگ کاه

پس حدیثش گر چه بس با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود

شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند

جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نور و روی

هر چه گویی باشد آن هم نور ناک / آسمان هرگز نبارد غیر پاک

آسمان شو، ابر شو، باران ببار / ناودان بارش کند، نبود به کار

آب اندر ناودان عاریتی است / آب اندر ابر و دریا فطرتی است

فکر و اندیشه است مثل ناودان / وحی و مکشوف است مثل آسمان

مثل

در تک آب ار ببینی صورتی — عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی

لیک تا آب از قذی[1] خالی شدن — تنقیه شرط است در جوی بدن

تا نماند تیرگی و خس در او — تا امین گردد، نماید عکس رو

جز گل آبه در تنت کو ای مقِل؟ — آب صافی‌کن زگل ای خصم دل

تو بر آنی هر دمی کز خواب و خور — خاک ریزی اندر این جو بیشتر

پس تو را باطن مصفی ناشده — خانه پر از دیو و نسناس و دده

کی شناسی گر خیالی سرکند — کز کدامین مکمنی سر برزند؟

چون نباشد نور دل، دل نیست آن — چون نباشد روح، جز گل نیست آن

جو که آبش هست، جو خود آن بود — آدمی آن است، کو را جان بود

این نه مردانند اینها صورتند — مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

هین چه می‌جویی به‌سوی هر دکان

آن یکی با شمع برمی‌گشت روز — گرد بازاری دلش پر عشق و سوز

بوالفضولی گفت او را ای فلان — هین چه می‌جویی به سوی هر دکان؟

هین چه می‌گردی تو جویان با چراغ — در میان روز روشن چیست لاغ؟[2]

گفت می‌جویم به هر سو آدمی — که بود حیّ از حیات آن دمی

گفت مردی با وی: این بازار پر — مرد مانند آخر ای دانای حر

گفت خواهم مرد، بر جادهٔ دو ره — در ره خشم و به هنگام شَرَه

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو؟ — طالب مردی دو آنم کو بکو

کو در این دو حال مردی در جهان — تا فدای او کنم امروز جان؟

---

۱ ـ قَذَی: آلودگی، کثافت.

۲ ـ لاغ: شوخی.

گفت: نادر چیز می‌جویی ولیک غافل از حکم قضایی، بین تو نیک
ناظر فرعی، ز اصلی بی خبر فرع مایم، اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا مکره[1] کند صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام خام خامی، خام خامی، خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا آبِ جو را هم ببین آخر، شها
خاک را دیدی بر آمد بر هوا در میان خاک بنگر باد را
گفت حق ایوب را در مکرمت من به هر مویت صبری دادمت
هین به صبر خود مکن چندین نظر صبر دیدی، صبر گردان را نگر
چند بینی گردش دولاب را؟ سر برون کن، هین ببین تیزاب را
تو همی گویی که می‌بینم ولیک دیدِ آن را بس علامت‌هاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر حیرتت باید، به دریا در نگر

جبر و اختیار

مَر مُغی[2] را گفت مردی کای فلان هین مسلمان شو، بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا، مؤمن شوم ور فزاید فضل، هم موقن شوم
گفت می‌خواهد خدا ایمان تو تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس وان شیطان زشت می‌کشندت سوی کفران و کنشت[3]
گفت ای منصف چو ایشان غالبند یار او باشم که باشد زورمند
یار آن تانم بدن کو غالب است آن طرف افتم که جاذب غالب است
چون خدا می‌خواست از من صدق خفت صدق او چه سود چون پیشش برفت؟

---

۱ ـ در نسخه قونیه: گمرَه.
۲ ـ مُغ: مؤبد زردشتی.
۳ ـ کنشت: کنیسه، عبادتگاه کافران.

نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خورد و مرد

چون که خواستِ نفس آمد مستعان / تسخر آمد اَیْش شاء الله کان

من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم

که کسی ناخواه او وز رغم او / گردد اندر ملکت او حکم جو

ملکتِ او را فروگیرد چنین / که نیارد دم زدن، دم آفرین

دفع او می‌خواهد و می‌بایدش / دیو هر دم غصه می‌افزایدش

بنده این دیو می‌باید شدن / چون که غالب اوست در هر انجمن

که مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن؟

آن که او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود؟

حاش لله اَیْش شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان

هیچ کس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یکتای مو

ملک ملک اوست فرمان آن اوست / کمترین سگ بر در آن شیطان اوست

بر در کهف الوهیّت چو سگ / ذرّه ذرّه امر جو، برجسته رگ

ای سگ دیو، امتحان می‌کن که تا / چون در این ره می‌نهند این خلق پا

حمله می‌کن، منع می‌کن، می‌نگر / تا که باشد ماده اندر صدق و نر؟

پس اعوذ از بهر این باشد، چو سگ / گشته باشد از ترفُّع فوق یک

این اعوذ آست که ترک خطا / بانگ برزن بر سگت، ره بر گشا

تا بیابم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو

چون که ترک از سطوت سگ عاجز است / این اعوذ و این فغان نا جایز است

بشنو ای جبری

گفت مؤمن بشنو ای جبری، خطاب ... آن خود گفتی، نک آوردم جواب

نکته گفتی جبر یا نه در قضا ... سِرِّ آن بشنو ز من در ماجرا

اختیاری هست ما را بی گمان ... حس را مُنکِر نتانی شد عیان

سنگ را هرگز نگوید کس بیا ... از کلوخی کس کجا جوید وفا؟

آدمی را کس نگوید هین بپر ... یا بیا ای کور در من در نگر

کس نگوید سنگ را دیر آمدی ... یا که چو با، تو چرا بر من زدی؟

این چنین واجُستها مجبور را ... کس بگوید یا زند معذور را؟

امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب ... نیست جز مختار را ای پاک جیب

اختیاری هست در ظلم و ستم ... من از این شیطان و نفس این خواستم

اختیار اندر درونت ساکن است ... تا ندید او یوسفی را کف نخست

سگ بخفته، اختیارش گشته گم ... چون شکنبه دید، جُنبانید دُم

دیدن آمد جنبش آن اختیار ... همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار

چون که مطلوبی بر این کس عرضه کرد ... اختیار خفته بگشاید نورد

وان فرشته، خیرها بر رغم دیو ... عرضه دارد، میکند در دل غریو

تا بجنبد اختیار خیر تو ... زان که پیش از عرضه، خفته است این دو تو

پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار ... بهر تحریک عروق اختیار

میشود ز الهامها و وسوسه ... اختیار خیر و شرت ده کسه[1]

وقت تحلیل نماز، ای با نمک ... زان سلام آورد باید بر ملک

که ز الهام و دعای خوبتان ... اختیار این نمازم شد روان

باز از بعد گنه لعنت کنی ... بر بلیس، ای راکزو یی منحنی

چون که پردهٔ غیب برخیزد ز پیش ... تو ببینی روی دلّالان خویش

وان سخنشان واشناسی بی گزند ... کان سخن گو در حجاب اینها بدند

---

۱ ـ اشاره به حدیث نبوی: «ان للشیطان لمّةً بابن آدم و للملَك لَمّةً...» جامع صغیر ۱: ۹۴.

دیو گوید ای اسیر طبع و تن / عرضه می‌کردم، نکردم زور من

وان فرشته گویدت من گفتمت / که از این شادی فزون گردد غمت

این فلان روزت نگفتم من چنان / که از آن سوی است ره سوی جنان؟

ما مُحبّ جان و روح افزای تو / ساجدان مُخلِص بابای تو

این زمانت خدمتی هم می‌کنیم / سوی مخدومی صلابت می‌زنیم

آن گره بابات را بوده عِدا / در خطاب اسجدوا، کرده ابا

آن گرفتی، آن ما انداختی / حق خدمت‌های ما نشناختی

این زمان ما را و ایشان را عیان / در نگر، بشناس از لحن و بیان

نیمه شب چون بشنوی رازی ز دوست / چون سخن گوید سحر، دانی که اوست

ور دو کس در شب خبر آرد تو را / روز از گفتن شناسی هر دو را

مخلص این که دیو و روح عرضه‌دار / هر دو هستند از تتمه اختیار

اختیاری هست در ما ناپدید / چون دو مطلب دید، آید در مزید

اوستادان کودکان را می‌زنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند؟

در خرد جبر از قدر رسواتر است / زان که جبری حس خود را منکر است

مُنکِر حِس نیست آن مَردِ قَدَر / فعل حق حسّی نباشد ای پسر

مُنکِرِ فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلولِ دلیل

آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی، بی ز شمع روشنی

وین همی بیند معیّن نار را / نیست می‌گوید پی انکار را

جامه‌اش سوزد، و گوید نار نیست / جامه‌اش دوزد، و گوید تار نیست

پس تَسَفْسُط آمد این معنیِ جَبر / لاجرم بدتر بود زین روزِ گبر[1]

گبر گوید هست عالم، نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستجَبْ

این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ

جملهٔ عالم مقر در اختیار / امر و نهی و این میار و آن بیار

او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست، این جمله خطاست

---

۱ ـ اشاره به حدیث: «القدریة مجوس هذه الأمّة» جامع صغیر ۲: ۸۸.

حس را حیوان مُقِرّ است ای رفیق ‌ ‌ ‌ لیک ادراک دلیل آمد دقیق

درک و جدایی دلیل حس بود

درک وجدانی دلیل حس بود ‌ ‌ ‌ هر دو در یک جدول ای عم می‌رود

نغز می‌آید بَرو کُن یا مَکُن ‌ ‌ ‌ امر و نهی و ماجراها و سخُن

این که فردا این کنم یا آن کنم ‌ ‌ ‌ این دلیل اختیار است ای صنم

وان پشیمانی که خوردی زان بدی ‌ ‌ ‌ ز اعتماد خویش گشتی معتدی[1]

جمله قرآن امر و نهی است و وعید ‌ ‌ ‌ امر کردن سنگ مر مر را که دید؟

هیچ دانا، هیچ غافل این کند ‌ ‌ ‌ بر کلوخ و سنگ خشم و کین کند؟

که بگفتم که چنین کن یا چنان ‌ ‌ ‌ چون نگردید ای موات و عاجزان؟

وی غلامِ بسته دست، اِشکسته پا ‌ ‌ ‌ نیزه‌ای برگیر و بیا سوی وغا

خالقی کِه اختر و گردون کند ‌ ‌ ‌ امر و نهی جاهلانه چون کند؟

احتمال عجز از حق راندی ‌ ‌ ‌ جاهل و گیج و سفیهش خواندی

عجز نبود آن قدر، ور گر بود ‌ ‌ ‌ جاهلی از عاجزی بدتر بود

تُرک می‌گوید قُنُق[2] را از کرم ‌ ‌ ‌ بی سگ و بی دلق آ، سوی درم

وز فلان سو اندر آ هین با ادب ‌ ‌ ‌ تا سگم بندد ز تو دندان و لب

تو به عکس آن کنی، بر در روی ‌ ‌ ‌ لاجرم از زخم سگ خسته شوی

آن چنان رو که غلامان رفته‌اند ‌ ‌ ‌ تا سگش گردد حلیم و مهرمند

غیر حق را گر نباشد اختیار ‌ ‌ ‌ خشم چون می‌آیدت بر جُرم دار؟

چون همی خواهی تو دندان بر عدو ‌ ‌ ‌ چون همی بینی گناه و جُرم از او؟

گر ز سقف خانه چوبی بشکند ‌ ‌ ‌ بر تو افتد، سخت مجروحت کند

هیچ خصمی آیدت بر چوب سقف ‌ ‌ ‌ هیچ اندر کین او باشی تو وقف؟

---

۱ ـ در نسخه قونیه: مهتدی.

۲ ـ قُنُق: (ترکی) مهمان.

که چرا بر من زدودستم شکست / او عدو و خصم جان ما بُدَست؟

کودکان خورد را چون می‌زنی / چون بزرگان را منزّه می‌کنی؟

آن که دزدد مال تو، گویی بگیر / دست و پایش را بِبُر، اندر نکیر

وان که قصد عورت تو می‌کند / صد هزاران خشم از تو می‌دمد

گر بیاید سیل و رختِ تو برد / هیچ با سیل آورد کینی خرد؟

خِشْم در تو شد بیان اختیار / تا نگویی جبر یا نه اعتذار

گر شتربان اُشتری را می‌زند / آن شتر قصد زننده می‌کند

خِشْم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شُتُر بر دست بو

همچنان سگ، گر برو سنگی زنی / بر تو آرد حمله، گردد منتهی

سنگ را گر گیرد، از خشم تو است / که تو دوری و ندارد بر تو دست

عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان، شرم‌دار

روشن است این، لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم می‌بندد ز نور

چون که کُلّی میل او نان خوردن است / رو به تاریکی کند که روز نیست

حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بَر بُرهان کند؟

حکایت

گفت دزدی شحنه[1] را کای پادشاه / آنچه کردم بود آن حکم اله

گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم / حکم حق است ای دو چشم روشنم

از دکانی گر کسی تُربی برد / کاین ز حکم ایزد است، ای با خرد

بر سرش کوبی دو سه مشت گره / حکم حقّ است این که اینجا باز نه

در یکی ترّه چو این عذر ای فضول / می‌نیاید پیش بقّالی قبول

تو بدین عذر اعتمادی می‌کنی / بر حوالی اژدهایی می‌تنی؟

---

۱ ـ شحنه: داروغه.

از چنین عذر ای سلیم با نبیل / خون و مال و زن همه کردی سبیل

هر کسی پس سبلت تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند

حکم حق گر عذر می‌شاید تو را / پس بیاموز و بده فتویٰ مرا

که مرا صد آرزو و شهوت است / دست من بسته ز بیم و هیبت است

پس کرم کن، عذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پای من گره

اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای / کاختیاری دارم و اندیشه‌ای

ور نه چون بگزیده‌ای آن پیشه را / از میان پیشه‌ها ای کدخدا؟

چون که آید نوبت نفس و هوا / بیست مَرده اختیار آید تو را

چون بیاید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست وز سنگی تو کم

دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندر این سوزش مرا معذور بین

پس بدین حجّت چو معذورت نداشت / وز کف جلّاد این دورت نداشت

چون بدین داور جهان منظوم شد / حال این عالم همَت معلوم شد

حکایت

آن یکی بر رفت بالای درخت / می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو، چه می‌کنی؟

گفت از باغ خدا بندهٔ خدا / گر خورد میوه که حق کردش عطا

عامیانه چه ملامت می‌کنی / بخل بر خوان خداوند غنی

گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن

پس ببستش سخت آن دم بر درخت / می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت

گفت: آخر از خدا شرمی بدار / می‌کشی این بی گنه را زار زار

گفت اگر چوب خدا این بنده‌اش / می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش

چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان هو

گـفت: تـوبه کـردم از جبر ای عـیار — اخـتیار است، اخـتیار است، اختیار
اخـتیارت، اخـتیارش هست کـرد — اخـتیارش چـون سـواری زیـر کـرد
اخـتیارش اخـتیار مـا کـند — امـر شـد بـر اخـتیار ای مستند
قـدرت تـو بـر جـمادات از نـبرد — کـی جـمادی را از آنـها نـفی کـرد؟
قـدرتش بـر اخـتیارات آنـچنان — نـفی نکـند اخـتیاری را از آن
نـادر ایـن بـاشد کـه چـندین اختیار — سـاجد انـدر اخـتیارش بـنده‌وار
خـواستنش مـی‌گوی بـر وجـه کـمال — کـه نـباشد نسـبت جـبر و ضـلال
چون که گفتی کفر من خواست و یست — خواست خود را نیز هم می‌دان که هست
زان که بی خواه تـو خـود کفر تـو نـیست — کـفر بـا جـبرش تـناقض گـفتنی است
چـون نـه‌ای رنـجور، سـر را بـر مبند — اخـتیارت هست، سـلبت بـر مـخند
جـهد کـن کـز جـام حـق یـابی نـوی — بـی خـود و بـی اخـتیار آن گـه شـوی
آن گـه آن مـی را بـود کـل اختیار — تـو شـوی مـعذور مـطلق مست‌وار
هـر چـه گـویی گـفته مـی‌باشد آن — هـر چـه گـیری کـرده مـی‌باشد آن
کـی کـند آن مست جـز مـرگ و صـواب — که ز جام حق چشیده است او شراب

در تفسیر حدیث رسول: «ماشاءالله کان و ما لم یشأ لم یکن»[1]

قـول بـنده، ایش شـاء الله کـان — بـهر آن نـبود کـه مـنبل[2] کـن روان
بلکه تحریض است بر اخلاص و جدّ — که در آن خدمت فزون شـو مستعِد
گر بگویند آنچه مـی‌خواهـی تـو راد — کـارگاه تـوست بـر حسب مـراد
آن گـهان تـنبل کـنی جـایز بـود — کانچه خواهی وآنچه گویی آن شـود
چـون بگـویند اَیش شـاء الله کـان — حکم حکـم اوست مـطلق، جـاودان

---

۱ ـ حدیث نبوی: مستدرک حاکم ا: ۵۱۶، مسند احمد۵: ۱۹۱.
۲ ـ مَنبَل: تنبل، کاهل.

پس چرا صد مرده اندر ورد او
بر نگردی بندگانه گرد او؟
گر بگویند آنچه می‌خواهد وزیر
خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردون شوی صد مرده زود
تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او
این نباشد جست و جوی نصر او
باز گونه زین سخن کاهل شدی
منعکس ادراک و خاطر آمدی
امر امر آن فلان خواجه است هین
چیست؟ یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد، چون امر آن اوست
کو کُشد دشمن، رهاند جان دوست
هر چه او خواهد همان یابی یقین
یاوه کم رو، خدمت او برگزین
یا چو حاکم اوست، گرد او مگرد
تا شوی نامه سیاه و روی زرد
حق بود تأویل کان گرمت کند
پُر امید و چُست و با شرمت کند
ور کند سستت، حقیقت این بدان
هست تبدیل و نه تأویل است آن
این برای گرم کردن آمده است
تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس
وز کسی کانش زده است اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست
تا که عین روح او قرآن شده است
روغنی کو شد فدای گُل به کُل
خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

در تفسیر حدیث رسول: «جَفَّ القلم بما هو کائن»[1]

همچنین تأویل قد جفَّ القلم
بهر تحریض است این ای جان عم
که قلم بنوشت کِهْ هر کار را
لایق آن هست تأثیر و جزا
کج روی، جف القلم کج آیدت
راستی آری، سعادت زایدت
ظلم آری، بد بری، جفَّ القلم
عدل آری، برخوری، جفَّ القلم
چون بدزدی، دست شد جفَّ القلم
باده نوشی، مست شد، جفَّ القلم

۱ ـ حدیث نبوی: مسند احمد ۱: ۳۰۷، ۲: ۱۹۷.

تو روا داری، روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق؟

که ز دست من برون رفته است کار / پیش من چندین میا، چندین مزار

بلکه معنی آن بود جفّ القلم / نیست یکسان نزد من عدل و ستم

فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد هم از بتر

ذرّه‌ای گر در تو افزونی ادب / باشد از یادت، بداند فضل رب

قدر آن ذرّه تو را افزون دهد / ذرّه چون کوهی قدم بیرون نهد

آن که می‌لرزد ز بیم ردّ او / وان که طعنه می‌زند در جدّ او

فرق نبود، هر دو یک باشد برش / شاه نبود، خاک تیره بر سرش

ذرّه‌ای گر جدّ تو افزون بود / در ترازوی خدا موزون بود

پیش آن شاهان هماره جان کنی / بی خبر ایشان ز غدر و روشنی

گفتِ غمّازی که بد گوید تو را / ضایع آید خدمت تو سالها

پیش شاهی که سمیع است و بصیر / گفتِ غمازی نباشد جای گیر

جمله غمّازان از آن شه آیسند / سوی ما آیند و در ما می‌رسند

بد همی گویند شه را پیش ما / که برو، جفّ القلم، کم کن وفا

معنی جفّ القلم کی آن بود / که وفاها با جفا یکسان بود[1]؟

بل جفا را هم جفا، جفّ القلم / وان وفا را هم وفا، جفّ القلم

عفو باشد، لیک کو فرّ امید / که بود بنده ز تقوا رو سفید؟

دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن سلطان شود

ای امین الدین ربّانی، بیا / کز امانت هست هر تاج و لوا

پور سلطان گر بد و خائن شود / آن سرش از تن بدان باین شود

ور غلام هند وی آرد وفا / دولت او را می‌زند طال بقا

چه غلام، ار بر دری سگ با وفاست / در دل سالار او را صد رضاست

جز مگر دزدی که خدمت‌ها کند / صدق او بیخ جفا را برکند

چون فضیل راهزن کور است باخت / زان که ده مرده به سوی توبه تاخت

۱ـ اشاره به حدیث رسول (ص) با ابوهریره: «جفّ القلم بما أنت لاق». بخاری ۴: ۹۲ و با تفصیل بیشتر ۳: ۱۵۴.

وان چنان که ساحران فرعون را — رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود — آن به صد ساله عبادت کی شود؟
تو که پنجه ساله خدمت کرده‌ای — کی چنین صدقی به دست آورده‌ای؟

گستاخ رو اندر هری

آن یکی گستاخ رو اندر هِری — چون بدیدی او غلام مهتری
جامه اطلس، کمر زرّین روان — روی کردی سوی قبله آسمان
کی خدا زین خواجهٔ صاحب منن — چون نیاموزی تو بنده داشتن؟
بنده پروردن بیاموز ای خدا — زین رئیس و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه بینوا — در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد او با داوری — جرأتی می‌کرد او از لَم‌تُری
اعتمادش بر هزاران موهبت — که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند — تو مکن، که آن نداری آن سند
حق میان داد و میان به از کمر — گر کسی تاجی دهد، او داد سر
تا به کی روزی که شاه آن خواجه را — متّهم کرد و ببستش دست و پا
آن غلامان را شکنجه می‌نمود — که دفینهٔ خواجه بنمایید زود
سرّ او با من بگویید ای خسان — ور نه‌بُرّم از شما حلق و لسان
مدّت یک ماهشان تعذیب کرد — روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان و یک غلام — راز خواجه وانگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف، کی کیا — بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان — گر بدرّد گرگت، آن از خویش دان
زان که می‌بافی، همه ساله بپوش — زان که می‌کاری، همه ساله بنوش
فعل توست این غصّه‌های دم به دم — این بود معنی قد جفّ القلم

کــه نگــردد ســنّت مــا از رشــد / نــیک را نــیکی و بــد را بــد رسـد
کار کـن هـین کـه سلیمان زنـده است / تـا تـو دیـوی، تـیغ او بـرنده است
چون فرشته گشت، از تیغ ایمنی است / از سـلیمان هـیچ او را خـوف نـیست
حکـم او بـر دیـو بـاشد نـی مـلک / رنج در جوف است، نی فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهی است / تا بدانی سرّ هر چیزی که چیست
تـرک کـن ایـن جـبر جمع مـنبلان[1] / تـا خبر یابی از آن جبری چو جان
تـرک مـعشوقی کـن و کـن عاشقی / ای گـمان بـرده کـه خـوب و فـایقی

جبری جواب آغاز کرد

کــافر جـبری جـواب آغـاز کـرد / که از آن حیران شد آن منطیق مرد
لیک اگـر مـن آن جـوابات و سؤال / جـمله واگـویم بـمانم زیـن مـقال
زان مـهم‌تر گـفتنی‌ها هستمان / کـه بـدان فـهم تـو، بـه یابد نشان
انـدکی گـفتیم زان بـحث عُـتُل[2] / ز انـدکی پـیدا شـود قـانون کـل
همچنین بحث است تـا حشـر بشـر / در مـیان جـبری و اهـل قـدر
گر فروماندی ز دفع خصم خویش / مـذهب ایشـان بـرافـتادی و پیش
چـون کـه مقضی بـد دوام آن روش / مــی‌دهدشان از دلایـل پـرورش
تـا کـه ایـن هفتاد و دو ملّت دوام / در جـهان مـاند الی یـوم القیام
چون جهان ظلمت است و عیب این / از بـرای سـایه مـی‌باید زمـین
عـزت مـخزن بـود انـدر بـها / کـه بـرو بسـیار بـاشد قـفل‌ها
عـزت مـقصود بـود ای مـمتحن / پـیچ‌پیچ راه و عـقبه و راهـزن

---

۱ ـ مَنبَل: بی‌اعتقاد. ۲ ـ عُتُل: درشت‌گوی.

پوزبند وسوسه عشق است و بس

پوزبند وسوسه عشق است و بس / ور نه کی وسواس را بسته است کس؟
عاشقی شو، شاهدی خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو به جو
غیر این معقول‌ها، معقول‌ها / یابی اندر عشق با فرّ و بها
غیر این عقل تو حق را عقل‌هاست / که بدان تدبیر اسباب سماست
چون به بازی عقل در عشق صمد[1] / عشر امثالت دهد تا هفتصد
آن زنان چون عقل‌ها درباختند / بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یک دم ستد ساقیْ عمر / سیر گشتند از خود و باقیْ عمر
حسن صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن، شو فدای آن جمال
عشق بُرّد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد، گر جوابی وادهد / گوهری از لنج او بیرون او جهد
لب ببندد محکم او از خیر و شر / تا نباید کز دهان افتد گهر

گر نبودی عشق، بفسردی جهان

عشق بحری، آسمان بر وی کفی / چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردون‌ها ز موج عشق دان / گر نبودی عشق، بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات؟ / کی فدای روح گشتی نامیات؟
روح کی گشتی فدای آن دمی / کز نسیمش حامله شد مریمی؟
هر یکی بر جاتر نجیدی چو یخ / کی بدی پرّان و جویان چون ملخ؟
ذرّه ذرّه عاشقان آن جمال / می‌شتابد در علو همچون نهال

---

۱ ـ صمد: خداوند بی‌نیاز.

سبح لله هست اشتابشان / تنقیهٔ تن می‌کنند از بهر جان
آن که او را چشم و دل شد دیده‌بان / دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او / بل ز چشم دل رسد ایقان او
رحم کن بر وی که او روی تو دید / فرقت تلخ تو چون خواهد کشید؟
از فراق و هجر می‌گویی سخن / هر چه خواهی کن و لیکن آن مکن
تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجرمان را مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوش است / تلخی هجر تو فوق آتش است
گبر می‌گوید میان آن سقر / چه غمم بودی گرم کردی نظر؟
کان نظر شیرین کننده رنجهاست / ساحران را خونبهای دست و پاست
نعرهٔ لاضیر بشنید آسمان / چرخ، گویی شد پی آن صولجان[1]
ضربت فرعون ما را نیست ضیر[2] / لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سرّ ما را ای مضل / می‌رهانیمان ز رنج، ای کور دل
هین نیازی شو ببین کانی ارغنون / می‌زند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را فضل حق فرعونیی / نی چو فرعونیت ملک فانیی
سر بر آر و ملک بین زنده خلیل / ای شده غرّه به مصر و رود نیل
هین بدار از مصر ای فرعون دست / در میان قصر جان صد مصر هست
تو انا ربّکم همی گویی به عام / غافل از ماهیت این هر دو نام
ربّ بر مربوب کی لرزان بود؟ / کی انا دان بند جسم و جان بود؟
نک انا مایيم رسته از انا / از انای پر بلای پر عنا
شکر آن کز دار فانی می‌رهیم / بر سر این دار پندت می‌دهیم
دار قتل ما براق رحلت است / دار ملک تو و غفلت است
این حیات خفیه در نقش ممات / وان ممات خفیه در قشر حیات
می‌نماید نور نار و نار نور / ور نه دنیا کی بدی دارالغرور؟
هین مکن تعجیل، اول نیست شو / چون غروف آری، بر آ از شرق ضوء

---

۱ ـ صولجان: عصای شاهی.

۲ ـ ضیر: پرضرر.

از انائی ازل دل دنگ شد / این انایی سرد گشت و ننگ شد
از انا چون رست اکنون شد انا / آفرین‌ها بر انای بی عنا
او گریزان و انایی در پیش / می‌دود چون دید ویرانی ویش
طالب اویی، نگردد طالبت / چون بمردی طالبت شد مطلبت
زنده‌ای کی مرده‌شو شوید تو را؟ / طالبی، کی مطلبت جوید تو را؟
اندر این راه ار خرد ره بین بدی / فخر رازیی راز دار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکّر این انا؟ / این انا مکشوف شد بعد الفنا
می‌فتد این عقل‌ها در افتقاد / در مغاکی[1] حلول و اتّحاد

خانه عاشق چنین اولی‌تر است

عاذلا[2] چند این صلای ماجرا؟ / پند کم ده بعد از این دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم، چند خواهم آزمود؟
هر چه غیر شورش و دیوانگی است / اندر این ره دوری و بیگانگی است
هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
وقت آن آمد که من عریان شوم / نقش بگذارم، سراسر جان شوم
ای عدوی شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا
هین گلوی صبر گیر و می‌فشار / تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم، کی خنک گردد دلش / ای دل ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی سوزی، بسوز / کیست آن کس که بگوید لایجوز؟
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست / خانهٔ عاشق چنین اولی‌تر است
بعد از آن این سوز را قبله کنم / زان که شمعم من، بسوزش روشنم

---

۱ ـ مغاک: عمق، ژرف.

۲ ـ عاذل: ملامت کننده.

خــواب را بگـــذار امشب ای پــدر — یک شـبی بـر کـوی بـی‌خوابان گـذر
بـنگر آنـها را کـه مـجنون گشـته‌انـد — هـمچو پـروانـه بـه وصلت کُشته‌انـد
بـنگر ایـن کشتی خلقان غرق عشق — اژدهــایی گشت گـویی حـلق عشـق
اژدهـــای نـــاپدید دلربـــا — عــقلِ هــمچون کــوه را او کــهربا
عــقل هــر عــطار کاگـه شـد از او — طــبل‌ها را ریــخت انــدر آب جـو
ای مـــزوّر[1]، چشــم بگشــا و ببین — چـند گـویی مـی‌ندانـم آن و ایـن؟
از وبـــای زرق[2] و مــحرومی بــر آ — در جـــهان حـــیّ و قــیّومی در آ
تــا نـمی‌دانــم هــمه دانـم شـود — ویــن نـدانـم‌هات، مـی‌دانـم شـود
بگـذر از مستی و مستی بخش باش — زیــن تــلوّن نـقل کـن در اسـتواش
چــند نـازی تـو بـدین مسـتی پست — بـر سـر هـر کـوی چندین مست هست
مست را چــون دل فـراخ انـدیشه شد — ایـن نـدانـم وآن نـدانـم پـیشه شـد
ایـن نـدانم وآن ندانم بهر چیست؟ — تـا بگـویی آن کـه مـی‌دانیم کـیست
نــفی بــهر ثــبت بـاشد در سخن — نـفی بگــذار و ز ثـبت آغاز کـن
نـیست ایـن و نیست آن هین واگذار — آن کـــه آن هســتت، آن را پــیش آر
دامــن فـضلش بـه کـف کـن کـوروار — قــبض اعـمی ایـن بـود ای شـهریار
دامـــن او، امـــر و فـــرمان وی است — نـیکبختی کــه تُـقا جـان وی است
آن یکـــی در مــرغزار و جــوی آب — وان یکـــی پـــهلوی او انـدر عـذاب
او عـجب مـانده کـه ذوق او ز چـیست؟ — وان عجب مانده که: این در حبس کیست؟
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست — هین چـرا دَردی کـه اینجا صد دواست
هــمنشینا، هــین در آ انــدر چـمن — گـــوید: ای جـان، مـن نـیارم آمـدن
هــین بـیا جـانا کـه پایت بسته نیست — گـویدش نـی نـی نـتانم تـو مـایست

---

۱ ـ مزوّر: ریاکار، متقلب.

۲ ـ زرق: ریا، فریبکاری.

قضا هر کو قراری می‌دهد

با قضا هر کو قراری می‌دهد / ریشخند سبلت خود می‌کند

کاه برگی پیش باد، آنگه قرار؟ / رستخیزی وانگهانی عزم کار؟

گر به در انبانم اندر دست عشق / یک دمی بالا و یک دم پست عشق

او همی گرداندم برگرد سر / نی به زیر آرام دارم، نه زبر

عاشقان بر نیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند

همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب نالان و گردان، بی قرار

چون قراری نیست گردون را از او / ای دل، اختروار، آرامی مجو

گر نمی‌بینی تو تدویر قدر / در عناصر جوشش و گردش نگر

باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین به جوش

آفتاب و ماه دو گاو حراس[1] / گرد می‌گردند و می‌دادند پاس

اختران هم خانه خانه می‌دوند / مرکب هر سعد و نحسش می‌شوند

اختران چرخ گر دورند، هی / وین حواست کاهلند و سست پی

اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجایند و به بیداری کجا؟

گاه در سعد و وصال و دل خوشی / گاه در نحس و فراق و بی هشی

ماه گردون چون در این گردیدن است / گاه تاریک و زمانی روشن است

گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر

چون که کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کن چوگان اوست

تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / چون نباشی پیش حکمش بی قرار؟

چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخر حبس، و گاهی در مسیر

چون بر میخت ببندد، بسته باش / چون که بگشاید، بر او، برجسته باش

آفتاب ار در فلک کج می‌جهد / در سیه رویی کسوفش می‌دهد

کز ذنب پرهیز کن، هین هوشیار / تا نگردی تو سیه رو دیگ‌وار

---

۱ ـ حراس: نگاهبانان.

ابــــر را هــــم تــــازیانه آتشــــین | مـی‌زنندش کـان چـنان رو، نـی چـنین
بـر فـلان وادی بـبار، ایـن سـو مبار | گـوش مـالش مـی‌دهد کـه گـوش دار
عــقل تـو از آفـتابی بـیش نـیست | اندر آن فکـری کـه نـهی آمـد مـایست
کج منه ای عـقل تـو هـم گـام خـویش | تـــا نـیاید آن کسـوف رو بـه پـیش
چـون گـنه کـمتر بـود، نـیم آفـتاب | مـــنکسف بـینی و نـیمی نـور تـاب
کـــه بـــه قـــدر جـرم مـی‌گیرم تـو را | ایـــن بـــود تـــقدیر در داد و جـــزا
خواه نیک و خـواه بـد، بـاش و ستیر[1] | بـــر هـــمه اشـیا سـمیعم و بـصیر

نعمتهای خدا به عنایت اوست

در کـــــفش آن مستحق و مســتحق | مـــــستحقان رحــــمتند از بــند رق
در عــــدم مـــا مـــستحقّان کـی بـدیم | کـه بر ایـن جـان و بـر ایـن دانش زدیـم؟
خـــاک مـــا را ثـــانیا فـــالیز[2] کـن | هـــیچ نـــی را بـار دیگـر چیز کـن
ایـــن دعـــا تـــو امـر کـردی ز ابـتدا | ور نـه خـاکـی را چـه زهـره ایـن نـدیٰ؟
چـون دعـامان امـر کـردی، ای عجاب | ایـن دعـای خـویش را کـن مستجاب
گـر بـه خـوشیم هـیچ رأی و فـن بـدی | رأی و تــدبیرم بــه حکـم مـن بـدی
شب نـرفتی هـوش بـی فـرمان مـن | زیــر دام مــن بــدی مــرغان مـن
بـودمی آگـــه ز مـــنزل‌های جـــان | وقت خـواب و بـی هشـی و امـتحان
چون کفم از حلّ و عـقد او تـهی است | ای عـجب ایـن مـعجبِ مـن ز کیست؟
دیـــده را نـــادیده خـــود انگـــاشتم | بـــاز زنـــبیل دعـــا بـــرداشـــتم
چـــون الف چـتری نـدارم ای کـریم | جـــز دلی کـه تـنگ‌تر از چشـم میم
ایـن الف و ایـن مـیم اُمّ بـود مـاست | میم ام تـنگ است، الف زو نـر گـداست
آن الف چــیزی نـدارد، غـافلی است | مـــیم دلتـنگ آن زمـان عـاقلی است

---

۱ ـ ستیر: پرده، حجاب.
۲ ـ پالیز: کشتزار.

در زمان بی هشی، خود هیچ من / در زمان هوش، بی جا هیچ من

هیچ دیگر بر چنین هیچی منه / نام دولت بر چنین پیچی منه

خود ندارم هیچ، به سازد مرا / که ز وهم دارم است این صد عنا

در ندارم هم تو دارایم کن / رنج دیدم، راحت افزاییم کن

هم در آب دیده عریان بایستم / بر در تو چون که دیده نیستم

آب دیدهٔ بندهٔ بی دیده را / سبزهٔ بخش و نباتی زین چرا

ور نماند آب، آبم ده ز عین / همچون عَینَینِ نبی هطّالتین[1]

او چو آب دیده جست از جود حق / با چنان اجلال و اقبال و سبق

چون نباشم ز اشک خون باریک ریس / من تهی دست قصور کاسه لیس؟

چون چنان چشم اشک را مفتون بود / اشک من باید که صد جیحون بود

قطره زان زین دو صد جیحون به است / که بدان یک قطره جن انس رست

چون که باران جست آن روضه بهشت / خود نجوید آب، شوره خاک رشت

ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا رد اویت چه کار؟

نان که سد و مانع این آب بود / دست از آن نان می‌باید شست زود

خویش را موزون و چست و سُخته[2] کن / ز آب دیده نان خود را پخته کن

نور روی یوسفی وقت عبور / می‌فتادی در شباک هر قصور

پس بگفتندی درون خانه در / یوسف است این سو به سیران درگذر

زان که بر دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندی پس اصحاب بقاع

خانهٔ را کش دریچه است از طرف / دارد از سیران آن یوسف شرف

هین دریچه سوی یوسف بازکن / در شکافش فرجه‌ای آغاز کن

عشق ورزی آن دریچه کردن است / کز جمال دوست سینه روشن است

پس هماره روی معشوقه نگر / این به دست توست بشنو ای پدر

راه کن در اندرونها خویش را / دور کن ادراک غیراندیش را

کیمیا داری، دوای پوست کن / دشمنان را زین صناعت دوست کن

---

۱ ـ هطّال: پر اشک.

۲ ـ سنجیده.

چون شدی زیبا، بد آن زیبارسی — که رهاند روح را از بی‌کسی
پرورش مر باغ جانها را غَش — زنده کرده مدّهٔ غم را دمش
نه همه ملک جهان دون دهد — صد هزاران ملک گوناگون دهد
بر سر ملک جمالش داد حق — ملک تعبیر بی‌درس و سبق
ملکتِ حسنش سوی زندان کشید — ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر — ملک علم از ملک حسن أستوده‌تر

پایان

